

استرنامه

از

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

بگوش

دکتر مهدی محقق



انتشارات زوار

تهران - شاه آباد

تلفن ۳۰۳۲۱۲

چاپ افست مروی
شماره ثبت در کتابخانه ملی



مقدمه

در یکی از روزهای بهار ۱۳۳۸ که اتفاق دیدار استاد ارجمند جلال الدین همائی دست داد سخن از عطار و آثار او بمیان آمد ایشان به بنده پیشنهاد کردند که یکی از آثار منظوم عطار را بانسخ معتبره مقابله کنم و باتعلیقات لازمه آماده برای طبع سازم تا بپایمردی ایشان انجمن محترم آثار ملی آنرا بچاپ رساند .

نگارنده نخست توجه بکتاب اسرارنامه داشت و پس از اندکی دریافت که این کتاب بوسیله آقای دکتر سید صادق گوهرین تحت چاپ است ناچار بجستجوی کتابی دیگر پرداختم و از کتابهای چاپ نشده عطار کتاب اشترنامه او توجهم را بخود جلب کرد و در آغاز کار در صدد پیدا کردن نسخه‌ای از آن برآمدم و آقای احمد سهیلی خوانساری مرا آگاه ساختند که در کتابخانه ملی ملک اشترنامه در ضمن مجموعه‌ای که شامل مصیبت‌نامه و گل و خسرو (خسرونامه) نیز هست وجود دارد پس از دیدن این نسخه آمادگی خود را برای چاپ آن بانجمن اعلام داشتم و موافقت شد که این کتاب استنساخ شود و پس از تصحیحات لازمه آماده برای چاپ گردد .

بنده در آغاز کار با استنساخ این نسخه پرداختم و چون برای تصحیح آن نسخه‌ای دیگر لازم مینمود آنرا با نسخه دیگری که در کتابخانه مجلس شورای ملی بود مقابله کردم و در همان اثنا سفر خراسان برایم پیش آمد در کتابخانه آستان قدس رضوی نیز بنسخه‌ای برخوردیم و پس از تطبیق این نسخ بدین نتیجه رسیدیم که هر سه ناقص است و اغلاط فراوانی نیز در آنها پیدا میشود ناچار بجستجوی نسخه‌ای قدیمتر برآمدم .

در میان کتابهای کتابخانه مرکزی دانشگاه بمجموعه‌ای عکسی برخوردیم که

در سال ۸۲۸ هجری کتلت شده و از کتبی است که آقای مجتبی مینوی در ترکیه برای دانشگاه تهران فیلم برداری کرده‌اند و یکی از کتابهای این مجموعه‌اشترنامه عطار بود ناچار شدم که آن سه نسخه را رها کنم و باین نسخه که قدیمترین نسخ است بپردازم در همین بین آقای پروفیسور فریتس مایر بمن اطلاع دادند که نسخه‌ای قدیم تر از اشترنامه نزد پروفیسور چودی استاد دانشگاه بازل (سوئیس) است. پروفیسور مایر به پروفیسور چودی نوشت که از آن نسخه عکسی بگیرند و به تهران بفرستند ایشان هم چنانکه سماحت و بزرگواری يك استاد عالیقدر اقتضا میکند بهزینه خود عکس برداری کردند و بکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران اهدا نمودند. تاریخ کتابت این نسخه ۸۲۱ هجری است.

نگارنده ناچار شد که از روی این دو نسخه به تصحیح کتاب بپردازد و چون هر دو نسخه از اغلاط آشکار خالی نبود روش التقاطی را پیش گرفت یعنی کلمه‌ای را که صحیح بود و احتمال داده میشد که مؤلف آنرا گفته در متن و کلمه مرجوح را در حاشیه گذاشت و اگر در جایی برای ترجیح کلمه‌ای مردد میشد آن کلمه را ترجیح میداد که در نسخ ایران موجود بود. اینک ممیزات و مشخصات این پنج نسخه ذکر میشود:

۱- **نسخه کتابخانه ملی ملک** - در مجموعه شماره ۵۰۸۸ است و بترتیب شامل مصیبت‌نامه و گل و خسرو و اشترنامه می‌باشد اشترنامه در ۵۵ صفحه است و هر صفحه‌ای ۵۰ بیت دارد بنابراین این نسخه در حدود ۲۷۵۰ بیت دارد نام کاتب و تاریخ کتابت در آن یاد نشده ولی از خط و کاغذ پیدا است که تاریخ تحریر آن از هزار بیابا است و اشترنامه با این بیت ختم می‌شود:

جوهرست یکبست اما پیشه‌ها میکند هر نوع او اندیشه‌ها

۲- **نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی** - در این کتابخانه مجموعه‌ای از عطار بشماره ۸۳۴۷ بنام تذکرة الاولیا موجود است که محتوی تذکرة الاولیا و جوهر الذات و منطق الطیر و مصیبت‌نامه و اشترنامه میباشد در آغاز و انجام هیچکدام

تاریخ کتابت موجود نیست و فقط در صفحه پشت صفحه اول تاریخ انتقال این مجموعه از دستی بدستی بدین ترتیب موجود است ۱۱۴۰، ۱۰۸۴، ۱۰۵۲ پس معلوم میشود که قبل از ۱۰۵۲ نوشته شده و این مجموعه متعلق به سردار کل یار محمد افشار بوده است که در خرداد ۱۳۲۷ بکتابخانه استان قدس تقدیم شده است.

اشترنامه حاوی ۲۸ صفحه و هر صفحه ای شامل ۵۰ بیت است و چون صفحه آغاز و صفحه انجام کامل نیست و در برخی صفحات سر آغاز دارد میتوان گفت که اشعار اشترنامه در حدود ۱۳۵۰ بیت میباشد و با این بیت ختم میشود:

جوهرش یکیست اما پیشها میکند هر نوع صد اندیشها
و این همان بیتی است که نسخه کتابخانه ملی ملک بآن ختم میشود و این نسخه از نظر خط بسیار شبیه بآن نسخه است.

۳- نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی - برای معرفی این نسخه آنچه که در فهرست کتب خطی فارسی آن کتابخانه تألیف ابن یوسف شیرازی آمده است اکتفا میکنیم:

شماره ۱۱۴۹ کلیاتی از عطار است بخط نستعلیق نویسنده از خود و سال نگارش نام نبرده در پایان آخرین صفحه عدد ۱۱۲۶ با شنکرف دیده میشود احتمال نزدیک یقین آنست که تاریخ نگارش باشد و طرز نگارش و تذهیب مؤید میباشد.

مندرجات این نسخه بترتیب عبارتست از:

۱- مختارنامه (ص ۱-۱۲۷)

۲- اشترنامه (۱۲۹-۲۰۲)

۳- کنز الاسرار (۲۰۵-۲۴۴)

۴- کنز الحقایق (۲۴۷-۲۷۳)

۵- پندنامه (۲۷۵-۲۹۱)

۶- دیوان عطار (۲۹۳-۴۲۹)

البته برخی از کتب فوق مانند کنز الاسرار و کنز الحقایق از عطار نیست.

سپس در صفحه ۵۸۱ همین فهرست (کتب خطی فارسی) درباره اشترنامه چنین نوشته است :

اشترنامه یا شترنامه این مثنوی عرفانی در حدود سه هزار و ششصد (۳۶۰۰) بیت میباشد و وجه نام گذاری آن بدین نام اینست که شاعر عارف این کتاب را وسیله برای سلوک سالکان بکعبه حقیقی دانسته چنانکه اشتران حاجیان را بکعبه و مکه می‌رسانند و در صفحه ۱۴۳ گوید :

بر گذر از ننگ و نام عامه را گوش کن تو رمز اشترنامه را
این کتابی دیگرست از سرراز دیده اسرار بین را کن تو باز
و پس از نه بیت که در آنها نام منطق الطیر و مصیبت‌نامه و اسرارنامه و الهی‌نامه را یاد نموده گوید :

هست اشترنامه چون اسرارجان داشتم پنهانش از نامحرمان
فاش کردم این کتبهای دگر تا نداند سرّ این هر بی‌خبر
این کتاب عاشقانهست ای پسر اندرین سرّ نهانست ای پسر
و درین کتاب صفحه ۱۳۶ چنانکه آقای قزوینی هم یادآور شده‌اند داستان خواب دیدن حضرت پیغمبر و آب‌دهان انداختن در دهان وی و پیدایش این اسرار در اثر آن تصریح گردیده و چنانکه ربو در فو (ص ۵۷۶ ج ۲) نوشته عنوان نسخه‌ای که از اشترنامه در آن کتابخانه (موزه بریتانیا) میباشد خردنامه شیخ عطار است و نگارنده تا کنون بدین نام کتابی منسوب بعطار در آثار خود وی یاد رکش تذکره و رجال نیافته و تصور میکنم که نویسنده آن نسخه چون بیشتر نویسندگان فقط خط داشته و کتاب را نشناخته این نام را بر آن گذارده و نگارش این نسخه بسال ۹۶۸ بوده است .

۴ - نسخه عکسی ترکیه - متعلق بکتابخانه مصطفی عاطف که بوسیله آقای مینوی فیلم‌برداری شده (شماره فیلم ۱۰۴ شماره عکس ۳۷۵) و در تصحیح کتاب از آن باناشانه «م» یاد شده اشترنامه در مجموعه‌ایست که در سال ۸۲۸ تحریر شده و متن

وحاشیه دارد آغاز متن آن تذکرة الاولیا و آغاز حاشیه اشترنامه است و در صفحه پیش از صفحه اول آن دایره ایست که شش دایره متداخل در میان آنست و تفصیل این مجموعه بدین ترتیب در آن میان نوشته شده :

فهرست مجموعه عطار : اشترنامه ، تذکرة الاولیا ، رسایل امیر نعمت الله ، لطایف التوحید شیخ سعدالدین حموی ، لمعات عراقی ، السوانح امام احمد الغزالی الهی نامه ، منطق الطیر ، اسرار نامه ، بلبل نامه ، مصیبت نامه .

اشترنامه ای که در این مجموعه است تا صفحه ۲۵۲ و متجاوز از دوازده هزار بیت دارد .

هـ نسخه پروفمور چودی - این نسخه که در تصحیح کتاب از آن بنشانه «ج» یاد شده و قدیمترین نسخه ایست که نگارنده در دست دارد شامل ۹۸ ورق است و هر ورقی دو صفحه و هر صفحه ای شامل ۴۶ بیت و مجموع ابیات آن از نه هزار متجاوز است و در صفحه آخر آن نوشته شده :

« تمام شد کتاب اشترنامه شیخ فریدالدین عطار علیه الرحمہ بردست اضعف عباد الملك الصمد شیخ محمد بن احمد احسن الله احواله در روز یکشنبه پنجم ماه ذوالقعدة سنه احدى [و] عشرين وثمانمائه ببلدة محفوظة سمرقند » .
شماره و ورقهای این نسخه بارقم فرنگی در اشترنامه چاپی (کنار آغاز بیت) نشان داده شده است .



نگارنده نمی توانست نسخه اخیر را اصل قرار دهد زیرا اغلاط فراوان در آن موجود بود که با نسخه شماره ۴ اصلاح شده است و حتی برخی از اشعار قافیه اش نادرست مینمود مانند این بیت :

شاه بازی بود پیشش جبرئیل جان و جسم و عقل و دل کرده اسیر

که در ورق ۱۳ نسخه «ج» است و در صفحه ۶۱ سطر ۱۵ کتاب درست آن از روی نسخه «م» چاپ شده است ولی بطور کلی اغلاط نسخه «ج» از نسخه «م» کمتر است

ازین جهت برای تصحیح کتاب روش التقاطی برگزیده شده البته نمی توان ادعا کرد که در همه موارد کلمه‌ای که ترجیح داده شده واقعاً مرجح است زیرا آدمی هر اندازه هم که حدت ذهن و دقت نظر داشته باشد از خطا و اشتباه مصون نیست .

من ذا الذی ما ساء قط و من له الحسنی فقط

و چون بموارد بسیار برخورد میشد که در هر دو نسخه غلط بود تا آنجا که نسخ سه گانه کتابخانه ملک و آستان قدس و مجلس تأیید میکرد از آن‌ها استفاده میشد ولی مع الاسف چون هیچیک ازین سه نسخه بچهار هزار بیت نمیرسید دیگر اغلاطی که در هر دو نسخه موجود بود اصلاح پذیر نبود مثلاً بیتی که در (ص ۲۱۰ س ۸) بدین صورت آمده :

دیدم آنجا محو محو اندر یکی کی رسد آنجای هرگز آدمی

قافیه آن نادرست است و در هر دو نسخه بهمین صورت ضبط شده است و نیز این شبهه پیش آمد که عطار اسرار نامه که بالغ بر ۱۰ هزار بیت یا افزون از آن باشد سروده و نمی توان اثبات کرد که همه این ابیات از عطار باشد بلکه در برخی از این اشعار اثبات عکس آنرا میتوان نمود لذا از انجمن آثار ملی تقاضا شد که موافقت نماید که بدلائل فوق فعلاً بطبع بخش اول از کتاب اشتر نامه اکتفا شود و انجمن موافقت نمود که نیمی از نسخه «ج» که اقدم نسخ است و نسخ سه گانه ایران آنرا تأیید میکند اکتفا شود تا اگر نسخه ثالثی پیدا شد که اغلاط این دو نسخه بوسیله آن اصلاح شود بخش دوم آن که نیمه دوم اقدم نسخ یعنی نسخه «ج» میباشد چاپ شود .

آیا اشتر نامه از عطار است ؟

آقای سعید نفیسی در کتاب جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری ص ۱۰۵ مینویسد :

اشتر نامه که نام آنرا شتر نامه هم ثبت کرده اند و آن مثنویست که در حدود ۳۶۰۰ بیت دارد و آغاز آن این بیت است :

ابتدا بر نام حیّ لایزال صانع اشیاء و ابداع جلال
و قطعاً این مثنوی از عطار دیگر نیست که پس از این در باب اوزن کوی خواهد
آمد و در آن میگوید :

هر که در راه محمد ره نیافت	تا بد کردی ازین در که نیافت
راه پیغمبر همه اسرار بود	پای تا سر غرقه انوار بود
آنچه اسرار نهانی بد بگفت	راز خود در جان پاک خود نهفت
سرّ اسرارش کجا داند کسی	او نگفت اسرار خود با هر کسی
یک شبی در خواب دیدم روی او	عاشق و بیدل دویدم سوی او
خاک راه او شدم در پای او	کز دو عالم برتر آمد جای او
خاک پایش قبله روح آمدست	انبیا را قبله گاه جان بدست
آنکه در عالم بمعنی عالمست	ز آفرینش آفرینش آدمست
دست من بگرفت آن شاه جهان	در دهان من فکند آب دهان

این اشعار و افکارست خود میرساند که این مثنوی از عطار نیست و درین کتاب روح را بشتی تشبیه کرده که بحج میرود و هزاران رنج و دشواری میکشد تا سرانجام بحجر الاسود برسد و آنرا خرد نامه نیز نامیده اند .

و سپس در ص ۱۶۷ درباره عطار دیگر گوید :

در هر صورت هیچ تردیدی نیست که مردی بوده است جمّال در قرن نهم که

خود را فریدالدین محمد عطار میخوانده و از مردم تون بوده و در مشهد میزیسته و چندین کتاب سست و بی مغز مانند اشتر نامه یا شتر نامه و بلبل نامه و بیسر نامه و ترجمه الاحادیث یا موعظ و جوهر الذات و حلاج نامه یا منصور نامه و یا هیلاج نامه و خیاط نامه و سی فصل و کنز الاسرار و کنز الحقایق و گل و هرمز و لسان الغیب و مظهر العجایب و معراج نامه و مفتاح الفتوح و وصلت نامه ساخته که بهیچوجه از فریدالدین عطار نیشابوری نیست و در ضمن کتابهای عطار را هم بخود بسته است و در میان او و عطار نیشابوری اندک شباهتی هم نیست .

و در صفحه ۱۶۱ و ۱۶۲ اشعاری از این عطار جمّال که در لسان الغیب گفته نقل میکند :

ظلم بیحد کرد بر من آن فقیه	هست با شیطان درین معنی شبیه
بهر جورم کرده ای خلقان تو جمع	تابسوزی ام درین میدان چو شمع
گفته ای عطار اینجا رافضیست	پیرو اتباع اولاد علیست
پیش عطارست تفضیل علی	کشتنی باشد درین صورت بلی
رافضی را سوختن واجب بود	بوترابی را چنین کی می سزد
هر که سوی حیدر و اولاد اوست	قتل او در پیش ما اینجا نکوست
حب حیدر دارد و بغض عمر	می کنیمش از جهان اینجا بدر
کی بود عطار را این اعتقاد	لعنت حق بر سه و نیم تو باد
بغض و ظلم و کین آن هر سه است	نصف دیگر آنکه داری در نیت
حب حیدر دارد و بغض سگان	این بود دین فرید الدین بدان

آنچه که درباره نوشته استاد نفیسی بنظر می آید این است :

۱- قدیم ترین اشتر نامه ای که در دست است اشعار آن از نه هزار متجاوز است و اشتر نامه هائی که در ایران است و بعد از هزار کتابت شده حداکثر آن ۳۶۰۰ بیت می باشد .

۲- فریدالدین محمد عطار که در قرن نهم جمّالی میکرده نمیتواند اشتر نامه

را جعل کرده باشد زیرا قدیم ترین نسخه اشترنامه در اوایل قرن نهم از روی نسخه ای دیگر کتابت شده .

۳- در اشترنامه سخنی از مشهد و تون بمیان نیامده تا بگوئیم جعل کننده اشترنامه همان عطار تونی است که در مشهد میزیسته .

۴- در اشترنامه اشعاری آمده که دلالت میکند بر اینکه گوینده آن شیعه نیست بلکه سنی است که ابوبکر و عمر و عثمان را گرامی میدارد و آنان را با علی علیه السلام یکسان میداند :

یاوران مصطفی یکسان بدند	دوستدار خاندان از جان شدند
کرا بوبکرست صدیق آمدست	پای تاسر عین تحقیق آمدست
گر عمر یک درّه دار شرع بود	دایما در زهد و شوق و ورع بود
بود صاحب شرع عثمان از حیا	از دو دختر کارساز مصطفی
صاحب زوج بتولی مرتضاست	بر یقین او پیشوای اولیاست

و شکی نیست که گوینده این اشعار نمی تواند با گوینده اشعاری که از لسان الغیب نقل شده یک تن باشد دلایل فوق ثابت میکند که گوینده اشترنامه غیر از گوینده مظهر العجایب و لسان الغیب است ولی ثابت نمی شود که اشترنامه حتماً از شیخ فریدالدین عطار نیشابوری باشد بنابراین می باید دلایلی که بودن این کتاب را از عطار اثبات یا نفی میکند در اینجا یاد کنیم .

برای اثبات اینکه اشترنامه از عطار است بدین دلایل میتوان متوسل شد :

۱- در تذکره ها و کتب تراجم مانند تذکره الشعراء سمرقندی و هفت اقلیم و ریاض العارفین و بستان السیاحه و آتشکده و روز روشن بنام عطار آورده شده .

۲- در مجموعه های قدیم عطار اشترنامه هست ولی کتبی مانند مظهر العجایب و جواهر الذات وجود ندارد مانند مجموعه کتابخانه مصطفی عاطف .

۳- در کتاب اشترنامه ص ۴۲ از آثار دیگر خود یعنی همان آثاری که حتماً از عطار است نام میبرد .

منطق الطیرم زبانی دیگر است
 من مصیبت نامه را بگذاشتم
 خسرو و گل فاش کردم در صور
 هست اسرارم در آنجا سر جان
 کر الهی نامه در چنگت فتد
 هست اشتر نامه اسرار عیان

مرغ آن از آشیانی دیگر است
 مغز آنست این کزان برداشتم
 معنی آن باز دان ای بی خبر
 دیده ام معشوق خود عین عیان
 از وجود خویشتن ننگت فتد
 لیک پنهانست این اندر جهان

در کتاب خسرو نامه (گل و خسرو) ص ۳۴ نیز تألیفات خود را برمی شمارد :

مصیبت نامه زاد ره روانست
 جهان معرفت اسرار نامه ست
 مقامات طیور اما چنانست
 چو خسرو نامه را طرزی عجیبست

الهی نامه کنج خسروانست
 بهشت اهل دل مختار نامه ست
 که مرغ عشق را معراج جانست
 ز طرز او که و مه را نصیبست

بطوریکه ملاحظه میشود در اشتر نامه از مختار نامه یاد نشده و از اسرار نامه بعنوان اسرار یاد شده و در خسرو نامه از اشتر نامه یاد نشده و از منطق الطیر بعنوان مقامات طیور یاد شده است آنچه که بنظر میرسد این است که خسرو نامه در بر شمردن آثار استوار تر و متقن تر از اشتر نامه میباشد.

۴- در اشتر نامه اشعار متین و استواری دیده میشود که در استواری و جزالت مانند اشعار اسرار نامه و مصیبت نامه و منطق الطیر است مانند این ابیات که در ص ۸ آمده است :

خالقا بیچاره راه نوم
 در درون نفس چندین پیچ پیچ
 از دویینی دیده ام بگشای زود
 حاضری یارب ز زاریهای من
 سیر گشتم از جهان و خلق پاک
 بی نیازا در نیاز من نگر

بنده و زندانی جاه نوم
 مانده ام جان پر خطر بر هیچ هیچ
 سوی مقصودم رهی بنمای زود
 وارهان جانم ز دست خویشتن
 آرزویم میکنند در زیر خاک
 وارهان جانم ازین خوف و خطر

وز سوی معنی سوی عقبی برم	از سوی صورت سوی معنی برم
وز عزازیل لعینم دور کن	از لفای خود دلم پر نور کن
از خداوندی به بخشش در گذار	رحمتی کن بر من آشفته کار
عزها کلی بدل گردد بذل	گر نیامرزی تمامت جزو و کل
هم ز تو سوی تو آوردم پناه	ای گناه آمرز مستی پر گناه
مر مرا امید تو خواهی بدن	در دم آخر که خواهم آمدن
کرده ما پیش چشم ما میار	شومی و بی شرمی ما در گذار

و همچنین ابیات زیر که در ص ۸ آمده :

ای ز پنهانی شده پیدا مرا	چند گویم چند جویم مر ترا
از هویدائیت آنجا ره برم	در سوی هر ذره چون بنگرم
عقل می اندازدم در بازپس	عشق را هم مینماید هر نفس
محو گشتم در تو بردار این دویی	چون یقینم شد که جانانم تویی

و همینطور ابیات زیر که در ص ۱ آمده :

روح را از باد و آتش پرورید	جسم را از خاک و آب او آفرید
از یدالله او ید بیضا نمود	روح پنهان گشت و تن پیدا نمود
هر چه بینی اوست این بس مرترا	اول و آخر نبذ غیری و را
دایما گردان شده از ذوق او	آسمان شد خرقه پوش از شوق او
میدهد بر این گواهی هر نفس	هر چه بینی ذات یزدانست و بس

و ابیات زیر که در ص ۲۹ در مورد خطاب با ابلیس آمده :

او قبولی دارد و تو سر کشی	آدم از خاکست و تو از آتشی
زانکه جای سر کشان آتش بود	خاک صد باره به از آتش بود
هست بر درگاه ما او بس شریف	من نظر دارم درین خاک ضعیف
گرچه آتش ذات او برتر بود	قرب خاک از آتش افزون تر بود
بعد از آن صد دانه دیگر درو	دانه بر خاک بسیار و برو

هر چه بر آتش سپاری کم کند
جمله را یکسر بسوزد نیک و بد
۵- مضامینی در اشتر نامه دیده میشود که مانند مضامین مصیبت نامه و اسرار نامه
است مانند :

- | | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| خالقا بیچاره کوی توام | سرنگون افتاده دل سوی توام |
| (مصیبت نامه ص ۱۵) | |
| خالقا بیچاره راه نوم | بنده و زندانی جاه نوم |
| | (اشتر نامه ص ۸) |
| لازم در دل عطار باش | وز هزاران گنج بر خوردار باش |
| | (مصیبت نامه ص ۳۳) |
| پیرو درد دل عطار شو | از هزاران گنج بر خوردار شو |
| | (اشتر نامه ص ۴۲) |
| معرفت چه لایق هر نا کس است | کلکم فی ذاته حمقی بسست |
| | (مصیبت نامه ص ۱۳) |
| شرح او نه لایق هر نا کسست | کلکم فی ذاته حمقی بسست |
| | (اشتر نامه ص ۹۸) |
| خرد آبت و عشق آتش بصورت | نسازد آب با آتش ضرورت |
| | (اسرار نامه ص ۳۵) |
| عشق آتش بود و عقل آبای پسر | عشق خاکی و خرد باد ای پسر |
| | (اشتر نامه ص ۲۶) |
| یکی را زهر دل از بر فکنده | یکی در کربلا بی سر فکنده |
| | (اسرار نامه ص ۲۷) |
| آن یکی در زهر کرده جان نثار | این یکی در خاک و خون افتاده زار |
| | (اشتر نامه ص ۱۳) |

چو دنیا کشت زار آن جهانست بکار این تخم کا کنون وقت آنست
(اسرارنامه ص ۸۲)

هست دنیا کشت زار آن جهان تو درینجا نیز تخمی برفشان
(اشترنامه ص ۳۹)

و برای اینکه اشترنامه از عطار نیست بدئل زیر میتوان تمسک جست :

۱- در مجموعه های قدیمی یعنی مجموعه هائی که در قرن ۷ و ۸ نوشته شده اشترنامه وجود ندارد و پروفیسور ریتز در مجله (Oriens سال ۱۹۵۸) جز از دو نسخه مورد استفاده ما ، از ۷ نسخه دیگر نام میبرد که همه در قرن ۹ و ۱۰ و ۱۱ نوشته شده است .

۲- لغات و ترکیباتی که در اسرارنامه و مصیبت نامه و منطق الطیر آمده در اشترنامه کمتر دیده میشود .

۳- اشعار سست و بی معنی در آن فراوان بچشم میخورد .

۴- لغات غلط و نامصطلح در آن دیده میشود .

با این مقدمات چنین نتیجه گرفته میشود که مسلماً اشترنامه ای که متجاوز از ۹ هزار بیت است از عطار نمی تواند باشد و فقط قسمتی از آن بسبك عطار مانند گی دارد و ما ادله مثبتة را بر ادله نافیة ترجیح نمیدهیم ولی از آنجا که این کتاب در مجموعه ها بنام عطار نیشابوری است و در کتاب هم سراینده اشعار تصریح کرده است که او عطارى است که منطق الطیر و اسرارنامه و مصیبت نامه و گل و خسرو و الهی نامه را سروده بنام عطار میخوانیم تا وقتی که هویت و آثار عطار جعال قرن نهم و همچنین عطار همدانی که معاصر عطار نیشابوری بوده و صاحب کشف الظنون اشترنامه را از او میداند بر ما کاملاً آشکار شود .

سبك و روش كتاب

اشتر نامه مانند مصیبت نامه و اسرار نامه و منطق الطیر باز کرستایش خداوند و آثار او آغاز شده و سپس گوینده بنعت سید عالم یعنی پیغمبر اکرم پرداخته و در همین قسمت است که خلفای راشدین را هم می ستاید و بعد وارد مطالب عرفانی شده و داستانهای هم برای تأیید گفته خود می آورد .

مثلاً درص ۲۰ داستان استاد ترك و پرده بازی او را آورده و سپس درص ۲۱ س ۶ نتیجه میگیرد :

يك زمان در خویشتن بنگر توهم تا نباشی صورت و پرده بهم
وهم چنین درص ۳۲ داستان آدم و شرح بیرون شدن او از بهشت را آورده
و سپس درص ۳۸ س ۱۷ چنین نتیجه میگیرد :

هست این تمثیل جسم و جان تو يك دو روزی آمده مهمان تو
از بهشت عدن بیرون رفته در میان خاك و در خون خفته
هست ابلیس لعینت رهنمای باز می افتی دمام از خدای
و همینطور درص ۴۸ که داستان مرد کرو قافله را می آورد درص ۵۱ س ۲۰

چنین نتیجه میگیرد :

تو درین ره بر مثال آن کری کار احوال و یقین را تنگری
بر سر ره خفته ای بی خبر دزد در راهست و جانب بر خطر
و درص ۵۴ که داستان شاهباز و صیاد را می آورد . در ص ۵۷ س ۱۹ از آن

چنین نتیجه میگیرد :

ای نوشهباز وز شه کشته جدا در میان خلق کشته مبتلا
مر ترا معذور دارم این زمان کرچه توماندی جدا از جان جان

در وقت ایشان وقت مستمر بودی است و لیکن خداوند
باغش ایشان آفرین است که اگر خدا از آن صورت بر اصل آسمان زمین
خود کند همه از دم فرو دیزد خلقت که در حال کودکی مصیبتی بر وی
رفت بود هرگاه که هر امن خود بدو نشانی آن گناه را بر که چنان آن هر امنی نشانی
بس چندان که بر بیستی که بکوش از وی بر حق و حق هر امن عبد العزیز رضی الله عنه
نام نوشت بدو و گفت مرا نصیحت کن چنانکه باید و دارم و آنرا امام خود
سازم چنان این نوشت که چون خدای باقیست هم از کوه داری و اگر خدا
ایست امید از کوه داری و حق دیگر مسکن نام بدو نوشت که آن روز از آن
کبر که از بسین کسی میدهد او جواب نوشت که آن روز از آن کبر که دنیا خود
هر که بود و آخرت نبود و حق ثابت بنای رحمت الله مسکن نام نوشت که
سین ششم که هیچ خدای رفت میفرماید که صحبت تو باشم جواب نوشت که
که از تاج سره خدای تعالی زندگانی کشیم که از هم بودن نیست یکدیگر حاصل
بود که یکدیگر را دشمنان گیریم خلقت که و حق سید میرزا در خبر خلقت
سازگار یکی قدم بر بساط سلطنت اگر چه بعضی خلقت برد دوم با سیم
پس از شش خلقت منشین اگر چه را بدو بود و او را کتاب خدای می آفرید
سیم هر که در حق خود طاعت سزاوار امیر را اگر چه هر چه مردان مرد داری که
از آن خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مایه دینار گفت که از مسکن
برسیم که عفت بت عالم باشد گفت مردن و بی گفت مردن و بی گفت
مبت دنیا عبد الله گفت و دادی بر خاسته تا بنابر عافیت دوم هر چه
مسکن آدم در بسته بود و مسکن که میگردد و قوی آفرین میگفت گفت که
داد الله مسکن آنچه اند زمانی صبر کردم تا مسیح بر آمد دست بر سر نهادم که
نام شد و دهم مسکن را تشاد دیدم متوجه خادم چون نازیکتر از دم وقت داد
گفتم که خدا را در این حال آگاه که گفت که اگر بگویم هر شب آید بر این

سید ایند من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان این میگویی دست
کرمی من دعا کردی میبب جسمی و امن برداشتی که ایبت می پس
بزرگی گفت که با من هیچ رفتیم ما را تشنگی رسید بر ما می رسید و دو تن
خدیج من گفت چون من و نماز روم نماز آب خوردیم پس از شد ما
بهر جا رفتیم آب بهر جا آمد بود از حوریم بی از دران کن بر کرد
بنان آب بهما فرو شد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدا ایستوار
داشتید تا آب بهما فرو رفت پس از آنجا برقتیم حسن در راه می یافت
بر گرفت و بناداد بخوردیم و از آن او زمین بود بدین برده و از آن ده عام
خریدیم و صدقه دادیم ابو هر و امام قرآن تعلیم کردی که در کی عمر و خور و پیم
که قرآن آموزد ابو هر و درین نظر خیانت نکند کرد از الف محمد سین من
ایستاد و ان کسب فراوانش کرد آنق دوی آن دو بیزار شد از یکدیگر حسن
رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو حج بکن از حج باز
شدی پس بدین رو و پیرایه یسوی و محبت و محبت بروی تبه مکن مبرک تا خالی
شود پس با او بگری داد و کاند بود و میمان کرد و در گوشه مسجد نشست پری با
سبب و به خلق بگرد او نشسته چون زمانی برآمد مردی در آمد با جامی که به
با کینه خلق پیش او باز شد سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت
نماز شد آن مرد بر رفت و خلق نیز با او برخند آن پیر خالی شد و بر او گفت
پیش او رفت و سلام کردم و گفتم الله اعرفنا و در پیش حال را گفتم
فناک شد و به بنای چشم آسمان نگاه کرد و مسند بر پیش نهاد و بود
که بر قرآن بر من گذارد شد و بر او گفت من از شادی دیدم اندام چه
گفت مرا که من نشان داد گفتم حسن صبری گفت حسن ما را رسد اگر در
او را رسد اکتیم او پرده ما را دید ما نیز پرده او پریم پس گفت آن رسد
دید که که بعد از نماز پیش او آمد و پیش او بر رفت و با جامی که به

افغان کتاب اشتیاق

از کتاب اشتیاق

سید ایند من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان این میگویی دست
کرمی من دعا کردی میبب جسمی و امن برداشتی که ایبت می پس
بزرگی گفت که با من هیچ رفتیم ما را تشنگی رسید بر ما می رسید و دو تن
خدیج من گفت چون من و نماز روم نماز آب خوردیم پس از شد ما
بهر جا رفتیم آب بهر جا آمد بود از حوریم بی از دران کن بر کرد
بنان آب بهما فرو شد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدا ایستوار
داشتید تا آب بهما فرو رفت پس از آنجا برقتیم حسن در راه می یافت
بر گرفت و بناداد بخوردیم و از آن او زمین بود بدین برده و از آن ده عام
خریدیم و صدقه دادیم ابو هر و امام قرآن تعلیم کردی که در کی عمر و خور و پیم
که قرآن آموزد ابو هر و درین نظر خیانت نکند کرد از الف محمد سین من
ایستاد و ان کسب فراوانش کرد آنق دوی آن دو بیزار شد از یکدیگر حسن
رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو حج بکن از حج باز
شدی پس بدین رو و پیرایه یسوی و محبت و محبت بروی تبه مکن مبرک تا خالی
شود پس با او بگری داد و کاند بود و میمان کرد و در گوشه مسجد نشست پری با
سبب و به خلق بگرد او نشسته چون زمانی برآمد مردی در آمد با جامی که به
با کینه خلق پیش او باز شد سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت
نماز شد آن مرد بر رفت و خلق نیز با او برخند آن پیر خالی شد و بر او گفت
پیش او رفت و سلام کردم و گفتم الله اعرفنا و در پیش حال را گفتم
فناک شد و به بنای چشم آسمان نگاه کرد و مسند بر پیش نهاد و بود
که بر قرآن بر من گذارد شد و بر او گفت من از شادی دیدم اندام چه
گفت مرا که من نشان داد گفتم حسن صبری گفت حسن ما را رسد اگر در
او را رسد اکتیم او پرده ما را دید ما نیز پرده او پریم پس گفت آن رسد
دید که که بعد از نماز پیش او آمد و پیش او بر رفت و با جامی که به

از کتاب اشتیاق

ای مکان تو مکان بی مکان سرو چو آمدن بطوری بد مرغش شایسته در ذات بس کس که وصل بی حاصل شد ای دلان خویش را فریاد کن کین زبانی در این خوشین لیو خین مقصود تو لغز بود خداشان مسکین و یار واکنی خداشان در عین شیدا یکنی ایمرا کشته زبون سر دوزون هم نهان خویش کن کردان زین شایسته کن نشانی نشان تا خداوند روح و جان و تن تا حاصل تو بیاید بی غی تا شود پیدا فوج راه بین هم ز وصل خود کنش چاره از پیش کرده کل بستی تو تا کرد آتش از وخت تا شود پیدا نمود جسد را ذات تو در ذات من پیدا نمود عین ایمانی و مرد راه بین یکم انجان فغان از اشتیاق من نمی خواهم جسد تو کس و کس	ای دلان تو ای ای ای ای ای ای ای دلان تو عین محبت بد ای دلان عشق تو ذات ده ای دلان در دو تو دل شیده ای دلان تو می فریاد کن ای دلان در عین خوشین خدا سر کردانی کن بود وجود خدا سر کردانی این دریا کنی خداشان در عین رسوایی کنی خداشان اندامی از پرده برد خداشان در عین پنهان وصل خود بنمای جان و اراد وصل خود بنمای بود و خشت وصل خود بنمای ایشان را می وصل خود بنمای روح و تن وصل خود بنمای سبب چاره وصل خود بنمای از بستی تو وصل خود بنمای این دل خسته وصل خود بنمای بود جسد را چون تو می جسد منم جود نمود چون تو می جلد تمیز منم از تن ذات تو چون شدم از فرق ذات تو آمد وجود در سب	آزما بی او فقه در واسط جسم و جان از روح جدا آمد جانی تو در مرد و عالم و سنگ اگر ای کرده جانها بای بند از تن راز خسته ای فرست هم در انجا عین تو فقی بد فقه خود را کرده حکم کرده را تا بشی از وصالت بی اثر صد بلا دارند سر دم شین کینه ای خوشی اشیا را فوج چو سر کردانی بصورت آوری تا شود از عشق تو کردان همه تا رافت خدایم جانم جان یکدی از قربت تو از دکن تا شود پیدا همه مستی جان تا شود پیدا خویش ترا همه یکدی از وصل و دلش دقت تا کند فرمان ترا کجی روان تا سبک معرفت خود ریختن این زبان در ذات آمده دم بدم این قطره پر کاست جلو تو بودی و نمودی مرا من شدم کل صحنه آیات تو	ای دلان تو ای ای ای ای ای ای ای دلان در عین محبت آمده ای دلان سر زانی مستی ای دلان از جلد تا جسد ای دلان از عاقبت نوی فرست ای دلان عین حقیقت بد جسد سر کردانی کنی از فقه بد خدا سر کردانی کنی بر خنجر خداشان در بلا در نفس خداشان جروح کردانی بروج خداشان در عین شیدا آوری وصل خود را اشک کردان همه وصل خود بنمای ای جانی جان وصل خود بنمای و دلش دکن وصل خود بنمای ایشان را همه وصل خود بنمای از دقت بد وصل خود بنمای یکدم عاشقان وصل خود بنمای حن مستی تن وصل خود بنمای این ات آمده چون تو می جسد منم از کاست چون تو می جسد منم بود مرا ذات تو چون شدم از اشتیاق
---	---	--	---

ذات تو آمد همان و آشکار	این زبان منصور کردی آشکار	ذات تو آمد تمامت کاین	ذات تو آمد نمودار صفت
ذات تو آمد یقین جان ما	هر دو عالم میمان جان ما	ذات تو آمد درین زمان ما	زود بگشتی و کل بکن قربان را
ذات تو آمد عیان اندر بیان	خویش را قربان کنم اندر جان	ذات تو آمد یقین اندر یقین	گشته پیدا بر من اندر یقین
ذات تو آمد نمود جزو و کل	جز و کل نی تو شده در عین	ذات تو آمد کنونی اندر لایتم	چون تویی کل گشته کلی روشنم
ذات تو آمد مرا حیران بکرد	عاقبت هم واصل از جان بکرد	ذات تو آمد مرا اول نمود	هم در آخر ذات تو اول نمود
آب حیرانی بودیت گوشش	آب حیرانی بودیت گوشش	آب حیرانت خورای نوشش	روح نوین در تن حرف کهن

اشتهاد

تمام شد کتابت شیخ فرید الدین عابدی رحمه الله بر دست اصطفی عباد الملک الفیض شیخ محمد بن احمد اسپینا الله احواله در روز یکشنبه پنجم ماه ذوالقعدة سنه اربعه و عشرين ثمان مائة بلده محفوظه حرقه	
--	---

5

و بر همین طریق است داستانها و حکایات دیگری که در طی کتاب ذکر کرده است.

در صفحه ۴۴ که بعنوان آغاز کتاب اشترنامه آمده است وجه تسمیه این کتاب بخوبی آشکار است که مقصود از شترمر کب روحانی است که در بیابانهای معرفت سالک را عبور میدهد تا او را بکعبه دل برساند در آنجا گوید :

يك دمی ای ساربان عاشقان	در چرا آور زمانی اشتران
اندرین صحرای بی پایان در آی	تا درین ره بشنوی بانگ درای
تا در آنجا جمع گردد قافله	سوی حج رانیم ما بی مشغله
کعبه مقصود را حاصل کنیم	در تجلی خویش را واصل کنیم

در این کتاب از اعلام و اماکن مختلف سخنی بمیان نیامده فقط نام پیغمبران بسیار بچشم می خورد ازین جهت در این کتاب فهرست اعلام و اماکن آورده نشده و اگر بنام شخصی مانند «حلاج» برخوردیم در فصل تعلیقات و توضیحات شرح داده ایم و همچنین لغاتی که شرح و معنی آن لازم مینموده در همان فصل ذکر و معنی شده است.

در اشترنامه گاهی باشعاری برخورد میکنیم که مکرر شده است مانند بیت زیر که هم در صفحه ۳۷ و هم در صفحه ۱۶۷ آمده است :

خون صدیقان ازین حسرت بریخت آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
و خون صدیقان از تعبیراتی است که در کتب صوفیه و عرفا بسیار دیده میشود و همانست که در اشعار عربی صوفیانه تعبیر به «دما العاشقین» میشود مانند :

بالسران باحواتباح دماء هم و کذا دماء العاشقین تباح
در اشترنامه هم به تمثیلات و تشبیهات و ضرب المثلها برخورد میکنیم ولی باندازه مصیبت نامه و منطق الطیر و اسرارنامه نیست و باستواری و جزالت آنها هم نمی رسد و چند مورد را برای نمونه ذکر میکنیم :

۵۶ - چون گذشتی از بهار آنکه دی است

۵۷ - خویش را از ماهی اندر ماه دید

۶۵ - چند گویم آب هست اندر سبو

۷۸ - هر نشیبی را فرازی در پی است

۹۳ - آسیا بر نه که آب شد بسر

۱۰۶ - قیمت خرمهره کی چون^۲ در بود

۱۹۷ - تو همی نه دار بینی نه دیار

دیگر از خصایص این کتاب بکار بردن جمع الجمع است مانند کتبها (ص ۷۳) احوالها (۴۵) عجایبها (۴۶) اغیاران (۵۱) و این گونه جمع ها در نثر و نظم آن زمان معمول و متداول بوده است .

و گاهی به برخی از کلمات میرسیم که کمتر بکار می بردند ولی در آثار عطار موجود است مانند توانش اسم مصدر از توانستن که در (ص ۱۳۳) آمده :

صاحب اسرار دانش بود او صاحب عقل و توانش بود

در مصیبت نامه (ص ۶۱) گوید :

ای تعصب را توانش کرده نام شبهه را اسرار و دانش کرده نام

از صنایع شعری بیشتر صنعت تنسیق صفات و جناس در اشتر نامه دیده میشود
تنسیق صفات مانند :

مر مرا يك زن بدی چون آفتاب	قدا چون سرو، رو چون ماهتاب
مشك موئی ، مشك بوئی، مهوشی	روح افزائی ، لطیفی ، دلکشی
پارسائی مثل او دیگر نژاد	تا که بنیاد جهان ایزد نهاد

(ص ۷۳)

جناس مانند :

گر ترا عشقست يك ذره در آی تا درین ره بشنوی بانگ درای

(ص ۴)

در مصراع اول «درای» فعل امر از مصدر «درآمدن» و در مصراع دوم «درای» بمعنی زنگ جرس است جمع آیندو در بیت فوق جناس مرکب است مانند این بیت :

هر که درمان کرد مرجان مرا برد کنج در و مرجان مرا
و همچنین :

مال من بستان ازین میشوم شوم گرنه زو ویران شود این مرز و بوم
(ص ۷۵)

بین «میشوم» و «شوم» جناس زائد است که زیادت در اول است مانند رمیده و آرمیده درین بیت :

تا چند زمن رمیده باشی با غیر من آرمیده باشی
هم چنین :

ای بسا رامین که ویسش رام کرد راه را بر راه او انجام کرد
(ص ۲۰۶)

بین «رامین» و «رام» جناس زائد است که زیادت در آخر است مانند گل و گلنار درین بیت :

ای خوشا وصل یار و فصل بهار نغمه بلبل و «گل» و «گلنار»

مهدی محقق

تهران اول آذر ۱۳۳۹

فهرست مدارك وما خذ مقدمه و تعلیمات

- ۱- احادیث مثنوی تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر تهران ۱۳۳۴ ش
- ۲- اربع رسائل اسماعیلیه بتحقیق عارف تامر سوریه ۱۹۵۲ م
- ۳- اسد الغابہ فی معرفۃ الصحابہ
- ۴- اسرار نامہ عطار باہتمام دکتر سید صادق گوهرین ۱۳۳۸ ش
- ۵- بحار الانوار محمد باقر مجلسی چاپ سنگی
- ۶- تفسیر کشف الاسرار وعدۃ الابرار ابو الفضل رشید الدین میبدی
- ۷- جستجو در احوال و آثار فرید الدین عطار تألیف استاد سعید نفیسی
- ۸- حماسہ ابوتمام
- ۹- خسرو نامہ عطار باہتمام احمد سپہیلی خوانساری (تحت چاپ)
- ۱۰- الخطط مقریزی مصر ۱۳۳۴ ق
- ۱۱- دیوان انوری باہتمام استاد محمد تقی مدرس رضوی
- ۱۲- دیوان حافظ باہتمام محمد قزوینی و دکتر غنی
- ۱۳- دیوان منسوب بامام علی ابن ابی طالب بغداد مطبعہ اسعد
- ۱۴- دیوان ناصر خسرو تهران ۱۳۰۴ - ۱۳۰۷
- ۱۵- زاد المسافرین ناصر خسرو برلن ۱۳۴۱ ق
- ۱۶- سیرت ابن خفیف شیرازی چاپ ترکیہ
- ۱۷- الشعر والشعرا ابن قتیبہ دینوری
- ۱۸- طبقات الکبری شعرائی
- ۱۹- الغیث المسجم فی شرح لامیۃ العجم صلاح الدین صفدی
- ۲۰- فرہنگ آندراج
- ۲۱- کشف الظنون عن اسامی الکتب والفنون

- ۲۲ - مجمع الامثال میدانی تهران ۱۲۹۰ ق
- ۲۳ - المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم
- ۱۴ - مصیبت نامه عطار باهتمام دکتر نورانی وصال تهران ۱۳۳۷
- ۶۵ - منطق الطیر عطار باهتمام دکتر محمد جواد مشکور تبریز ۱۳۳۷ ش
- ۲۶ - النقض عبد الجلیل قزوینی رازی بکوشش سید جلال الدین محدث
- ۲۷ - نهج البلاغه چاپ مصر بتحقیق شیخ محمد عبده
- مقاله پرفسور ریتر در مجله [Leiden, 1958] Oriens, 1-2 در باره نسخ
- اشتر نامه و هم چنین تاریخ ادبیات ایران تألیف ریپکا [Leipzig 1959] صفحه ۲۲۹ که از
- اشتر نامه عطار یاد می کند غیر مستقیم مورد استفاده نگارنده قرار گرفته است .

فهرست مطالب کتاب

صفحه

- ۳ - آغاز کتاب که در ستایش صانع است
۱۰ - نعت سید عالم علیه السلام
۱۵ - در ذات و صفات
۱۷ - بر آمدن بر منبر وحدت از راه دل
۲۰ - حکایت استاد ترك و پرده بازی او
۲۵ - در علو مرتبه انسان
۳۲ - حکایت آدم علیه السلام
۴۰ - جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر
۴۲ - در صفت کتاب گوید
۴۴ - آغاز کتاب اشتر نامه
۴۸ - حکایت مرد کر و قافله
۵۴ - حکایت شهباز و صیاد
۶۳ - در تقریر راه و تفسیر آن
۶۶ - حکایت عیسی علیه السلام با جهودان
۸۵ - جواب عیسی علیه السلام سبیحون را
۱۰۵ - حکایت
۱۰۷ - حکایت
۱۱۱ - حکایت
۱۱۶ - حکایت
۱۳۱ - حکایت استاد نقّاش

- ۱۴۱ - رسیدن سالک با پرده اول - رسیدن سالک با پرده دوم
۱۴۳ - رسیدن سالک با پرده سیم
۱۴۴ - رسیدن سالک با پرده چهارم
۱۵۱ - رسیدن سالک با پرده پنجم
۱۷۶ - حکایت ابراهیم علیه السلام
۱۸۷ - سوال سالک وصول از پیر
۱۹۶ - خاموش شدن سالک وصول از جواب
۲۰۷ - رسیدن سالک با پرده هفتم
۲۱۲ - تعلیقات و توضیحات

اشتر نامه

از

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحيم

صانع اشیاء و ابداع جلال	ابتدا بر نام حیّ لایزال
جمله اشیا مصحف آیات اوست	آن خرد بخشی که آدم ذات اوست
عقل و جان و دین و دل زو شد پدید	خاک را بر روی آب او گسترید
ماه و خورشید اندر وتابان بکرد	کره چرخ فلک گردان بکرد
چارراشش داد و نهرا ^۱ چار داد ۵	آفتاب روح را اطوار داد
روح را از باد و آتش پرورید	جسم را از خاک و آب او آفرید
از یسدا الله اوید بیضا نمود	روح پنهان گشت و تن پیدا نمود
هر چه بینی اوست این بس مرترا	اول و آخر نبذ غیری ورا
دایما گردان شده از ذوق او	آسمان شد خرقه پوش از شوق او
میدهد بر این گواهی هر نفس ۱۰	هر چه بینی ذات یزدانست و بس
نحن اقرب گفت آیات ویست	اولین و آخرین ذات ویست
صورت جزوی همه اشیا نمود	هر چه آورد از عدم پیدا نمود
پرده دار از نور او شد آسمان	آفتاب از نور او یک ذره دان
میدهد هر روز نور او حور را	ماه کشته سالکی این نور را
محو گشته راز او نشناخته ۱۵	اندرین ره سالها بگداخته
گاه بی پایو گهی بی سر رود	هر زمان در منزلی دیگر رود
با فلک در رقص گردان گشته اند	کوکبان چرخ حیران گشته اند
لیک هرگز ره بصنعش کی برد	چرخ می خواهد که این سری برد

خاک را این سر مسلم آمدست
 هرچه پنهان بود ازوی فاش شد
 قرب خاک از بعد آن کامل ترست
 باد خدمتکار کوی خاک شد
 ۵ عقل آنجا چون نظر بر دل فکند
 آب شد آئینه کلی بدید
 هر چهار آمد بدید ازهر چهار
 عقل صورت بین بدو با عشق گفت
 عشق گفتا آنچه من دیدم ز تو
 ۱۰ جمله ذرات پیدا و نهان
 اولین و آخرین عشقست و بس
 عشق جانان دید، عقل اشیا نمود
 جوهر عشقست پیدائی حق
 عشق ظاهر کرد هر چیزی که بود
 ۱۵ عشق جانان دیدو جانان کشت کل
 عقل اندر قل تعالوا باز ماند
 گر ترا عشقست يك ذره درای
 چند خواهی ماند^۲ نه پخته نه خام
 اول آدم در فنای عشق بود
 ۲۰ خواست تا خود را بداند از یقین
 اول آدم سوی هر ذره شتافت
 بی خبر از نور جان پاك بود
 کرد جانان مر ورا تعلیم اسم
 زانکه اندر راه او کم آمدست
 بود معنی نقش صورتهاش شد
 هر که او مهجورتر^۱ واصل ترست
 روح مطلق گشت جان پاك شد
 عشق پیدا شد ز جان دردمند
 علو و سفلی از یکدگر شد ناپدید
 صد هزار آمد برون از صد هزار
 کاین چه نقشی بود زاسرار نهفت
 تو ندیدی سرو من دیدم ز تو
 نقطه من گشت در هر دو جهان
 عقل سودا می پزد در هر نفس
 عشق بر موسی ید بیضا نمود
 راز پنهانست یکتائی حق
 عقل بود اما برین واقف نبود
 در عیان عشق پنهان کشت کل
 عشق سوی سر صاحب راز ماند
 تا درین ره بشنوی بانگ درای
 نه بد و نه نیک نه خاص و نه عام
 کشت پیدا ظاهرش بود و نبود^۳
 عقل او را ره نما آمد درین
 تابخود در ره نتافت او ره نیافت
 گر چه سر تا پای صورت خاک بود
 تا عدو پیدا شود بر قسم قسم

سوی ظلمت آشیان نور کرد
 از سوی دنیا^۱ سوی جنت فتاد
 نور عشق اندر رهش همراه بود
 گفت ای آدم توهستی جزو و کل
 بندگی مارا تو مطلوب آمدی
 درید قدرت وجودت چل صباح
 هرچه بینی آن تویی خود را بدان
 اولی بس بی نهایت گشته
 عرش با کرسی ز ذات خواستند
 آسمان و عرش و عنصر ذات تست
 آفرینش از تو بگرفته نظام
 آدم آن دم گفت ای جان جهان
 ای بتو پیدا شده جان و تنم
 ای مه و خورشید عکس نور تو
 تا مرا راهی نمایی از رهت
 جزو و کل ذات تو می بینم همه
 هفت گردون نقطه پرگار تست
 ای بتو روشن تمام کاینات
 کمترین خاک کویت آدمست
 آدم از تو راه عزت یافته
 مرا راهی سوی جانان نمای
 نور پیغمبر یقین راه او
 دید آدم عالم از بهر فنا

بعد از آن رو در بهشت و حور کرد
 تاج بر فرق خدا دانی نهاد
 پس سوی جانان و راهی نمود
 عزا کلی بدل کردی^۲ بذل
 در محبت عین محبوب آمدی^۵
 داد ترکیبی مرورا روح راح
 ظاهری و باطنی و جسم و جان
 پرتوی بی حد و غایت گشته
 هر دورا از ذات تو آراستند
 هر دو عالم نقطه ذرات تست^{۱۰}
 اولین و آخرین را کن تمام
 ای مرا نور دل و عین عیسان
 ای ز نور تو شده ره روشنم
 من ز تو می خواهم این منشور تو
 زانکه آدم هست خاک در گهت^{۱۵}
 دردم آدم فکندی دمدمه
 عرش و کرسی غرقه انوار تست
 آدم مسکین شده^۳ کم در صفات
 نور پاکت روشنی عالمست
 از همه اشیا ترا دریافته^۴ ۲۰
 این گره از جسم^۵ آدم بر کشای
 گشته پیوسته^۶ سوی درگاه او
 انبیا و اولیا و اصفیا
 ۳- م : مکن ۴- ج : بتو در ساخته

۱- ج : ره عزت ۲- م : گردد
 ۵- م : چشم ۶- ج : سرگشته

گفت احمد کاین همه ذرات تست
از میان جمله مقصودش منم
انبیا از نسل تو پیدا شوند
آنچه اسرارست ما دانائیم
۵ آنچه ما دانیم آن ظاهر کنیم
آنچه ما دانیم پیدا آوریم
آنچه ما دانیم از نیک و بدی
آنچه ما دانیم از اسرار کل
بر سر هر یک قضایی آوریم
۱۰ چرخ را دور شبانروزی دهم
یفعل الله ما یشاء از حکم ماست
چشم بکشای ای امین راه بر
این همه بند ره سالک شدست
هر که او در قید چندین پیچ پیچ
۱۵ انبیا بودند سر غوغای عشق
زائکه راه جمله پیچ پیچ بود
محو گشتند از صفات جسم و جان
در ره توحید فانی آمدند
در ملامت ها که آمد جمله شان
۲۰ آنچه آمد از بلا بر انبیا
[2] اول آدم از عزازیل لعین
نوح را بنگر که از طوفان چه دید
دیگر ابراهیم را از تف نار ۳

نقطهای صفحه آیات تست
زائکه من نور تمامت آمدم
هر یکی سر فتنه غوغا شوند
جمله از خود دیده بردید آوریم
گاه مومن گاهشان کافر کنیم^۱
نیک و بد هاشان تمامت بنگریم
حکم کرده در ازل الا الذی
بگذرانیم از همه از غر و ذل
بر تن هر یک بلایی آوریم
شب برم روز آورم روزی دهم
هر که جز این بنگرد عین خطاست
کار عالم را تمامت در نگر
جملگی تقدیر از مالک شدست
چون بمیرد در نیابد هیچ هیچ
جان فدا کردند در سودای عشق
چون بدیدند آن همه بر^۲ هیچ بود
تا یقین شان گشت بی شک جان جان
غرق آب زندگانی آمدند
از نشان جسم گشته بی نشان
در ره معشوق از جور و جفا
در گمان افتاد از راه یقین
شد درون بحر عشقش نا پدید
غرقه گشته در میان نور نار^۴

باز در یعقوب نایینا نگر
 باز بنگر کز سلیمان ملك^۱ و تاج
 در نگر کایوب ابدال ضعیف
 باز بنگر چون زکریا بر درخت
 باز بنگر تا سر اسحاق را
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز بنگر بر سر یحیی که چون
 باز بنگر تا که عیسی چند بار
 باز بنگر تا سر ختم^۲ رسل
 این همه راه ملامت آمدست
 کس نداند^۳ تا چه حکمت میرود
 جهد می کن تا ز صورت بگذری
 جان خود را بر رخ جانان فشان
 این طلسم از جسم و صورت برفکن
 تا بکنج ذات مخفی دررسی
 ذات تو در نیستی پیدا شود
 ای شده کون و مکان از تو پدید
 ای درون جسم و جان پیدا شده
 ای انا الحق گفته بی لفظ و زبان
 اولین و آخرین را رهنمون
 ای بذات خویش بیچون آمده
 آشکارا بر دل و بر جان شده
 ای شده بر جان و دلها آشکار

یوسفش گم کرده گران پیش در
 بستند از وی بکلی دیو داج
 مانده اندر کرم تن زار و نحیف
 کرده ارّه برو جودش لخت لخت
 کرد خویش بر سر عشاق را^۵
 دایه اش فرعون و از تابوت مهد
 کرده جوشش بر سر عشاق خون
 آوردند آن سکان در زبرد ار
 چند دیده خویش را در عین ذل
 تا بنزدیک قیامت آمدست^{۱۰}
 هر وجودی را چه قسمت میرود
 بو که از معنی زمانی بر خوری
 در ره مردان چو ایشان جان فشان
 طیلسان از روی معنی برفکن^۴
 همراهان رفتند و تومانده پسی^{۱۵}
 وین دو بینی تو در یکتا شود
 هر چه گفتم گوش جان از توشنید
 از دو عالم تا ابد یکتا شده
 در دلم پیدا و از دیده نهان
 از تو پیدا گشته یکسر کاف و نون^{۲۰}
 نه درون رفته نه بیرون آمده
 از تمام دیدگان پنهان شده
 راحم و رحمان و حی و کردگار

ای جلال و قدر تو دانسته تو
 ای کمال لا یزال نور پاک
 آفتاب از شوق تو در تک و تاب
 ماه هر ماهی ز غم بگداخته
 ۵ آتش اندر آتش شوق مدام
 تاز جایی راه یابد سوی تو
 آب از صنعت روان در مرغزار
 خاک خاک راه بر سر کرده است
 از پس پرده ترا جویان شده
 ۱۰ کوه را کوه غم و اندوه و درد
 میرند هر لحظه بحر از شوق جوش
 هر شجر کان از زمین آید برون
 میوه های رنگ رنگ از شاخسار
 طالبان عشق در کار آمده
 ۱۵ جمله در اطوار و ادوار و خورش
 تا ز اسرار تو ای عقل فضول
 چند گویم چند جویم مر تورا
 در سوی هر ذره چون بنگرم
 عشق را هم مینماید هر نفس
 ۲۰ چون یقینم شد که جانانم تویی
 قل هو الله احد يك بیش نیست
 خالقا بیچاره راه نوم
 در درون نفس چندین پیچ پیچ
 در ازل هم قدر تو دانسته تو
 ای شده جویای صنعت آب و خاک
 خیمه کرده بی ستون و بی طناب
 هم کمال نوراً نو نشناخته
 باد کرده راه پیمایی تمام
 در نفسها میزند او هوی تو
 در درون چشمه فالان زار زار
 کو میان صدهزاران پرده است
 اوفتاده در ره و حیران شده
 در دل و پایش فرو رفته بگرد
 تا کند در وصال را بگوش
 می شود در راه عشقت سر نکون
 میکند هر سال از صنعت نثار
 از پی حسنت بی بازار آمده
 عقل اینجا می کند زان پرورش
 میکند هر ذره تدبیر وصول
 ای ز پنهانی شده پیدا مرا
 از هویدائیت آنجا ره برم
 عقل می اندازدم در باز پس
 محو گشتم در تو، بردار این دویی
 دیده بگشا زانکه او یک بیش نیست
 بنده و زندانی جاه نوم
 مانده ام جان پر خطر بر هیچ هیچ

- از دو بینی دیده ام بگشای زود
 حاضری یا رب ززاریهای من
 سیرگشتم از جهان و خلق پاک
 بی نیازا در نیاز من نگر
 از سوی صورت سوی معنی برم
 از لقای خود دلم پر نور کن
 رحمتی کن بر من آشفته کار
 گر نیامرزی تمامت جزو و کل
 ای گناه آموز مستی پر گناه
 در دم آخر که خواهم آمدن
 شومی و بی شرمی ما در گذار
- سوی مقصودم رهی بنمای زود
 وارهان جانم زدست خویشتن
 آرزویم میکند در زیر خاک
 وارهان جانم ازین خوف و خطر
 وز سوی معنی سوی عقبی برم ۵
 وز عزازیل لعینم دور کن
 از خداوندی به بخشش در گذار
 عژها کَلّی بدل گردد بدل
 هم ز تو سوی تو آوردم پناه
 مرا امید تو خواهی بدن ۱۰
 کرده ما پیش چشم ما میار

نعت سید عالم علیه السلام

مهمترین^۱ هردو عالم مصطفاست خواجه ثقلین و سلطان جهان بهترین و بهترین جزو و کل سایه حق رحمة للعالمین ۵ جبرئیل از دست او شد خرقه پوش نور او مقصود موجودات بود از تمام انبیاء مقصود اوست عرش و کرسی قبله گاه کوی اوست سایه او بر زمین هرگز نتافت ۱۰ چرخ سرگردان شرع او شد دست هیچ پیغمبر ندید این سروری ای ورای جسم و جوهر جای تو موسی از عشق تو شد بر کوه طور من رانی ذات خود را دیده باز ۱۵ بیت اسرایش^۵ شب معراج بود يك شبی در تاخت جبریل امین گفت ای ختم همه پیغامبران در گذر زین خاکدان تنگ نای يك براق از نور حق آورده بود ۲۰ روی او بر شکل روی آدمی	انبیاء و اولیا را رهنماست ذرّه از نور او کون و مکان مهدی اسلام و هادی سبیل نور شرعش در مکان و درمکین راه بینانش شده حلقه بگوش ذات او چون معطی هر ذات بود بود^۲ موجودات را موجود اوست هر دو عالم آفتاب روی اوست هر دو عالم همچو او دیگر نیافت دایماً گردان برای^۳ او شد دست دعوت کمال امم را رهبری هر دو عالم هست^۴ خاک پای تو از کمال عشق تو در غرق نور هم ز خود گفته ز خود بشنیده راز جبرئیل اندر میان محتاج بود خازن حق پیک رب العالمین سوی حق امشب تو هستی میهمان زانکه می خواند ترا امشب خدای در میان صد هزاران پرده بود در ملاحت وز جلالت آن دمی
---	---

۳ - ج : بر امر ۴ - ج : چیست

۱ - ج : بهترین ۲ - ج : جود

۵ - م : سر اسراش

- زیور کروییان بسته و را
گفت امشب آن شبست ای بگردین
از زمین و از زمان پرواز کن
صد جهان پر فرشته حاضراند
غلغلی افتاده در کون و مکان
هشت جنت درکشاده در رهت
حور و رضوان با طبقای نثار
آسمانها جمله در بگشاده‌اند
یکزمان درسوی آنحضرت خرام
[3] بربراق شاه برگشت اوسوار
در زمانی از مکان بگذشته بود
هرچه پیش آمد ورا از کاینات
تا بنزد آدم پیر آمد او
گفت ای آدم دل و جان در پناه
بعد از آن مرنوح را تصدیق گفت^۱
موسی عمران ز شوق استاده بود
گفت امشب مرا از حق بخواه
دید ایوب ستم کش را بزار^۲
گفت ای درد مرا گشته دوا
از بلای عشق جانم وارهان
بعد از آن دیدش سلیمان خدیو
گفت ای سالار جمله انبیا
بعد از آن در پیش ابراهیم شد
- از دو عالم جای او بد ماورا
تا شود عین عیان عین یقین
دیده اسرار معنی باز کن
انبیا استاده در ره ناظراند
زائکه اینجا میرسد صدرجهان^۵
برتر از عرش آمده منزلکعت
از برای تو ستاده بیقرار
هرچه هست از بهر تو بنهادند
تا شود کار همه عالم تمام
زود بیرون راند از پنج و چهار^{۱۰}
تا رسید آنجا که آنجایی نبود
میگذشت و محو میکرد از صفات
گفت ای آدم رموز سر بگو
آدم بیچاره را از حق بخواه
از کمال شوق او تحقیق گفت^{۱۵}
غرقه گشته در تجلی مینمود
امت تو گشتم ای پشت و پناه
ایستاده تن ضعیف و سوکوار
چشم امید منی جانم ترا
امشب آور راز کلی در میان^{۲۰}
باز رسته از تمام مکر دیو
بس بود خود دیدن رویت مرا
گرچه جدش بود هم تسلیم شد

از خداوند جهان شد کار راست
صورت و معنی او پر نور دید
تا نیندازی تو هر سویی نظر
کار خلق و انبیا را راست کن
کی توانی خورد جام از دست شاه
هیچ چیزی در نظر نگذاشت او
در زمان شد میم^۲ احمد ناپدید
برقع از روی حقیقی بر فکند
لال می گردد ز شرح این زبان
در میان بد ابتدا و انتها
گفته با او سرها هر گونه باز
شعله میزد در دلش اندر حضور
جمله از اسرار سرش بی شمار
سی هزار دیگرش گفتا بگوی
خود درین اسرار ما را پیاس دار
هر کمالی را که آن اوست دید
جمله را در حشر تودل شاد کن
بلکه جمله از کمال حرمت
هر دو عالم در درون خویش دید
در جهان عشق مستغرق شده
در میان آورد از بهر نظام
باز حیدر شد بچاه اندر نهفت
آن همه تمکین و با اعزاز گفت

گفت ای فرزند امشب مر تراست
بعد از آن در نزد عیسی در رسید
گفت زنهار ای رسول بحر و بر^۱
امشب اینمسکین زحق در خواست کن
۵ گر بهر چیزی فرود آیی براه
چون صفات را هرا بگذاشت او
پرتو نور تجلّی شد پدید
تا نظر بر احمد رهبر فکند
ثمّ وجه الله نا که شد عیان
۱۰ در میان آن فنا دید او بقا
در میان آن فساد گونه راز
در میان آن فساد گونه نور
گفت با او سی هزار و شصت هزار
سی هزار اسرار گفتا این مکوی
۱۵ بر علی کن سی دیگر آشکار
پس محمد چون وصال دوست دید
گفت یارب اتمم آزاد کن
گفت بخشیدم تمام امتت
چون محمد باز جای خود رسید^۳
۲۰ محو گشته فانی مطلق شده
سی هزار اسرار از سر کلام
سی هزار اسرار با حیدر بگفت
با ابوبکر و عمر و هم راز گفت

خویش را کل دید و کل را خویش دید
 یاوران مصطفی یکسان بودند^۱
 گر ابوبکرست صدیق آمدست
 گر عمر يك درّه دار شرع بود
 بود صاحب شرع عثمان از حیا
 یکرمان بی خواندن قرآن نبود
 صاحب زوج بتولی مرتضاست
 در دل او بود مكنونات غیب
 راز خود با هیچ کس هرگز نگفت
 موج میزد در دلش دریای راز
 گر نه او بودی نبودی ماه و خور
 گر نه او بودی کجا دریافتی
 گر نه او بودی نبودی و اصلی
 گفته است او لو کشف را از یقین
 در جوانمردی چو او دیگر نبود
 گر نه او بودی درین ره پایدار
 چون صحابه غرق توحید آمدند
 جان خود ایثار کردند از نخست
 صد هزاران آفرین بر جانشان
 سالک آن باشد که در یاران او
 نور چشم مصطفی و مرتضی
 میوه باغ نبوت بر قرار
 آن یکی در زهر کرده جان نثار

همچنان کز پس بدید از پیش دید
 دوستدار خاندان از جان شدند
 پای تا سر عین تحقیق آمدست
 دائماً در زهد و شوق و ورع بود
 از دو دختر کار ساز مصطفی^۵
 سر آن دریافت تا قربان نبود
 بر یقین او پیشوای اولیاست
 زان بر آوردی ید بیضا ز جیب
 در شبانروزی یکی^۲ ساعت نخفت
 بود او سر حقیقت بی^۳ مجاز^{۱۰}
 گر نه او بودی نبودی بحر و بر
 جوهر عطار کی دریافتی
 کارما بودی همه بی حاصلی
 يك زمان بی خویشتن حق را بین
 همچو او در ملك يك صفدر نبود^{۱۵}
 کی شدی مردین احمد آشکار
 نه چو تو پیرو^۴ بتقلید آمدند
 تا باول بود آخر شان درست
 پاك باشد تاابد دیوانشان
 دوست دارد مر وفاداران او^{۲۰}
 کشته زهر و شهید کربلا
 عرش اعظم را مریشان گوشوار
 این یکی در خاك و خون افتاده زار^۵

۱- م: یکتا ۲- چ: بیک ۳- چ: حقیقی نی ۴- م: بیرون

۵- چ: خوار

جان خود ایثار کردند از یقین در گذشتند از مکان و از مکن
یا رب این سر را تو میدانی و بس خستگان عشق را فریاد رس

در ذات و صفات

ذات چه بود جزو و کل با یکدگر	جملگی يك گشته در زیر وزبر
روح چه بود پرتوی از نور ^۱ ذات	مانده سر گردان دریای صفات
عین چه بود در تجلی کم شدن	قطره نامانده و ^۲ قلزم شدن
عشق چه بود ذات اشیا یافتن	در نهان سر هویدا یافتن
نورچه بود راز جانان دیدنست	رازاها بر گوش دل بشنیدنست ^۵
چیست ظلمت انده جان یافتن	بر هوای کام جان بشتافتن
عقل چه بود چشم دل برتافتن	از بدانستن رهی بشناختن
شوق چه بود آگهی دادن بدل	تا رهایی یابد او از آب و گل
آسمان چه بود نظیر پرده دار	سرجانان کرده بر گل آشکار
شمس چه بود پرتوی از نور ذات	از رموز عشق گردان در صفات ^{۱۰}
ماه چه بود سالکی حیران شده	در فنای او فتن خیزان ^۳ شده
نار چه بود کبر در سر داشتن	خویش را در جاهلی بگذاشتن
باد چه بود نیستی در نیستی	جهد کن تا تا اندرین ره نیستی
آب چه بود تازه رویی کردن است	جور از دست خسیسان بردنست
خاك چه بود دایماً افتادگی	در جنون عشق کردن سادگی ^{۱۵}
کوه چه بود اندرین ره ماندنست	صد کتاب هجر ^۴ بر خود خواندنست
بحر چه بود در مکنون دادنست	از وصال دل بسر افتادنست
عرش چه بود قلب قلبی یافتن	از قلوب کالبد سر تافتن
فرش چه بود کارگاهی ساختن	هر دم از نوعی دگر پرداختن
لوح چه بود راز اشیا خواندن است	کرتوانی معنی آن راندن است ^{۲۰}

عشق چه بود جملگی حق دیدنست
 عقل چه بود پر فضولی گفتن است
 خوف چه بود نقش صورت دیدنست
 امن چه بود در حضور لامکان
 ۵ شوق چه بود روی جانان یافتن
 ذوق چه بود در وصال خویش نه
 روح چه بود پای تاسر گشته کل
 حال چه بود باز گشتن در مکان
 قال چه بود گفتن از دردی سخن
 ۱۰ [4] ذات چه بود این همه خود دیدنست

در فضای بیخودی گردیدنست
 درنا سفته بدانش سفتن است
 پای تاسر در کدورت دیدنست
 اوفتاده معو کرده جسم و جان
 بعد از آن نور معانی یافتن
 جملگی يك گشته و پس پیش نه
 دستها کلی فرو شسته ۱ زدل
 یافته سرمعانی هر زمان
 تا مگر پیدا شود راز کهن
 هست خود نه نيك و نه بد دیدنست

بر آمدن بر هنر وحدت از راه دل

يك زمان ای روح روحانی قدس
 خیمه دل ماورای دیر زن
 این بت و رهبان طبعی خوار کن
 بشکن این بتهای نقش^۱ آزاری
 این مهار اشتران بگسل ز هم
 کعبه مقصود دل کن نیستی
 در درون کعبه خود را محو کن
 شرب جان را از بحار دل طلب
 از حیات طویه جانی بیاب
 چون وصال کعبه دل یافتی
 کعبه همچون ذات کل یکسان نمود
 ذات مخفی دان یقین اندر صفات
 صورت و معنی یکی گردان بهم
 این صفات از عکس نور ذات خاست
 آن یکی بد این دو شد اسم عدد
 پرده دار نورها بد هفت قسم
 پرده اول قمر دارد مقام
 بر سیم زهره شده از هر صور
 پنجمین مریخ را باشد بین
 مشتری جامه کبود اندر ششم

پای بیرون نه ازین دیر سدس
 بود با تابود کل سیر زن
 بعد از آن تو ترک پنج و چار کن
 چند باشی در مقام کافری
 بگذر آنکه از وجود و از عدم^۵
 هر چه پیش آید درو وانیستی
 راز جانان می شنو تو بی سخن
 تا ترا آبی دهد ای خشک لب
 صورت مایی بکن یکسر خراب
 راز معشوق از میان دریافتی^{۱۰}
 شش جهت يك سوی را میدان نمود
 گاه اندر ذات و گه در کاینات
 تا زنی بر کاینات دل علم
 عکس بر هر گوشه ذرات خاست
 این عدد پیدا نبود^۲ اندر احد^{۱۵}
 گشته یکسر لیک هر يك برده اسم
 تیر گشته بر دوم صاحب مقام
 بر چهارم شمس گشته تاج ور
 از برای جان تو در خشم و کین
 پای تا سر در تحیر گشته کم^{۲۰}

در سلوک هفتمین دایم زحل
 هشتمین وادی توحید آمده
 هر یکی در گردش از بهر تواند
 هر زمان در منزلی دیگر شوند
 ۵ با تواند و بی تواند آنجایگاه
 در تـك این دیر حیران مانده
 از وجود خویش فانی شو دمی
 بت پرستی میکنی در دیر تو
 بت پرستی میکنی ای بی خبر
 ۱۰ بت پرستی میکنی و کافری
 هر چه داری در نظر بت آن بود
 بر شکن بتها چو ابراهیم دین
 ملک نمروود را گردان خراب
 بر مشو سوی فلک نمروود وار
 ۱۵ در نجاست او فتی توسرنگون
 ای گرفتار بلای جان و تن
 این فلک سرگشته تر از آسیاست
 جامه ماتم پیوشیده ازین
 سالها گردیده در شیب و فراز
 ۲۰ هم حکیمان جهان حیران شدند
 هر کسی کرده کتابی در نجوم
 برتر از جاماسب کی خواهی شدن
 عاقبت عقرب مرورا نیش زد

تا کند او مشکلات چرخ حل
 این همه آنجای بادید^۱ آمده
 روز و شب در کینه و مهر^۲ تواند
 در طلب حیران درین ره میروند
 صورت مایی^۳ ترا کم کرده راه
 چون کنم در بند و زندان مانده
 تا دل ریشت بیابد مرهمی
 وین همه گردان شده در سیر تو
 هر زمان بر صورتی داری نظر
 تو مگر مزدور نقش^۴ آزاری
 بت پرستی هر ترا لابد بود
 تا زنی دم لا احب الافلین
 رو ز ابراهیم یکدم بر متاب
 ورنه افتی در نجاست زاروخوار
 آنکست ابلیس باشد رهنمون
 مانده سرگردان طبع خویشتن
 اختران گردان گرداب بلاست
 در کمان و در خیال و در یقین
 تا زمانی پی برد در صنع راز
 همچو او در فکر سرگردان شدند
 یادکاری ساخته بهر علوم
 همچو او در حکم کی خواهی بدن
 او بدید از پس ولیك از پیش زد

این همه نقشی بود چون بنگری
 در دم آخر بدانی کاین چه بود
 پس همانجا باش و آنجا کم مشو
 تو نمیدانی که بهر چیستی
 این همه بهر تو پیدا کرده‌اند
 صورت تو زاده ایشان شدست
 در پس این پرده ها بازی مکن
 پرده ها را بردران پرده مدر
 چند خواهی بود اینجا پرده باز
 چهد کن تا يك زمان زین بگذری
 این نمودارت ازینجا مانده بود
 از ره نفس و طبیعت دور شو
 اندرین ره از برای کیستی
 دایماً حیران پس این پرده اند ۵
 جان تو در پرده ها پنهان شدست
 در هوای خویش طنازی مکن
 بر گذر زین پرده های پرده در
 يك زمانی بر فکن این پرده باز

حكايت استاد ترك و پرده بازی او

پرده بازی ^۱ بود استادی بزرگ
 مثل خود در فن نقاشی نداشت
 صورت الوان عجایب ساختی
 هر صور کان ساختی در روز کار
 ۵ جمله صورت نقش رنگارنگ داشت
 هفت پرده ساختی از بهر کار
 هفت پرده در صفت يك پرده بود
 بود نطعی مرورا خوب و لطیف
 هفت مزدور از پس آن پرده بود
 ۱۰ آن چنان بر نقش خود عاشق بداو
 روی بستی چون که بیروی آمدی
 ليک مزدوران دگر در کار او
 آن چنان کاستاد صنعت می نمود
 هر دم از نوعی دگر خود ساختی
 ۱۵ در بسیط عالמש همتا نبود
 خلق می گفتند مرد وزن ازو
 غافلان ^۳ گفتند کاین استاد نیست
 این صورها صورت استاد اوست
 هر زمان رنگ دگر می آورد

چابکی دانا ولی از اصل ترك
 هر کجا میرفت آنجا کار داشت
 دایماً با خویش بازی باختی ^۲
 خرد کردی دیگر آوردی بکار
 هر يك از رنگی دگر بیرون نکاشت
 جمله رنگارنگ پر نقش و نگار
 گل فشان آنجایکه زر کرده بود
 آن همه صورت در آنجا بد خفیف
 سالها با جمله شان خو کرده بود
 بر کمال کار خود صادق بداو
 هر زمان نقشی دگر کون آمدی
 می شدند از پی رفتار او
 کار مزدوران در آنجا می فزود
 هر يك از لونسی دگر پرداختی
 در میان دهر سر غوغا بیود
 مینمودند این عجایبها بدو
 کس ندیدست این و کس رایادنیست
 از برون پرده این صورت نکوست
 اوستاد از هر صفت می آورد ^۴

۱- م: داری ۲- ج: خویش هر دم بازی می باختی ۳- ج: غافلان

۴- م: چون بگذرد

می ندانستند کان استاد بود
 عاقبت استاد صورتهای شکست
 تا که راز او نداند هر کسی
 ترك آن صورتگری یکسر بکرد
 فرد بنشست از همه خلق جهان
 یکزمان در خویشتن بنگر تو هم
 این رموز از سر دل بکشای تو
 ترك این صورتگری و نقش کن
 تا توئی از صورت خود در نیاز
 هست مزدور تو هفت اعضای تو
 عاقبت از تو جدا خواهند گشت
 پیشتر زان کاین حریفان بگذرند
 یکدمی در لامکان عشق شو
 [5] یکزمان این پرده هارا بر گسل
 کز تو بستاند باخر داد خویش
 تو چه دانی تا کجایی مانده باز
 چرخ کرده صورت تو بند بند
 تو چه دانی تا ترا صورت که کرد
 تو چه دانی کز که باز افتاده
 تو چه دانی تا ترا که پرورید
 تو چه دانی تا ترا چون ساختند
 در میان آتش و باد نفس
 تو چه دانی کاتش تو از کجاست

کاین همه نقش عجایب مینمود
 پرده ها از یکدگرشان برکست
 کرد مزدوران بهر جانب بسی
 دیگر آن صورت بهر جایی نکرد
 دیگرش هرگز نیامد یاد آن ۵
 تا نباشی صورت و پرده بهم
 خویشتن را بیش ازین منمای تو
 چند رانم بیش ازین با تو سخن
 هم تویی صورت گر و هم پرده باز
 می پزند اینها چو تو سودای تو ۱۰
 با تو چندینی چرا خواهند گشت
 بگذر از ایشان که با تو نسپرند
 در پی این صورت حسی مرو
 این خیال جسم و صورت را بهل
 پیشتر از وی توستان داد خویش ۱۵
 سالها گردیده در شیب و فراز
 باز مانده در چنین جای گزند
 اندرین میدان خاکی از چه کرد
 در چنین شیب از فراز افتاده
 از برای چه در اینجا آورید ۲۰
 بلعجب چه طرفه معجون ساختند
 می پزی هر لحظه دیگر کون هوس
 باد خدمت کار جانت از چه خاست

تو چه دانی تا چه می یابی ز خاک
 تو چه دانی تا کدامین ره روی
 تو چه دانی تا که معشوق که بود
 تو چه دانی کاین فلکها بهر چیست
 ۵ تو چه دانی تا قلم چه سر نوشت
 تو چه دانی تا چه خواهد بد ترا
 تو چه دانی کارگاه جسم و جان
 تو چه دانی فهم غیب ای بی خبر
 ۶ تو چه دانی تا ده و دو برج را
 ۱۰ تو چه دانی کافتاب از بهر نو
 تو چه دانی تا قمر آنجا که بود
 تو چه دانی کوکبان سبع را
 تو چه دانی رعد و برق آنجا که بود
 تو چه دانی تا که باران از چه خاست
 ۱۵ تو چه دانی تا نباتات از چه رست
 تو چه دانی تا که حیوان خود چه بود
 تو چه دانی تا که صورت نقش بست
 تو چه دانی تا کجا خواهی شدن
 تو چه دانی تا ترا که گنج داد
 ۲۰ تو چه دانی کان در گنج از کجاست
 هر کسی وصفی ازین در گفته اند
 تو چه دانی تا که تو خود آن کسی

روز و شب غافل شده از جان پاک^۱
 از کدامین ره بدان در که روی
 روز^۲ اول عین محبوت که بود
 هر زمان کردن قران از بهر کیست^۳
 تخم تو افلاک از بهر چه کشت
 بی وفا از خویش می جویی وفا
 کز کجا پیدا نمودت جسم و جان
 کز وجود خود نمی یابی اثر
 بر وجودت چون نوشته ماجرا
 کشت گردان در میان شهر تو
 بر فلک بهر تو نقشی مینمود
 تا چه کاری کرده اند این طبع را
 یخطف برق از کجا گوشت شنود
 گفت انزلنا من الماء از کجاست
 منزل سالک در آنجا بد نخست
 نقش ابلیس اندران پیدا نمود
 آنکه از بهر چه آورد و شکست
 چند سر گردان این سودا بدن
 لیک مخفی بود از آن مخفی نهاد
 گر بیابی تو بدانی کان کجاست
 در^۴ دانش از معانی سفته اند
 اولین و آخرین را در پسی

۱- در م ۴ بجای این بیت زیر است :

باد سودا می پزی تو دم بدم

بار مانده در وجود و در عدم

۲- م : باز ۳- م : گردان برای قهر کیست

تو چه دانی ای گرفتار صور
 تو چه دانی ای غرورت کرده بند
 تو چه دانی تا ترا حیران که کرد
 تو چه دانی تا ترا که رخ نمود
 تو چه دانی تا درین بحر عمیق
 تو چه دانی تا که آدم^۱ این دمست
 تو چه دانی نوح در دریای جسم
 تو چه دانی تا که ابراهیم راد
 تو چه دانی تا که ایوب ضعیف
 تو چه دانی تا سلیمان تخت و ملک
 تو چه دانی تا که موسی در بحار
 تو چه دانی تا که جرجیس نبی
 تو چه دانی تا که عیسی در تنست
 تو چه دانی تا محمد در وجود
 این تمامت در که پیدا آمدست
 دین خود را در ره باطل منه
 کاین رموز من ز جایی دیگرست
 آنچه من زین راه تنها یافتم
 هر که در راه محمد ره نیافت
 راه پیغمبر همه اسرار بود
 آنچه اسرار نهائی بُد نکفت
 سر اسرارش کجا داند کسی
 بک شبی در خواب دیدم روی او
 تا کجا خواهد بدن نقد کهر
 بر بروت خویشتن چندین مخند
 در میان چرخ سرگردان که کرد
 چون ترا بنمود رخ پنهان نمود
 سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق^۵
 روشن از این دم تمام عالمست
 تا چه غواصی نمود از بهر اسم
 از برای چه درین آتش فتاد
 جسم خود در راه کرمان کرده ضیف
 داد بر باد و بشد تا اوج فلک^{۱۰}
 کرد فرعون طبیعی غرقه زار
 جان خود در راه او کرده فدی
 بر تر از روحست و نور روشنست
 اولین و آخرین او بود و بود
 مظهر اعیان و اشیا آمدست^{۱۵}
 این سخنها راره باطل منه
 سیر جانم از ورای^۲ دیگرست
 بود پنهان منش پیدا یافتم
 تا ابد کسردی ازین در که نیافت
 پای تا سر غرقه انوار بود^{۲۰}
 راز حق در جان پاک خود نهفت
 او نکفت اسرار خود با هر خسی
 عاشق و بسی خود دویدم سوی او

خاك پای او شدم در پای او
 خاك پایش قبله روح آمدست
 آنکه در معنی بعالم عالمست
 دست من بگرفت آن شاه جهان
 ۵ گفت ای عطار پر اسرار من
 آنچه حق بر جان وجسمت داده است
 ماعیان کردیم این گنج ترا
 هر کهر کز بحر جان افشاند
 هیچ شاعر زین معانی در نیافت ۲
 ۱۰ بر دل تو جمله آسان کرده ایم
 در ازل این خرقه ات پوشیده ایم
 هر چه میخواهی طلب کن تا ترا
 این بگفت و روی خود پنهان نمود
 این همه من از محمد یافتم
 کز دو عالم برتر آمد جای او
 انبیا را قبله گاه جان بدست
 ز آفرینش ، آفرینش عالمست
 در دهان من فکند آب دهان
 لایقی در دیدن انوار من
 گنج پنهان بر دلت بنهاده است
 دست مزدی ۱ دادم این رنج ترا
 رمزهای سر جانان رانده
 سر اسرار نهانی در نیافت ۳
 گر چه پیدا بود پنهان کرده ایم
 پس شراب صرف کل نوشیده ایم
 روی بنمائیم بی ارض و سما
 بعد از آن روی دلم با جان نمود
 زانکه سوی قرب او بشتافتم

در علو مرتبه انسان^۱

ای نموده جسم و جان از کاینات
 ای همه اسرار جانان کرده فاش
 آنچه بخشیدم ترا آن قسم کن
 آنچه هر گز آدمی نشنیده است
 در رموز سرّ سبحانی بخوان
 یکزمان بر منبر وحدت بر آی
 حافظان عشق را آور بجوش
 از زبور عشق سر آغاز کن
 همچو داود آیت عشاق خوان
 از بحار عشق جوهر بار کن
 بر سر عشاق جوهرها بیار
 هر زمان وصفی دگر آغاز کن
 این همه ذرات پیدا و نهان
 این همه اشجار معنی بربرست
 قسمتی ده روح روحانی عشق
 پرزنان سیمرغ وار از کوه قاف،
 از پس قاف وجودت رخ نمای
 تو ازین صورت نه بینی جز که هیچ
 گر درین صورت بمائی زار تو

هست در تاریکیت آب حیات
 بیش ازین در صورت حسی مباح
 هم نموداری بکن فاش این سخن
 نه کسی دانسته و نه دیده است
 سر این تفسیر ربّانی^۲ بدان^۵
 زنگ شرک از صورت حس بر زدای
 جمله ذرات آور در خروش
 پر و بال مرغ معنی^۳ باز کن
 سر آن با مذهب عشاق ران
 این زمان دل را بهمت یار کن^{۱۰}
 چون در آمد شاخ معنیت بیار
 هر نفس سازی دگر بر ساز کن
 از وجود خویشتن گردان عیان
 جایشان بر خاک و باد و آذرست
 تا بگوید راز پنهانی عشق^{۱۵}
 کوه برمنقار معنی بر شکاف
 این معما را بمعنی بر گشای
 عاقبت افتی میان پیچ پیچ
 در میان خاک افتی خوار تو

- کارها در صورت و معنی فتاد
نکته سرّ عجب پیدا نمود
عقل سودا کرد بی حد بر دلم
هر زمانم از ره دیگر ببرد
۵ [6] گفت این نقش خیالست این مبین
گفتمش کرر است میگوئی یقین
گفت سرگردان مشو تا بنگری
نه ترا صورت نه آن معنی بود
هر که او از عقل بگذشت از جنون
۱۰ هیچ عاقل مرد دو رنگی ندید
هیچکس او ترک جان و تن نگفت
هیچکس دیدی که او خود را بکشت
ناکهان عشق از کمین گاه ازل
هر دو عالم را بهم بر زد بکل
۱۵ عقل چون عشق از برابر گاه دید
و هم ، از گفتار عقل بوالفضول
عشق سیمرغیست کورا دام نیست
عشق مغز کاینات آمد مدام
عشق آدم یافت از جنت فتاد
۲۰ عشق آتش بود و عقل آب ای پسر
عشق پنهان بود پیدا کرد کل
عقل می خواهد جهان را پایدار
عشق بر منصور غالب گشته بود
- عقل را با عشق ازان دعوی فتاد
هر دو عالم در دلم یکتا نمود
هر زمانی سخت تر شد مشکلم
تا مگر ما را نماید دست برد
راه من جوی و مراد من گزین
چیست پیدا نزد من راه این چنین
گر نه از دور زمانه بگذری
نه ترا دنی و نه عقبی بود
هر که او با عقل باشد ذوفنون
لیک یک می گشت در دو نا پدید
هیچکس بر روی آتش خوش نخفت
و ربکشت^۱ این هست کاری بس درشت
روی خود بنمود بی مکر و حیل
عقل سودایی شد اندر عین ذل
در زمان از پیش تن شد نا پدید
همچو بادی بود بی رأی و اصول
عشق را آغاز هست انجام نیست
عشق هر چیزی کند صاحب مقام
عشق شورش بر همه عالم نهاد
عشق خاکی و خرد باد^۲ ای پسر
عشق معشوقیست اندر عین ذل
عشق می خواهد که باشد پای دار
بود هم مطلوب و طالب گشته بود

عشق او را بر سر دارش کشید
 گر کلاه عشق خواهی سر ببر
 عشق لوح و عرش و کرسی بستر
 عقل ابلیس لعین از ره فکند
 جوهر عشقت بی ذات و صفت
 جوهر عشقت پیدا و نهان
 جوهر عشقت دریای عظیم
 ای دل از خون می کن از تن جام ساز
 جان خود در راه عشق ایثار کن
 بگذر از پنج و چهار و شش مبین
 هفت اختر را برون کن از دماغ
 چون نه جان ماند و نه دل جانان شوی
 در میان آن فنا صد گونه راز
 محو کردی فانی مطلق شوی
 کل یکی گردد نماند این دویی
 جمله يك ذاتست اما بی عدد
 چون نماند صورتت را جسم و جان^۲
 چون تو باشی اول و آخر تویی
 از صفات و از مکان باشد خیال
 این سخن ها زان محقق آمدست
 از معانی موحد باشد این
 گر هزاران کاس^۳ بر آب آوری
 هر یکی را آفتابی باشد آن

عشق او را کرد از جان نا پدید
 از خود و هر دو جهان یکسر ببر
 عشق هر گز غیر جانان ننگرد
 عقل یوسف را درون چه فکند
 برتر از ادراك و عقل و معرفت^۵
 حادث عشقت این هر دو جهان
 جوهر عشقت رحمان رحیم
 بعد از آن این زرق و دل و دام ساز
 جسم خود از عشق او بر دار کن
 تا شود عین عیان عین یقین^{۱۰}
 از دو عالم کن تو جان و دل فراغ
 هم ز پیدائی خود^۱ پنهان شوی
 گفت با او لیک بی او گفته باز
 در جهان عشق مستغرق شوی
 نیست آنجا جای مائی و تویی^{۱۵}
 جمله يك چیزست کلی در احد
 اول و آخر تو باشی جاودان
 جزو و کل را باطن و ظاهر تویی
 جمله يك گردد نیاید در زوال
 نه از آن جهل مطبق آمدست^{۲۰}
 گر ببیند هم مکانرا در مکین
 آنزمان در اندرونش بنگری
 چون رود خورشید خوابی باشد آن

گر یکی شمع آوری تاریک جای
روی هر آینه شمعی بود
در سوی باغی اگر آبی رود
آب روی خود بهر کس وا نمود
۵ آن همه یک آب بود از روی طور
آب خود را صانع^۱ اشیا کرده است
هر سحرکان میوه پیدا شود
کو کبان سرگشته و خورشید و ماه
این همه معنی چو در جان باشد
۱۰ گر هزاران قرن گندم بدروی
چون همه یک گندست آن از عدد
ذات گندم بود آدم بر صور
گر نکفتی مرو را لا تقربا
اندرین سر بود شیطان فضول
۱۵ گندم آدم بند راه صورتست
سر گندم مصطفی در یافتست
آدم مسکین کجا دانست کو
بود ابلیس لعین از نور و نار
نور در ظلمت توانی یافتن
۲۰ چون غزایل آدم خاکی بدید
گفت یارب من ز نور مطلقم
هر که او خود را بینند در میان
من که چندین سال بر در گاه تو

صد هزاران آینه داری بیای
آن همه از پرتو لمعی بود
هر درختی را از آن تابی بود
هر درختی میوه پیدانمود
هر یکی اسمی نموده گشته دور
میوه های رنگ رنگ آورده است
آن بقیمت عالمی یکتا شود
جمله حیران گشته بر صنع اله
در صفت فرق فراوان باشد
آنهمه یکی بود نبود دویی
جمله فانی می شود اندر احد
کی بیابد سز این هر بیخبر
کی شدی پیدا ولاد و اقربا
گشته رد و آدم آنجا شد قبول
پای تا سر غرق عین حسرتست
کو سر از کونین و عالم تافتست
کین چه بازی بود پر گفتگو
آدم از روی حقیقت در غبار
ظلمت اندر نور شد نایافتن
بعد از آن خود را در آن پاکی بدید
اینت خاک باطل و من بر حقم
بر کنارست از صفای صوفیان
بوده ام اندر سلوک راه تو

- من بجز تو سجده کس را چون کنم
 بهترم از خاک من صد باره تر
 علو و سفلم در بهشت جاودان
 جنت و حور و قصور، آن منست
 سالها گردیده‌ام شیب و فراز
 من کجا و آدم خاکی کجا
 جز تو کس را سجده نکنم تا ابد
 حق تعالی گفت مرا بلیس را
 او صد چیز از تو پیشم بهتر است
 سر خاکش آینه کونین شد
 آدم از خاکست و تو از آتشی
 خاک صد باره به از آتش بود
 من نظر دارم درین خاک ضعیف
 انبیا زین خاک پیدا آورم
 آنچه من دادم در این خاک ای لعین
 قرب خاک از آتش افزونتر بود
 دانه برخاک بسیار و برو
 هر چه آتش را سپاری کم کند
 آدم خاکی کنون محبوب ماست
 چون نیامد در نظر این^۲ خاک راه
 پس ندا آمد که ای کس و بیان
 جمله بنهادند سر را بر زمین
 حق تعالی گفت ای جاسوس راه
- من ازین اندیشه دل پر خون کنم
 سجده تو کرده‌ام زیر وزیر
 نور تحقیق عیان اندر عیان
 جمله اندر حکم و فرمان منست
 تا قبولم در میان عروناز^۵
 این سخن با من بگو یا رب چرا
 گر قبولم ور بخواهی کرد رد^۱
 چند سازی اینزمان تلبیس را
 از هزاران همچو تو فاضلترست
 از تو تا او قرن‌ها ما بین شد^{۱۰}
 او قبولی دارد و تو سر کشی
 زانکه جای سر کشان آتش بود
 هست بر درگاه ما او بس شریف
 لون لون از وی بصحرا آورم
 سر اسرار هویدا و یقین^{۱۵}
 گر چه آتش ذات او بر تر بود
 بعد از آن صد دانه دیگر درو
 جمله را یکسر بسوزد نیک و بد
 جمله ذرات او مطلوب ماست
 کار خود کردی عزازیل^{۲۰} تباه
 سجده پیش آدم آرید این زمان
 ایستاده بود ابلیس لعین
 چند خواهی کرد در آدم نگاه

سجده کن در پیش آدم ای لعین
گفت ابلیس ای خداوند جهان
جز تو من کس را نخواهم سجده کرد
سالها من سجده تو کرده ام
۵ سجده غیر تو نخواهم کرد من
حق تعالی گفت آدم غیر نیست
[7] جسم آدم هم ز ما مشتق شد دست
تو کجا دریایی این اسرار ما
لیک بر اسرار، ما ذانا تریم
۱۰ سجده کن تا نکردی لعنتی
سجده کن یا لعنتم کن اختیار
گفت یارب هر چه خواهی کن تراست
حق تعالی گفت مهلت بر منت
نام تو کذاب خواهم زد رقم
۱۵ بعد از این ابلیس بود اندر کمین
گفت سر این همین دم کشف شد
لعنت تو بهترم از رحمتست
هر چه خواهی کن خطاب از من مکیر
لعنت آن تست و رحمت آن تو
۲۰ از خطاب تو دلم بیهوش گشت
ای گریزان گشته از محبوب خود
گر طلب کاری تو چون ابلیس باش
گر تو مرد راه بینی، تن بنه

بعد از آن اسرار کل در وی بین
پادشاه آشکارا و نهان
من دویی هر گز نبینم جز که فرد
دایماً فرمان ذات برده ام
این سخن فرمان نخواهم برد من
کور چشمی و ترا این سیر نیست
سر او بر من همه بر حق شد دست
گرچه سرگردان شدی در کار ما
عالم الاسرار در خشک و تریم
گر زما امیدوار رحمتی
تا مکافات کنم در روزگار
آنچه می خواهی مرا ده کان سزاست
طوق لعنت کردم اندر گردنت
تا بمانی تا قیامت متهم^۱
سر بدید و شد و را عین الیقین
زین همه مقصودم این امید بد
این همه رحمت چه جای لعنتست
زانکه هستم از خطابت ناگزیر
بنده آن تست و قسمت آن تو
تا بد از شوق این مدهوش گشت
پیش او یکسانست چه نیک و چه بد
دایماً بی مکر و بی تلبیس باش
هر زمان بی صد قفا کردن بنه

هر که او خواری حق کرد اختیار از میان جمله آمد اختیار
چند خواهی کرد این تلخیص تو خود نیندیشی هم از ابلیس تو

حکایت آدم علیه السلام

جزو و کل با یکدگر جمع آمدند
از یقین نور تجلی چون بتافت
شد نفخت فیه من روحی، نثار
چل صباح آنجهانی بر گذشت
۵ جزو و کل شد چون فروشد جان به جسم
جسم آدم صورت جان گشت کل
عشق و عقل و فهم و ادراک و یقین
آدم آنکه چشم معنی باز کرد
دید آنکه جنت و حور و قصور
۱۰ آسمان دید و زمین و چرخ و ماه
بود تا بابود کلی سیر کرد
دید خود را روشن و آراسته
عطسه آمد و را، سوی دماغ
در تماشای بهشت او باز ماند
۱۵ گفت ای روشن بتو بود وجود
سجده کرد و گفت ای دانای راز
این چه اسرارست و من خود کیستم
از کدامین ره بدینجا آمدم
خالفاً^۱ بیچاره را هم ترا
۲۰ عشق آمد پرده از رخ بر گرفت

پای تاسر دیده شمع آمدند
خاک مرده روح روحانی بیافت
سر جانان گشت بر خاک آشکار
تا وجود آدم از کل زنده گشت
کس نسازد زین عجائب تر طلسم
گشت پیدا راه عز و راه ذل
حزن و شوق و ذوق ازو شد کفرودین
روی جانان دید و آنکه ناز کرد
گشت از نور تجلی پر ز نور
کرد در اشیا یکا یک او نگاه
آنکهی آهنگ کنج دیر کرد
جمله از نور تجلی خاسته
گفت او الحمد لله از فراغ
حق تعالی از میان جان بخواند
این بگفت و اوقات اندر سجود
کار این بیچاره بر کلی بساز
اندین جا گاه بهر چیستم
عاجز و بی دست و بی پا آمدم
همچو موری لنک در راهم ترا
آدم بیچاره را در بر گرفت

تا ابد چشم و چراغ عالمی
 اصل کَرَمنا بنی آدم تویی
 سجده کردندت ملایک سر بسر
 جسم و جان و جزو کل یکسر تراست
 پای تا سر عین بینش آمدی ۵
 تا ابد از جسم و جان فارغ شدی
 خویش را بشناس صد چندان تویی
 آنکه او را سلّموا تسلیم داد
 حیّ و قیّوم و رحیم و ذوالجلال
 غرقه گشته در میان نار و نور ۱۰
 تو بگو تا تو بکه پیدا شدی
 می ندانی تا چه میگوئی سخن
 هم بگویم با تو کاین هم حقّ تست
 گشته پیدا صنعهای من بتو
 از همه نسل تو ما را او بس است ۱۵
 طاهر و محمود و احمد آمدست
 گر نه او بودی نبودی این صفات
 گر نه او بودی نبودی بحروب
 گر نه او بودی نبودی جسم و جان
 کی بدی هرگز نشان جسم تو ۲۰
 گر نه او بودی نبودی اولیا
 عرش و کرسی با مکان و با مکن
 نور او خاک وجود تو سرشت

در خطاب آمد که دریاب آدمی
 از دم حق آمدی آدم تویی
 خویش را بشناس در زیر وزبر
 در زمین و آسمان لشکر تراست
 قبله گاه آفرینش آمدی
 باز چون در راه حق بالغ شدی
 آنچه دیدی و آنچه بینی آن تویی
 اولش اسما همه تعلیم داد
 گفت آدم ای کریم لایزال
 ای دل آدم بتو گشته سرور
 من بتو پیدا شدم پیدا بُدی
 حق تعالی گفت گستاخی مکن
 راز ما هم ما بدانیم از نخست
 تو بمن پیدا شدی و من^۱ بتو
 لیک مقصود من از تو یک کس است
 نام او سلطان محمد آمدست
 گر نه او بودی نبودی کائنات
 گر نه او بودی نبودی ماه و خور
 گر نه او بودی نبودی آسمان
 گر نه او بودی نبودی اسم تو
 گر نه او بودی نبودی انبیا
 گر نه او بودی نبودی این زمین
 گر نه او بودی نبودی این بهشت

خوب وزشت و آشکارا و نهان
 کی شدی پیدا در این جا راه تو
 پاک دامن تر ازو موجود نیست
 یکزمان از شوق، جان بیهوش کرد
 تا شوم من کرد خاک کوی او
 کان نهادم من ترا اندر جبین
 تا بینی آنچه مقصود تراست
 آنچه او از حق تعالی خواست کرد
 بعد از آن، آن نورعالم زد علم^۱
 کرد روشن هم زمین و هم سما
 آدم از آن نور مانده درشگفت
 بعد از آن بر هم نهاد و باز کرد
 روی آدم همچو آئینه نمود
 بود پیدا هر یکی را عالمی
 در نبود و بود، خاموش اوفتاد
 ره نمای توبه و اخلاص تست
 هر دو کف بر روی خود او باز کرد
 راحم و رحمن و خیر الثّٰاصرین
 دیده جانش ره تحقیق بخش
 آدم مسکین مگردان عین ذل
 جمله آمین کوی بودند آنزمان
 آدم آنکه سوی جنت بنگرید
 کز میان پرده فوqش پرده بود

گر نه او بودی نبودی این جهان
 گر نه او بودی شفاعت خواه تو
 آفرینش را جز او مقصود نیست
 وصف پیغمبر چو آدم گوش کرد
 ۵ گفت می خواهم که بینم روی او
 حق تعالی گفت نور او بین
 لیکه بنگراین زمان از دست راست
 چون نظر آدم بدست راست کرد
 دید آدم عرش با لوح و قلم
 ۱۰ شعله زد نور پاک مصطفی
 نورعالی هر دو عالم در گرفت
 چشم آدم شورشی آغاز کرد
 ناخن آدم از آن روشن پیود
 بر سر هر ناخنی دید آدمی
 ۱۵ آدم از آن شوق بیهوش اوفتاد
 گفت این فرزند خاص الخاص تست
 آدم آنکه پس دعا آغاز کرد
 گفت آدم یا اله العالمین
 آدم بیچاره را توفیق بخش
 ۲۰ رحمتی کن بر تمامت جزو و کل
 در موافق جمله کرّ و بیان
 چون دودست خویش بر روی آورید
 آنچنانش سکر عشق آورده بود

یک‌زمان در خواب شد بیهوش او
 نا کهان در خواب اندر خواب دید
 صورتی کاندر جهان مثلش نبود
 صورتی مانده خورشید و ماه
 چشم عالم^۱ همچنان دیگر ندید
 [۸] رغبت او کرد آدم آن‌زمان
 خواست تا او را بگیرد در کنار
 غیرت حق در وجودش کار کرد
 خالق آفاق من فوق الحجاب
 آنچه آدم را بخوابش می نمود
 چون چراغی از چراغی بر فروخت
 آدم از آن خواب خوش نا که بجست
 دید آن محبوب و آن روح قلوب
 این چه سرست این دگر بامن بگوی
 حق تعالی گفت این هم جفت تست
 از تو و او خلق عالم سر بسر
 از ره شرع رسول هاشمی^۳
 گفت ای آدم کنون گندم مخور
 این شجر زنهار تا تو ننگری
 جبرئیلش هر زمان رخ می نمود
 زان شجر میداد مر ویرا خبر
 آدم از عزت چنان در عز فتاد
 هر زمان در منزلی و گوشه
 بود از آن مستی عجب مدهوش او
 صورتی چون ماه و خورگشتی پدید
 روی خود را سوی آدم می نمود
 آدم اندر وی همی کردی نگاه
 کرد پیدا حق تعالی دید دید^۵
 گشت عاشق بر جمالش آنچنان
 کرد از وی نا کهان حوا کنار
 بعد از آن اندیشه بسیار کرد
 بر ید قدرت چنین کرد انقلاب
 در زمان از صنع او پیدا بود^{۱۰}
 آن چراغ نور آدم بر فروخت
 در دو چشم خویش مالید او دوست
 گفت ای رحمن و ستار العیوب
 کز کجا پیدا شدست این ماهروی
 هم سرو هم راز تو، هم گفت^۲ تست^{۱۵}
 می کنم پیدا، بدان ای بی خبر
 کرد ایشان را بیاید همدمی
 کز بهشت جاودان افتی بدر
 چون به بینی این شجر زوبگذاری
 قدر آدم لحظه لحظه می فرود^{۲۰}
 زینهار ای آدم این گندم مخور
 تاج بر فرق جهاندارش نهاد
 پیش او می‌رست هر جا خوشه

بود با حوا چنان در عین راز ^۱
 صورت حوا چنانش دوست بود
 مانده حیران در رخ آن دلنواز
 لیک ابلیس لعین در جست و جوی
 ۵ جان او در تف نار افتاده بود
 مکر بر تلبیس می کرد از حسد
 سالها در ناله و در درد بود
 بر در جنت نشست او ، سالها
 مار با طاوس ، در بان بهشت
 ۱۰ در دهان مار بنشت آن لعین
 تا بر آدم می رسید آن نابکار
 بود در پهلوی حوا شادمان
 تخت هر جایی روان مانند آب
 زیر آن تخت روان هر جای جوی
 ۱۵ هر کجا ابلیس می شد از نخست
 پیش آدم رفت و گفتا این بخور
 چون شب تاریک لیل عسسه
 عاقبت اندر تن او راه یافت
 خواست تا او را برد از ره برون
 ۲۰ آنچه تقدیر خدا بود از ازل
 هر چه هست و بود و آید در وجود
 یفعل الله ما یشاق گفته است
 هر که او اسرار اول باز دید

گاه در شیب و گهی اندر فراز
 پای تا سر مغز بُد نه پوست بود
 در حقیقت بود اندر عین راز
 خوار و ملعون گشته رفته آبروی
 کار او بس خوار و زار افتاده بود
 تا کند آدم مثال خویش رد
 در میان زندگان او فرد بود
 تا همه معلوم کرد احوالها
 رفت و با ایشان گل انسی بکشت
 رفت در سوی بهشت او پر ز کین
 دید آدم را نشسته شاهوار
 بد نشسته بر سر تخت روان
 انگبین ناب با شیر و شراب
 بود سر گردان عزازیلش چو کوی
 يك دوسه خوشه در آنجامی شکفت ^۲
 کاین همه از بهر تست ای نامور
 هر زمان میکرد بروی و سوسه
 هر دم از لونی دگر بیرون شتافت
 فعل مس الجن ، باشد در جنون
 کار گاهش ، حکم رفته بی خلل
 شبنمی دان آن هم از دریای جود
 در این اسرار معنی ، سفته است
 خویشتن را برتر از اعزاز دید

- هرچه حق خواهد بپاشد در زمان
 هرچه حق خواهد بپاشد بی‌شکی
 هرچه حق خواهد کند در قادری
 هرچه حق خواهد کند بی‌گفتگوی
 در ازل اوسر یکا یک دیده است
 در ازل بنوشت هم خود باز خواند
 در ازل حکمی که رفته آن بود
 گرشوی در راه او، تسلیم او
 هر که خواهد برگزیند از میان
 بر سر هر کس قضائی میرود
 خون صدیقان ازین حسرت بریخت
 عشقبازی میکند با خویشان
 نه قلم دارد ازین سر آگهی
 عرش سرگردان این اسرار شد
 در قضای خود رضا ده از یقین
 از قضای رفته گرواقف شوی
 از قضای رفته کس آگاه نیست
 بر قضای رفته ای دل تن بنه
 از قضای رفته، بسیاری مگوی
 از قضای رفته، آدم بی‌خبر
 از قضای رفته، زد سیمرخ لاف
 عاقبت چون ^۲ حکم اینزدکار کرد
 چون قضای رفته بدگندم بخورد
- بی‌خبر زین راز آمد جسم و جان
 این کسی داند که او بیند یکی
 این بدان ای بیخبر گر ناظری
 چند گویی هیچ باشد گفت و گوی
 این کسی داند که صاحب دیده است ۵
 خود براند از پیش و هم خود باز خواند
 مرگ را آخر درین تاوان بود
 در گذر زین شیوه و این گفتگو
 جهد کن تا خود نه بینی در میان
 بر تن هر کس بلائی میرود ۱۰
 آسمان بر فرق ایشان خاک بپخت
 تو ندانی ای که دیدی خویشان
 لوح خود را شسته، بر دست تھی
 از نمود خویشان بزار شد
 خویشان را در میان یکجو مبین ۱۵
 در زمان و در مکان عارف ^۱ شوی
 هیچ عاقل واقف این راه نیست
 پیش حق هر لحظه گردن بنه
 درد این اسرار را، درمان مجوی
 بود خوش بنشسته بی‌خوف و خطر ۲۰
 لاجرم از شرم شد بر کوه قاف
 آدم اندیشه در آن بسیار کرد
 نا کهان افتاد در اندوه و درد

رفت حوائِز اِکلی کرد از آن
 حُلّه‌هاشان محو شد اندر وجود
 خوار و سرگردان شدند و مستمند
 جبرئیل آمد کد حق فرموده است
 ۵ از بهشت عدن ما بیرون شوید
 این همه گفتم شما را پیش ازین
 از بهشت عدنشان بیرون فکند
 حق تعالی گفت با آدم برآز
 این چرا کردی؟ که گفت این بخور؟
 ۱۰ آدم بیچاره زان خاموش شد
 بار دیگر کرد حق، با او خطاب
 گفت آدم رُبّنا بد کرده‌ام
 لیک شیطان لعین از ره ببرد
 رُبّنا یا رُبّنا یا رُبّنا
 ۱۵ بعد از آن بادی برآمد پر خطر
 درنگر ای راه بین تا شان چه بود
 هست این تمثیل جسم و جان تو
 از بهشت عدن بیرون رفته
 هست ابلیس لعینت رهنمای
 ۲۰ چون بالای قرب حق آدم بدید
 سرّ گندم بود کورا خوار کرد
 سرّ گندم در درون نطفه بین
 کر نبودی جسم را، جانی بکار
 خوشه بستد ز آدم خورد از آن
 آنچه اول رفته بود آخر بیود
 ناگهان نزد یکشان آمد گزند
 کاین همه رنج شما بیهوده است
 همچنان در نزد خاک و خون شوید
 عاقبت خود کار خود کرد آن لعین
 بار دیگرشان میان خون فکند
 کای خطا کرده، بمانده در نیاز
 کو فتادی از بهشت ما بدر
 از خجالت یکزمان مدهوش شد ۱
 تا چرا خاموش کشتی در جواب
 هر چه کردم با تن خود کرده‌ام
 بر من مسکین بکرد این دست برد
 ظلم کردم بعد ازینم ره نما
 کردشان هر دو جدا از یکدگر
 حق تعالی بود با ایشان نمود
 یک دو روزی آمده مهمان تو
 در میان خاک و در خون خفته
 باز می افتی دمام از خدای
 خویشتن را در میان دردم بدید
 سرّ گندم هفت و پنج و چار کرد
 تا شود جمله گمان تویقین
 کی شدی آدم خود آنجا آشکار

بر سلوك آن فتادش این خطر	بند راه آدم آمد این شجر
این بلا ورنج را بر خود نهاد	او بدو گندم ، بهشت عدن داد
نفس خود را یکزمانی ، داد ده	گر بیک جومی توانی ، داد ده
در گذر زین صورت نا پایدار	بر گذر زین خاکدان خلق خوار
کنده تراز خویش صدمبارت کند ۵	ورنه دنیا زود مردارت کند
هر زمان خلقی بسوزاند خوشی ۱	[9] هست دنیا بر مثال آتشی
میزند اونیشها در هر دمی	هست دنیا بر مثال کژدمی
ورنه لرزان گرددت هم پا وپی	هست دنیا چون پلی بگذر زوی
مانده از فرعون و از نمرود باز	هست دنیا آشیان حرص و آز
صد هزاران شوی هر روزی بکشت ۱۰	هست دنیا کنده پیروی کوژ پشت
تو ازو امید میداری وفا	هست دنیا بی وفا و پیر جفا
گر تو مردی زود گیری زو فراغ	هست دنیا جای مرگ و درد و داغ
تو در اینجا نیز تخمی بر فشان	هست دنیا کشتزار آن جهان
کم مگردان اندرو جان نفیس	هست دنیا همچو مرداری خسیس

جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر

چون جدا شد آدم خاکی ز جفت
روز و شب در ناله و در گریه بود
در سرانیدب او فتاده بیقرار
ز آب چشم او بسی دارو برست
ه حق تعالی ز آب چشمش کرد یاد
بود حوا نیز هم گریان^۱ شده
بود سیصد سال آدم در گناه
يك شبی تاريك همچو پر زاغ
مصطفی در خواب او را ، رخ نمود
۱۰ رفت آدم نزد او کردش سلام
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز
جبرئیل اندر برش استاده بود
هر دو کیسورا بکف او بر نهاد
گفت ای پروردگار بحر و بر
۱۵ کرده آدم ببخش و در گذار
در زمان آمدندا کای صدر کل
از برای تو ببخشیدم همه
توبه آدم قبول آمد کنون
در زمان آدم بجست از خوابگاه
دید حواریا عجب آن جایگاه

یکزمان از درد تنهائی نخفت
او چو سرگردان میان پرده بود
روز و شب گریان شده از عشق یار
ز آب چشم خود جهانی را بهشت
زنجبیل و سلسبیلش نام داد
از فراق و درد او بریان شده
رَبَّنَا میزد میان خاك راه
دید عالم را پر از نور چراغ
می خرامید و برخ فرخ نمود^۲
گفت ای فرزندی ، وای صدرانام
لطف کن شمع دلم را بر فروز
چشم بر روی نبی بگشاده بود
پس زبانرا بر شفاعت برکشاد
صانع لیل و نهار و ماه خور
کرده او پیش چشم او میار
مهدی اسلام و هادی سبل
تو شبان خلق و عالم چون رمه
از برای نور تو ای رهنمون
دید حواریا عجب آن جایگاه

دست را در گردن او آورید	خونشان از هر دودیده می چکید
از وصال یکدگر گریان شدند	زان فراق وزان بلا حیران شدند
کی بود تاجسم و جان در عین حال	از فراق آیند ، در سوی وصال
یوسف کم کشته باز آید پدید	یکزمان این عین را آید پدید
چون تو آوردی توهم بیرون بری	بی چگونه آمدی ، بی چون بری ۵
هر چه کردی حاکمی و کار ساز	کار این درویش را نیکو بساز
اول و آخر توئی در کلّ حال	پادشاه مطلق و بی زوال
رایگانم آفریدی در جهان	رایگانم هم بیمارزی عیان

در صفت کتاب گوید

گوش کن ای هوشمند راز بین
 گفته بیهوده را چندین مخوان
 چشم دل را بر یقینت باز کن
 پیر و درد دل عطار شو
 ۵ در جهان قدس هر دم می خرام
 بر گذر از ننگ خاص و عامه را
 این کتابی دیگرست از سر راز
 گر رموز این ، میسر آیدت
 طرز و طرحی دیگرست این پر رموز
 ۱۰ بوی این گر هیچ بتوانی شنود
 هر چه تصنیف کسانی دیگرست
 گر کسی را فهم این حاصل شود
 منطق الطیرم زبانی دیگرست
 من مصیبت نامه^۲ را بگذاشتم
 ۱۵ خسرو و گل فاش کردم در صور
 هست اسرارم در آنجا سر جان
 گر الهی نامه ، در چنگت فتد
 هست اشتر نامه اسرار عیان
 فاش کردم آن سخنهاى دگر
 در حقیقت خویشتن را باز بین
 مرکب بیهودگی چندین مران
 مجلسی دیگر ز نو آغاز کن
 از هزاران گنج برخوردار شو
 تا شود کارت همه یکسر تمام
 گوش کن مرمرز^۱ اشتر نامه را
 دیده اسرار بین را ، کن تو باز
 کاینات اینجا یگه ، بنمایدت
 نارسیده دست کس بروی هنوز
 گویی از کونین بتوانی ربود
 همچو طفل شیر خوار مادرست
 دیر نبود کو درین واصل شود
 مرغ آن از آشیانی دیگرست
 مغز آنست این کزان برداشتم
 معنی آن باز دان ای بیخبر
 دیده ام معشوق خود عین عیان
 از وجود خویشتن ننگت فتد
 لیک پنهانست این اندر جهان
 نا نداند سر این هر بیخبر

این کتاب عاشقانهست ای پسر	اندرو سر عیانت ای پسر
این کتاب از لامکان آورده‌ام	جان صورت اندر آن کم کرده‌ام
در نهان سر نهان دانسته‌ام	این جهان و آن جهان دانسته‌ام
دید دید از غیب آوردم برون	تا تعلیم اندر آنجا چند و چون
عاشقان در تحفه این سر شوید	بر رموز معنویم بنگرید ۵
دیده اسرار بین را بساز کن	آنچه میدانی ز سر آغاز کن

آغاز کتاب اشترنامه

يك دمی ای ساریان ^۱ عاشقان
 اندرین صحرای بی پایان در آی
 تا در آنجا جمع گردد قافله
 کعبه مقصود را حاصل کنیم
 ۵ عقبی بر شیمه این ره زنیم
 روی در صحرای عشاق آوریم
 باز سرگردان این صحرا شیم
 این چنین ره راه مشتاقان بود
 ایدل آخر جان خود اینار کن
 ۱۰ ره روان رفتند و تو درمانده
 اشتران جسم در صحرای عشق
 همچو ایشان گرم رو باش و مترس
 هر کجا آیی فرود آنجا مباح
 بعد از آن در گرد این صورت مگرد
 ۱۵ تا که از ملك معانی برخوردار
 پس مهار عشق در بینی کنی
 بر قطار اشتران عاشق شوی
 دیر صورت زود گردانی خراب
 در چرا آور زمانی اشتران
 تا درین ره بشنوی بانگ درای
 سوی حج رانیم ما بی مشغله
 در تجلی خویش را واصل کنیم
 حلقه بر سندان دارالله زنیم
 یاد از گفتار مشتاق آوریم
 در درون کعبه نا پروا شویم
 تا ابد این راه بی پایان بود
 يك دمی آهنگ کوی یار کن
 حلقه در زن ، که بر در مانده
 مست می آیند در سواد ^۲ عشق
 اندرین ره سیر کن فاش و مترس
 این دویی بگذار و جز یکتا مباح
 همچو دری باش در دریاش فرد ^۳
 از سر سر رشته خود بگذری
 بعد از آن آهنگ يك بینی کنی
 در درون کعبه صادق شوی
 تا بتابد از درونت آفتاب

- در محبت تا که غیری باشد
 بحث باره بان دیری بر فکن
 تا ترا معلوم گردد حالها
 در بن این بحر بی پایان بسی
 کس چه داند تا درین دیر کهن
 جایگاهی خوفناکست این مکان
 تا مگر در کعبه جانان روی
 کعبه جانها مکانی دیگرست
 این رمی بس بی نهایت آمدست
 پای دل در پیچ و بس مردانه باش
 راه اینست و دگر خود راه نیست
 ره روان داند راه عشق را
 [10] راه عشقت این و راه کوی دوست
 کعبه عشاق را دریاب زود
 این ره اندر نیستی پیدا شدست
 راه دورست و دمی منشین ورو
 جهد کن تا اندرین راه دراز
 جهد کن تا هیچ غیری ننگری
 جهد کن تا تو بمائی برقرار
 سالکان پخته و مردان دین
 اندرین ره رازها برگفته اند
 کم شدند اول ز خود پس از وجود
 باز بعضی در صور یک بین شدند
 باز بعضی در گمان و دریقین
- در درون کعبه دیری باشد
 طیلان لم یکن در سر فکن
 باز دانی زو همه احوالها
 غرق گشتند و نیامد خود کسی
 چند تقدیر آوریدند از سخن ۵
 و اما یست و اشتران زینجا بران
 در مقام ایمنی خوش بغنوی
 این زمان آنجا زمانی دیگرست
 تا ابد ییحد و غایت آمدست
 در جنون عشق کل دیوانه باش ۱۰
 هیچ دل زین راه ما آگاه نیست
 کز دو عالم هست این ره بر ترا
 راه رو تا دررسی در کوی دوست
 جمله ذرات شان این راه بود
 این چنین ره راه پرغوغا شدست ۱۵
 ره یکی است و تو ره می بین ورو
 گرم رو باشی نمائی مانده باز
 تا ز فضل جاودانی برخوردار
 زانکه بسیارست گل بازخم خار
 عاشقان بردبار راه بین ۲۰
 در معنی را بمعنی سفته اند
 لاجرم دیگر ره رفتن نبود
 باز بعضی مانده و خود بین شدند
 همچو بلم مانده نه کفر و نه دین

باز بعضی خوار مانده در جنون
 باز بعضی درزمین، خوار از تعب
 باز بعضی از کتبها دم زدند
 باز بعضی در شراب و در قمار^۱
 ۵ باز بعضی خوار و ناپروا شدند
 باز بعضی تن ضعیف و جان نزار
 باز بعضی در عجایبهای راه
 باز بعضی کنج بگزیدند و درد
 باز بعضی غرقه آتش شدند
 ۱۰ باز بعضی باد کبر از سر برون
 باز بعضی آبروی خویشتن
 باز بعضی زرق و سالوس آمدند
 باز بعضی عالم منطق شدند
 باز بعضی ناطق و پرگوشدند
 ۱۵ باز بعضی در جدل جهال وار
 باز بعضی حاکم دنیا شدند
 باز بعضی عدل کردند از یقین
 باز بعضی دزد و هم رهن شدند
 باز بعضی کنج کردند اختیار
 ۲۰ باز بعضی عقل را عاشق شدند
 باز بعضی در مقام بیخودی
 باز بعضی عاشق و حیران شدند^۲
 این ره کل دان و باقی هیچ دان

باز بعضی گفتشان آمد فنون
 باز ماندند از صورها در عجب
 داد خود از صورت حس بستند
 باز ماندند اندرین پنج و چهار
 در میان خلق، تن رسوا شدند
 خرقة در فقر کردند اختیار
 باز استادند در جنب گناه
 تا فهای شوق آید در نبرد
 باز افتادند و دل ناخوش شدند
 آوردند و شدند ایشان زبون
 عرضه دادند از میان انجمن^۳
 اندرین ره بس بناموس آمدند^۴
 از مقام الکئی ناطق شدند
 در بر چوگان تن، چون گو شدند
 آمدند و قیل کردند اختیار
 فارغ از دانستن عقبی شدند
 آنچه حق فرموده است از راه دین
 عاقبت اندر سر این فن شدند
 تن فرو دادند در صبر و قرار
 در مقام عقل خود صادق شدند
 عشق آوردند در الالذی
 در ره توحید، بی برهان شدند
 این ره جدست و باقی پیچ دان

۱- چ : در خرابات و قمار
 ۲- چ : جان و تن
 ۳- م : پیر زافوس آمدند
 ۴- چ : عارف و سلطان

- گر درین راه اندر آیی یکدمی
چند خفسی^۱ خیز وره را ساز کن
بر گذر زین چار طبع و شش جهت
کعبه عشاق یزدانست آن
گر درین رهها، نه توراه بین
هر کسی در مذهب و راهی دگر
آنکسان که دیگ سودا می‌پزند
آنکه او در قید دنیا مبتلاست
آنکه در تحصیل دنیا باز ماند
آنکه او مستغرق عرفان بود
آنکه او شایسته آید پیش شاه
آنکه او در صحبت سلطان بود
آرزویی نکند تا جان شوی
راز سلطان گوش داری در دلست
هر که او در پیش شه شد راز دار
راه کن تا بر در سلطان شوی
راه کن در گفت و گوی تن ممان
چاره در رفتن این ره بجوی
قافله رفتند و تو در خوابگاه
- حسرت جان سوزینی عالمی
یکزمان اندر یقین پرواز کن
تا به بینی گل جان، در عافیت
ره نداند برد جسم، الا بجان
باز مانسی دور افتی از یقین^۵
هر کسی چون دلو در چاهی دگر
هر یکی اندر هوای دیگرند
او کجا مستوجب راه بقاست
در میان چار طبع آز ماند
بر سر خلق جهان سلطان بود^{۱۰}
کی تواند کرد در غیری نگاه
هر چه گوید پادشه را آن بود
بعد از آن شایسته جانان شوی
حل شود اینجایکه هر مشکلت
زان توان دانست هر ترتیب کار^{۱۵}
ورنه تو چون چرخ سرگردان شوی
سر اسرار حرم را باز دان
قافله رفتند و مادر گفت و گوی
کی تواند کرد، مرد خفته راه

حکایت مرد گر و قافله

بود وقتی در ره حج قافله
 در میان قافله بُد رهروی
 ناگهان آن مرد گر بر ره بخت
 کر بخته بود زیشان بیخبر
 ۵ رفت و کراز خواب خوش بیدار کرد
 گفت ای کر قافله رفتند خیز
 خیز تا با یکدگر همراه شویم
 قافله رفتند و ما اینجاگاه
 کر نمیدانست حیران مانده بود
 ۱۰ مرد گفت ای کر چرا در مانده
 جان خود برباد دادم بهر تو
 گفت کر ما را تو بگذار و برو
 اندرین بودند کآمد دو عرب
 هریکی براشتی دیگر سوار
 ۱۵ تیغها در دست پر سهیم آن دوتن
 کر دوید و پیش ایشان مردوار
 مرد دیگر ترسناک افتاده بود
 ناچه آید از پس پرده برون
 کر زروی خار اندر پای خاست
 ۲۰ آن دو اشتروار از دنبال او
 راه دور و رهروان پرمشغله
 هر دو کوشش بود کر، می نشنوی
 قافله از جایگاه ناگه برفت
 بود مردی باز مانده همچو کر
 این سخن در گوش کر تکرار کرد
 بیش ازین بر جان خود آتش مریز
 بیش ازین اینجا به تنها نغنوم
 درنگر تا چند در پیش است راه
 بیخبر از جسم و از جان مانده بود
 بر مثال حلقه بر در مانده
 چون کنم می نوشم اکنون، زهر تو
 ورنه اینجا همچو من خوش می غنو
 دزد ره بودند پر خوف و تعب
 بر گرفته در کف خود یک مهار
 حمله آوردند، بر آن هردوتن
 خویشتن افکند اندر روی خار
 چشم بر حکم قضا بنهاده بود
 در دلش می زد عجائب موج خون
 گشت حیران می دوید از چپ و راست
 می دویدند از پی آن راه جو^۱

عاقبت کسر را گرفتند آن دو تن
 خارها بشکسته در اعضای او
 مرد دیگر ایستاده برکنار
 دوسوار او را نمی گفتند هیچ
 کر در آنجا زار زار افتاده بود
 ناگه از آن روی صحرا کرد خاست
 سبز پوشان عجایب آن گروه
 کرد ایشان دز گرفتند چون حصار
 دست و پای کسر کشادند آن زمان
 مرد دیگر را پی رسیدند ازو
 گفت ما با یکدیگر همره بدیم
 نا کهان این کر بغخت اینجایگاه
 خفته بودم من چو او جای دگر
 عاقبت از خواب چون آگه شدیم
 ره نمیدانستم و حیران شدم
 اندرین ره چشم من تار یک شد
 [۱۱] من بسوی آسمان کردم نگاه
 هاتفی آواز داد و گفت رو
 خویش را در ره فکندم آن زمان
 در رسیدم در زمان این جایگاه
 بیخبر چون مرده بر روی خاک
 من و را بیدار کردم در زمان
 هر چه گفتم کوش را با من نکرد
 همچو من او باز ماند این جایگاه

خون روان گشته و را از جان وتن
 کرچه میدانست آن سودای او
 تن نهاده بد بحکم کردگار
 دست کر بستند و پایش پیچ پیچ
 تن در آن حکم قضا بنهاده بود ۵
 یک گروهی آمدند از چپ و راست
 جمله بر اسب سیاه و باشکوه
 زخمها کردند بر آن دو سوار
 کر عجایب مانده بد زان مردمان
 با شما از هر چه کردند بازگو ۱۰
 در میان قافله در ره بدیم
 خواب او را در ربود و شد ز راه
 از وجود خویش و عالم بی خبر
 چون بدیدم خویش بی همره شدیم
 اندرین ره زار و سرگردان بدم ۱۵
 مرکم از دور آمد و نزدیک شد
 گفتم ای دانا مرا بنمای راه
 زود باش و تیز تاز و خوش برو
 راز گویان با خداوند جهان
 دیدم این بیچاره خوش خفته برآه ۲۰
 کرچه من بودم در آنجا خوفناک
 تا رویم اندر پی آن همرهان
 ذره از درد من او غم نخورد
 همچو او من باز پس ماندم برآه

چون بدانستم کری بود این ضعیف
 ناگهان این هر دو تن پیدا شدند
 دست این مسکین به بستند اینچنین
 من چو این دیدم با ستادم برش
 ۵ خویش را درامن دیدم زین دو تن
 ناگهانی چون شما پیدا شدید
 چون شما برما چنین آگه شدید
 روی در وی کرد پیر سبز پوش
 چون بخورد آن مرد آن آب حیات
 ۱۰ پاره دیگر بدان کرداد و خورد
 شکر کردند آن دو تن درپیش حق
 روی با کر کرد پیر سبز پوش
 کر بگفتا پشت من افکار شد
 این دو تن کردند برما ظلم و جور
 ۱۵ داد ما زین هر دو ظالم تو بخواه
 من ضعیف و نا مراد و بیگسم
 سوی حج امسال کردم روی خویش
 سالها خونابه پر خورده ام
 بر در حق بوده ام من سالها
 ۲۰ اربعین و خلوت پر داشتم
 تا مگر ره در خدا دانی برم
 سالها تحصیل کردم در علوم
 جمله تفسیر از بر کرده ام
 همچو من بیچاره و زار و نحیف
 بر سر ما ناگهانی آمدند
 خاردر پهلوی شکستند این چنین
 تا چه آید از قضا اندر سرش
 کم نمی گفتند چیزی از سخن
 داد ما زین هر دو تن وا بستید
 شد یقین من که خضر ره بدید
 شربتی دادش که بستان و بنوش
 بار دیگر یافت او از غم نجات
 جان او را از غم آزاد کرد
 پاره در جسم شان آمد رمق
 گفت خوش خور پاره دیگر بنوش
 از وجود ، این جان من از کار شد
 گر خدا دانی ، رسی این را بغور
 زانکه ما را آمدی تو خضر راه
 قافله رفته ، بمانده از پسم
 من چه دانستم چنین آید به پیش
 نیک مردیها بعالم کسره ام
 تا همه معلوم کردم حالها
 عمر در خون جگر بگذاشتم
 دین دار از امت پیغمبرم
 خوانده ام بسیار در علم نجوم
 سعیهای پر بمعنی برده ام

چند پازه دفتر از درد فراق
 مرا بسیار کس یاران بدند
 پادشاه شهر خود دانسته ام
 چار فرزندم خدا داد از دوزن
 سوی حج همراه جانم او فتاد
 عشق پیغمبر فتاد اندر دلم
 روی خود را آوریدم در حجاز
 هر چهارم طفلکان همراه بود
 نا گهان در سوی بغداد آمدم
 خانه با من بود همره آنزمان
 زن که با من بود از دنیا برفت
 از جهان رفتند فرزندان دگر
 خویشان با قافله همره شدم
 کار من زینسان که گفتم بد چنین
 این دو تن جور فراوان کرده اند
 روی در کر کرد پیر سبز پوش
 ناگهانی آن دو تن اشتر سوار
 هر دو تن رفتند سوی قافله
 باز گشتند آنزمان آن هر چهار
 تو درین ره بر مثال آن کری
 بر سر ره خفته ای بیخبر
 عقل آمد مر ترا آگاه کرد
 تنبلی کردی نرفتی آنزمان

ساختم از خویشان در اشتیاق
 چون بدیدم جمله اغیاران بدند
 کرده نیکی آنچه بتوانستم
 نیکبخت و نیک خواه و پساک تن^۱
 بعد چندین سال اینم دست داد ۵
 تا شود آسان حدیث مشکلم
 تا بر آرد حاجت من کار ساز
 من چه دانستم قضا^۲ ناگاه بود
 چون رسیدم بخت دلشاد آمدم
 نا که از امر خدای غیب دان ۱۰
 نا گهان افتاد فرزندان بتفت
 من چه دانستم قضا آمد بسر
 تا بدین جاگاه شان همره شدم
 کرد این تقدیر رب العالمین
 تو چه دانی تاچه با ما کرده اند ۱۵
 دست زد بر لب که یعنی شوخموش
 کرده آنجا گاه هر دو پاره بار
 باز رستند از وبال و مشغله
 بشنو این سر کر تو هستی هوشیار
 کار و احوال یقین را ننگری ۲۰
 دزد در راهست و جانت بر خطر
 جان تو در حال قصد راه کرد
 باز ماندی بر سر راه جهان

این دو دزد روز و شب اندر قضا
 بر سر خوان هوس افتاده
 کی ترا سودی رسد زینسان زیان
 رهبر تو پیر عشق سبز پوش
 ۵ راز خود با عشق نه اندر میان
 چار فرزند طبیعت بند^۱ کن
 تا بمنزل گاه عقبی در رسی
 دیوت از ره برد و لاجولیت نیست
 چند گویم چون نه تو مرد دین
 ۱۰ در غم دنیا گرفتار آمدی
 باز ماندی در طبیعت پر هوس
 باز ماندی اندرین راه دراز
 باز ماندی همچو خاک راه تو
 باز ماندی اندرین دریای کل
 ۱۵ باز ماندی تو بـزندان ابد
 باز ماندی همچو سـک مردار را
 باز ماندی و نخواهی رفت تو
 باز ماندی ای فقیر نا توان
 باز ماندی از میان قافله
 ۲۰ اوفتادی همچو مرغی در قفس
 باز ماندی در بلا خوار و اسیر
 باز ماندی در دهان اژدها
 باز ماندی همچو خرد در گل کنون

آمدند و جور دیدی با جفا
 چشم بر راه ازل بنهاد^۲
 مانده اینجای خوار و نا توان
 آب معنی کن ز دست عشق نوش
 تا رساند مر ترا با جان جان
 اعتماد جان بدین صورت مکن
 چند گویم چون بمانده و ا پسی
 از مسلمانی بجز قولیت نیست
 چون کنم چون تو نه در درد دین
 خاک بر فرقت که مر دار آمدی
 اندرین ره کت بود فریادرس
 در نشیبی کی رسی اندر فراز
 کی شوی از راز جان آگاه تو
 پای تا سر بسته اندر بند و غل
 ذره بوئی نبردی از احد
 کی ترا بگشاید این اسرار را
 بر سر این ره ، بخواهی خفت تو
 داده بر باد این جهان و آن جهان
 اوفتادی در میان^۲ مشغله
 چون توانی زد در آنجا که نفس
 ان هذا کل ، فی یوم عسیر
 اوفتادی اندرین عین بلا
 کی بری از گل تو آخره برون^۳

باز مандی اندرین راه گزند	باز مандی دست و پا بسته به بند
زود بگذر تو ز بود خویشتن	ای گرفتار وجود خویشتن
باز مандی در جهان گفت و گو	ای گرفتار طبیعت چار سو
یکدمش از این طبیعت و ارهان	اندرین گرفتار، این شهباز جان

حکایت شاهباز و صیاد

شاه بازی بود پرها کرده باز
 دایما از عشق در پرواز بود
 خوی با مرغان دیگر کرده بود
 هر زمانی در سرایی مسکنش
 ۵ زحمت مرغان دیگر اونداشت
 از قضا یکروز مرغی چند دید
 جایگاهی بود خوش آنمرغزار
 [12] سبزه زاری هم چنان باغ ارم
 میوه های رنگ رنگ از شاخسار
 ۱۰ چون بهشت آنجایکه بس خوب و خوش
 مسکنی خوش بود و جایی بس شریف
 بلبل و قمری در آنجا بیشمار
 عگه و دراج با طوطی و زاغ
 سبزه های خوب و خوش رسته در آن
 ۱۵ سیب و نارنج و ترنج و به بسی
 اینچنین جای لطیف و نازنین
 شاهباز از روی چرخ آنجا بدید
 در نشاط آمد چو آنجا جای دید
 خواست تا آبی خورد از جویبار
 بود پیران^۱ در هوای غرّ و ناز
 گاه با کنجشک و که با باز بود
 روی در هر جایکه آورده بود
 هر زمانی در جهانی مأمنش
 هر زمان در مسکنی سر میفراشت
 از هوا درسوی آن مرغان پرید
 مسکنی جان بخش و آبی خوشگوار
 باغ جنت جایگاهی بس خرم
 او فتاده در میان جویبار
 با صفت همچون سرایی ماه و ش
 وندر آنجا بُد درختان لطیف
 بر نشسته بر سر هر شاخسار
 می پریدند اندر آن وادی باغ
 چشمه های نازنین ، آب روان
 میوه های رنگ رنگ آنجا بسی
 چون بهشتی بر صفت پر حور عین
 بانگ آن مرغان در آنجا که شنید
 چون بهشتی مسکن و ماوای دید
 بینبر بود او که بُد دام از کنار

شاهباز آن جایگاه خوش بدید
 کرد بامرغان دیگر جلوه خود
 در شد آمد در کنار آب جوی
 از قضا آنجا یکی مردی ضعیف
 تا مگر مرغی فتد در دام او
 دید شهبازی که آمد پیش دام
 دام را در دست خود هنجار داد
 شاهباز آمد بدام او نشست
 شاهباز از جای خود پرواز کرد
 خواست تا پرواز گیرد شاهباز
 گفت آوخ کار من از دست شد
 ایدریغا باز ماندم در تعب
 چون کنم زین جایکه پرواز من
 چون کنم من تارهایی باشدم
 چون کنم تا خود برون آیم ازین
 چون کنم زین بند چون آیم برون
 چون کنم تا من از اینجا جان برم
 چون کنم صیاد آمد پیش من
 چون کنم من، چون کنم بسیار گشت
 چون کنم ایدل زمکر دامگاه
 چون کنم ایدل چو حکم یار هست
 مرد صیاد آمد آنکه در برش
 شاهباز از ترس پرها باز کرد
 یکزمان آنجایکه او آرמיד
 فارغ او از حادثات نیک و بد
 آمده انمرغان در گفت و گوی
 دام کرده تن تزار و دل نحیف
 کشته پنهان در میان آب جو ۵
 گفت پیدا گشت آنجا گاه کام
 در هوا و در زمین رفتار داد
 در کشید او دام و پایش هر دو بست
 پای ها در بند و پرها باز کرد
 پایها را دید اندر دام باز ۱۰
 چون کنم چون پای من درشت شد
 باز ماندم اندرین سرّ عجب
 کی رهائی یابم از وی باز من
 زین چنین بندی جدائی باشدم
 من چه دانستم که اتم در کمین ۱۵
 که درین باشد مرا هم رهنمون
 پای خود آرم برون و بر پرم
 تا نمک ریزد بچشم ریش من
 باز خوف و ترس با او یار گشت
 چون کنم چون مر مرا اینست راه ۲۰
 میشوم اینجایکه من پای بست
 دست کرد و برگرفت آنکه پرش
 مرد دیگر بار قصّه باز کرد

عاقبت او را بر آوردش زدام
گفت این را من به پیش شه‌بزم
این چنین شهباز هرگز کس ندید
یافتی کام دل اکنون شاد باش
۵ یافتی چیزی که آن همتاش نیست
هیچ صیادی چنین بازی نیافت
هیچ صیادی چنین شاهی ندید
وقت آن آمد که دل شادان کنم
وقت آن آمد که غمها در گذشت
۱۰ وقت آن آمد که فرزندان من
عمر در خن جگر بگذاشتم
هر غمی را شادبی اندر پی‌است
شاد باش و راه را در پیش گیر
هر دو پای شاهباز آنکه به‌بست
۱۵ در قفس کرد آنکهی شهباز را
دست کرد و آن قفس را بر گرفت
چون در آمد پیش فرزندان خویش
زن از و پرسید کاین باز آن کیست
گفت ای زن شاد شو کاین زان ماست
۲۰ سالها خونابه پر خورده‌ام
تا که امروز این مرا آمد بدام
آنشب او را در قفس کردش بخواب
یک کلاه آوردش و بر سر نهاد

مرد صیادش شده دل شاد کام
کام خود را باز در چنگ آورم
بخت توصیاد ناگه شد پدید
بعد از این از اندهان آزاد باش
چست باش و اندرین جا که مایست
همچو تو آواز و آغازی نیافت
این چنین کنجی بناگاهی ندید
خویشان را پیش سلطان افکنم
با که گویم این زمان من سر گذشت
در خوشی بینند جسم و جان من
لاجرم در عاقبت بر داشتم
چون گذشتی از بهار آنکه دی‌است
آنکه از سلطان مراد خویش گیر
شاد و خرم بامداد ۲ از جای جست
در فرو افکند آنکه باز را
راه شهر آنکه اندر بر گرفت
شاهباز آورد ایشانرا به پیش
راز این بامن بگو این حال چیست
حق تعالی کرد ما را کار، راست
رنجها در دام بازی برده‌ام
از شه عالی بیابم کام و نام
روز دیگر چون برآمد آفتاب
بعد از آن یک بندش اندر بر نهاد

- بر گرفت و پیش سلطان آورد
ای عجب کان باز آن شاه بود
شاه گفت این از کجا بگرفته است
مدتی شد تا برفت از دست من
این کجا بد از کجا دریافتی
من ترا زرو کهر چندان دهم
در زمان درخواست از گنجینه دار
بیست مشت زر بداد آنکه بدو
جامه و زرش دگر چندان بداد
بیست اسب و سی غلام دیگرش
مرد کان اعزاز را از شاه دید
گفت شاه این همه هم زان تست
مر مرا از خویشتن مفکن تو دور
صحبت شه کرد آنجا اختیار
هردمش صیاد دولت پیش بود
چشم بکشا صاحب صادق نظر
شاه آن تست تو آکه نه
هر زمان در خویش عزت بیش کن
ای نوشهباز وز شه گشته جدا
مر ترا معذور دارم این زمان
ای گرفتار بلای جان خود
شاهباز حضرت قدسی به بین
تا ترا راهی نماید ذوالجلال
- شاه آن شهباز خود چون بنگرید
هم وزیر شاه از آن آگاه بود
این ازان ماست زینجارفته است
این زمان افتاد اندر شست من
مژدگانی این زمان در یافتی ۵
منت این کار تو بر جان نهم
گفت اکنون پیش آور تو کنار
گفت ای مرد عزیز راستگو ۱
هر چه او میخواست او آسان بداد
داد با چندین زمین و کشورش ۱۰
خویش را از ماهی اندر ماه دید
بنده مسکین هم از فرمان تست
تا برم نزدیک تو صاحب حضور
گشت صیاد حقیقت بختیار
در میان عز و دولت بیش بود ۱۵
کار خود نزدیک شاه جان نگر
سخت معذوری که مرد ره نه
چاره این درد جان ریش کن
در میان خلق گشته مبتلا
گرچه تو ماندی جدا از جان جان ۲۰
کی تو دریابی کمال جان خود
ذره از راه خود شو در یقین
صورت و معنی شوی تو بی زوال

شاهباز از حضرت بحق آمدست
 چشم دل بگشا و نور جان بین
 تا زمانی روی او یابی مگر
 ای صلابت را ز ره بردار تو
 ۵ شاهباز جان ترا آمد مدام
 [13] صاحب اسرار شو چندین مپیچ
 عاشق آسا در طواف کعبه آی
 شاهباز جان بدست شاه ده
 بر جمال شاه دل، کن احترام
 ۱۰ چون تو نزد شاه آیی مرد وار
 این نهان راز است دریاب ای پسر
 هر که او را بخت و دولت یار شد
 شاهباز قرب دست شاه شو
 شاهباز عشق را بنگر یقین
 ۱۵ شاهباز لامکان ذات شو
 شاه چون شهباز بردست آورد
 این سخن حقا که از تهدید نیست
 زیر هر بیتی جهانی دیگرست
 خیز و یکدم شو به پیش شاهباز
 ۲۰ شاهباز شاه را شناختی
 شاهباز عالم جانان توئی
 شاهباز هر دو عالم مصطفی است
 شاهبازی کز دو عالم پیش بود
 راز این در روح مطلق آمدست
 آینه کن جان، رخ جانان بین
 چند باشی اندرین خوف و خطر
 دیده جان یقین بگمار تو
 لیک قدر او ندانستی تمام
 صورت بفکن منه تو دل بهیچ
 زك شرك و كفر از دل برزدای
 بعد از آن رو در سوی درگاه نه
 تا شوی اندر دو عالم نیک نام
 شاه بنماید ترا روی از دیار
 این عجب سرست و راز ای بیخبر
 از جمال شاه برخوردار شد
 برتر از خورشید و نور ماه شو
 دل منه بر کفر و بیرون شو ز دین
 خیز و تو همراه با ذرات شو
 آفرینش جمله را پست آورد
 این ز دیده میرود، تقلید نیست
 این سخن را ترجمانی دیگرست
 تا مگر بینی تو روی شاه باز
 خویش در دام صور انداختی
 يك دو روزی در صور مهمان توئی
 منبع تمکین و مقبول صفاست^۱
 مرهم درد دل درویش بود

- عشق بازی کرد با ما ذوالجلال
 دام گاه جسم و دل از عقل ساخت
 هیچکس از دام او آگه نبود
 دامگاهی کرد صیاد ازل
 این جهان چون بوستانی بود خوش
 جایگاهی چون بهشت شادمان
 هست این دنیا سرای بلعجب
 دامگاه شاهبازان یقین
 دامگاه سالکان و عاشقان
 دامگاه این نقش و صورت آمدست
 شاهباز از اندرون مانده اسیر
 خواست تا آنجایکه دامی کند
 گر نمیدانست کاینجا دام بود
 دامگاه شاهبازان ازل
 اولین این دام آدم صید کرد
 چون از آنحضرت جداگشت آن صفی
 آدم از قرب ازل پرواز کرد
 راه او از ذات آمد بر صفات
 لامکان بگذاشت و آمد در مکان
 اول از اسرار کل آگه نبود
 از طبیعت بیخبر بود و حواس
 زان جهان حیران بسوی اینجهان
 هفت پرده بر برید از کائنات
- دام گاهی کرد اشیا را جمال
 عشق بازی با چنین دامی بباخت
 جمله يك ره بود دیگر ره نبود
 گسترانید آنکهی دام امل
 مرغزاری خرم و سرسبز و کش ۵
 ليك اینجا کس نماند جاودان
 دامگاه رنج و پرمکر و تعب
 دامگاه عقل و فضل خویش بین
 ليك گشته بیخبر یکسر از آن
 جایگاهی پسر کدورت آمدست ۱۰
 جای تشویش است و جاگاهی عسیر
 تا ابد آن جایکه نامی کند
 گرچه نه آغاز و نه انجام بود
 شاهبازی کان نخواهد شد بدل
 جان اورا هم بدینسان قید کرد ۱۵
 آن رفیع اصل و اشیا را وفی
 بال و پر مرغ معنی باز کرد
 چون کنم اینجای من تقریر ذات
 بی زمان آمد بسوی این زمان
 چون نگه میکرد جز يك ره نبود ۲۰
 راه عزّت کرده بی حدّ و قیاس
 آشکارا تر ز نور اما نهان ۱
 تا رسید و دید اجرام صفات

چون سوی آن گشته آمد او زدور
 بیخبر بد کین چه جای خوف جاست
 راه دور و نفس پیچا پیچ بود
 راه دید و گام زن شد رو بکام
 ۵ اندر آنجا دید مرغان حواس
 اندر آنجا دید آب و سبزه زار
 اندر آنجا دید اشجار و نبات
 لیک آدم عقل و حس اول نداشت
 چون نباشد صورت با نور جان
 ۱۰ شاهباز جان بر سلطان بری
 شاهباز جان بحضرت آمدست
 ای ندانسته تو قدر شاهباز
 شاهباز جان خود بفروختی
 ای گرفتار آمده در بند و دام
 ۱۵ ای گرفتار آمده در بند تن
 شاهباز جان دگر ناید بدست
 دام دنیا بند در پایت فکند
 دام دنیا بود صیاد این وجود
 صورت حسی تمامت دام دان
 ۲۰ جهد کن تا برپری زین دامگاه
 عاقبت در پیش شه خواهی شدن
 شاه را بشناس از دام آبرون
 شاهباز جان کسی داند که او

شادمان و شادکام و غرق نور
 می ندانست او که این جای بلاست
 چون بدید او بود، باقی هیچ بود
 بیخبر بودی^۱ وی از صیاد و دام
 گشته پران جمله بیحد و قیاس
 اندر آنجا دید سرو و جویبار
 جای معمور و مکانی با ثبات^۲
 از پی عشق او نظر را بر گماشت
 کی بود عقلت در اسرار و عیان
 شاه را با شاهبازش بنگری
 جهد کن تاهر گزش ندهی زدست
 می بخواهی رفت نزد شاه باز
 خرمن عمرت تمامی سوختی
 هیچ از معنی ندیده جز که نام
 می ندانستی تو قدر خویشتن
 گربگری خون، تو جای اینت هست
 هر زمان از جای برجایت فکند
 شاهباز جان ازین آگه نبود
 خویشتن را اندرو ناکام دان
 چون ز دام آئی روی در پیش شاه
 رازدار حضرتش خواهی بدن
 تاشوی در حضرت او ذوقنون
 در دو عالم باز داند قدر او

شاهباز جان کسی بشناختست
 شاهباز جان، تو در ^۱ صورت مهل
 شاهباز جان ز ^۲ نفخ حق بود
 شاهبازجان محمد بود ^۳ و بس
 شاهباز جان محمد آمدست
 شاهباز جان محمد یافقتست
 قدر او دانست این شاهباز را
 شاهباز هر دو عالم بود او
 شاهباز جان خود را صید کرد
 شاهبازی همچو او دیگر نبود
 خویش را کل دید و کل را خویش دید
 بُد طفیل خنده او آفتاب
 شاهباز سدره کون و مکان
 شاهباز حضرت قدس جلال
 شاهبازی بود پیشش جبرئیل
 شاهباز سدره و جان همه
 شاهباز قرب دست ذوالجلال
 شاهباز جمله و ختم رسل
 شاهباز جان تو، زو شد پدید
 گر نه او بودی نبودی جان تو
 شاهباز جانها او است و بس
 شش جهت دیده قیاس عقل کل
 بیخبر زین جا و زانجا با خبر
 کاین دو عالم را بکل در باختست
 کـو گرفتارست اندر بند گل
 او همیشه جاودان مطلق بود
 زد نفخت فیه من روحی نفس
 نزد حق او بس مؤید آمدست ^۵
 کوسر از ملک دو عالم تافقتست
 او بدید این ^۴ رتبت و اعزاز را
 کوئی از کونین جان بر بود او
 هر دو عالم را بیکدم قید کرد
 از دو عالم جای او برتر نمود ^۵ ۱۰
 همچنان کز پس بدید از پیش دید
 گریه او بود امطار ^۶ سحاب
 مقتدای این جهان و آن جهان
 کی بداند مرورا حس و خیال
 جان و جسم و روی و دل کرده سبیل ۱۵
 جمله زان او و اوزان همه
 آفتاب هر دو عالم بی زوال
 خویش را افکنده اندر عین ذل
 صورت حسی ندارد آن کلید
 اوست سرخیل ره و برهان تو ۲۰
 آفرین بر جان پاکش ^۷ هر نفس
 در صفات خود فرو مانده بذل
 گنج مخفی را نباشد پا و سر

انبیا را جز شریعت کی بود
 گرچه مابین هوا و خاک بود
 جمله مرغان روحانی بدید
 لیک مشتق گشته از اوجان جان
 این سخن نی فهم داند کرد نقل
 زیر هر بیتیش صد گنج نهان
 توالست از جان جانان بشنوی
 کوئی از کونین نتواند ربود^۱

این بچشم جان ودل بایدش دید
 اینسخن پیش از وجود دل بدست
 این کسی داند که جان تسلیم کرد
 از بحار لا مکان آمد بشت
 اینسخن از حضرت جود و ضیاست
 راه جسم و جان ودل اندر نوشت
 این کسی داند که بر صدق و صفاست
 در فنای عشق کل صادق بود
 خویش از دنیا معطل دیده است
 اندرین جاگاه جسم و جان ندید
 جملگی دیده پس آنکه کل بود
 روی بنماید ورا بی منتها
 از وصال عشق کل می نازد او
 ار بسوزد جانش کلی خوش شود

روح قدسی را طبیعت کی بود
 اول آدم روح و نور پاک بود
 [۱۴] عاقبت چون سوی این دنیا رسید
 نه وجودی بود نه صورت نه جان
 دامگاه خود بدید از روی عقل
 این سخن از رمز اسرار عیان
 اندرین اسرار، گر بوئی بری
 نفس این اسرار نتواند شنود
 این بگوش عقل ودل باید شنید
 ۱۰ اینسخن اندر کتابت نامدست
 اینسخن جانان مرا تعلیم کرد
 اینسخن غواص معنی دلست
 اینسخن گفتار عقل انبیاست
 این کسی دانست کز خود در گذشت
 ۱۵ این کسی داند که بی خوف ورجاست
 این کسی داند که او عاشق بود
 این کسی داند که اول دیده است
 این کسی داند که جز جانان ندید
 این کسی داند که اندر کل بود
 ۲۰ این کسی داند که وقت انبیا
 این کسی داند که سر در باز او
 این کسی داند که در آتش رود

در تقریر راه و تفسیر آن

هیچکس زین راه تقریری نکرد
هر چه خواهم گفت او بودست و بس
عاقبت آدم چو این دنیا بدید
بیخبر از عشقبازی بود او
بیخبر آمد بسوی دامگاه
ذات بود و در صفت يك ره شده
این جهان خود بود بیشك آنجهان
بود صیّاد صور اندر کمین
عاقبت آدم چو اندر دام شد
کرد صیّاد ازل آهنگ او
آدم آمد تا سر آن دامگاه
دام آن صیّاد اندر خود کشید
دام او این صورت ناجنس بود
آدم از اول فنا بددر فنا^۱
کل بدو آدم بصورت جزو بود
چون نگه کرد و وجود خود بدید
حیف خوردش او بسی سودی نداشت
گر نیفتادی بدام آن اولین
نه زمین بودی و نه چرخ فلک
نی تفرج بودی و نی شادی

همچو احمد هیچ تفسیری نکرد
بهترین کل بدو بودست و بس
یکزمان سوی وی آمد بنگرید
نيك دريابونه بازی بود او
هر سوئی میکرد در آشیانگاه ۵
زان مکان تا این مکان در ره شده
این عیان اندر نهان آمد عیان
تا بکف آرد ز گل صیدی چنین
از قضا نا دیده و نا کام شد
چون بدید از دور بوی ورنك او ۱۰
چون کند عاشق بغیری در نگاه
آدم از صورت بدام اندر طپید
ليك با او سالهائش انس بود
بیخبر زین دامگاه پر بلا
بود در آخر باول خود نبود ۱۵
تن نهاد اندر قضا و آرمید
درد آدم نیز بهبودی نداشت
نه گمان بودی و نه کفر و نه دین
نی کمال جمله اشیائی ملك
نی غمی بودی و نه آزادی ۲۰

نه عطار بود و نی ناهید هم
 توندانی این سخن بنشین خموش
 گرنه او بودی نبودی اصفیا
 کس ندانستی رسوم کردگار
 دل پدید آمد و جان شد با عیار
 هردو عالم شد ازو پرگفت و گو
 جمله یکسود عدد ها بی شمار
 آدم آنکه در سلوک کار شد
 من ندانم کی برآید کام من
 در سلوک آمد در آن خوف و خطر
 هیچ کس این درد را درمان ندید
 زانکه مر این راه را همراه نبود
 نك آرد جملگی نام افکند
 نام نیکی را بیکدم بد کند
 عشق رنگ آمیزی عالم کند
 عشق با کس راه کلی نسپرد
 عشق را هرگز نباشد خود زوال
 گرچه در صورت بآدم آمدست
 زین سخن بوئی عجب نشنیده تو
 لیک راه عشق را نا یافته
 جان بده در عشق و در جانان نگر
 بی خبر آمد ز عشق کردگار
 هیچ پیدا نیست جز یکسور هوش
 چون رهیدی میشوی تا آن جهان

نی قمر بودی و نی خورشید هم
 نی دو عالم بودی ازوی پر زجوش
 گر نه او بودی نه بودی انبیا
 گرنه او بودی شمار اندر شمار
 ۵ چون بدام آمده همه شد آشکار
 آفتاب و ماه شد از عکس او
 عقل آدم شد با آنجا آشکار
 شَم و فَم و سمع با او یار شد
 گفت بی چیزی نبود این دام من
 ۱۰ راه خود می جست تا بیند مگر
 هیچ سالک راه را پایان ندید
 هیچ کس زین دامگاه آگه نبود
 عشق هر جائی که انجام افکند
 عشق صد عالم کتاب از خود کند
 ۱۵ عشق در یک لحظه صد آدم کند
 عشق سوی نیک و بدها ننگرد
 عشق راهی دارد از سر کمال
 عشق شهباز دو عالم آمدست
 ای مقام عشق را نا دیده تو
 ۲۰ ای مقام عشق آنجا یافته
 ای ز سر عشق جانان بی خبر
 هر که او بر جان خود شد دوستدار
 دامگاه عشق آمد در گهش
 دام صورت عقل آمد این بدان

این قفس بنگر که تا چون ساختست
پیش شاه این شاهباز عالمن
جوهر معنی بسی دادش خدای
این همه ملک جهان کل زان اوست
کرد صیاد آن قبول از بهر باز
هر که ^۱ روی شاه را از دور دید
هر چه آن شاه باشد آن اوست
گر بروی شاه تو شادان شوی
هر که او از دست شه معنی برد
راه او روشن شده پر نور بین
هم ببود او توانی دید روی
هم بسنور جان جان کن رهبری
اصل جان تو مجرد بسود و بس
نور جان اشیا همه یکبار دید
نور جان در آسمانست و زمین
نور جان موسی بدید از کوه طور
نور جان عیسی از آن آگاه شد
کس چو عیسی اندرین راه فنا

از برای مرغ جان پرداختست
میبرد هر لحظه در خافقین
عشق آمد هر زمانش رهنمای
دارو گیر مسکن دیوان اوست
شاهباز لطف آنکه دیده باز ^۵
بود از آن شاه خرد معذور دید
مغر باید تا برون آید ز پوست
هر زمان سر دمامد بشنوی
در هوای لامکسان دایم پرد
هست در علم عیان عین الیقین ^{۱۰}
چند گویم آب هست اندر سبوی
کز زمین و از زمان تو بگذری
یعنی آن نور محمد بود و بس
بعد از آن در هفت و پنج و چار دید
نور جان اندر مکانست و مکین ^{۱۵}
گشت سر تاپای موسی غرق نور
جسم از آن جان گشت و روح الله شد
جسم و جان خویش کسی دید اوبقا

حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

- [15] چون جهودان از قضا عیسی یاک عزم کردند آن سگان نا بکار لفظ ^۱ عیسی یاک دو تن زن مردمان قول عیسی را بجان کردند قبول
- ۵ گفته بد عیسی که من پیغمبرم من رسولم از خدای کردگار در میان جمله من روح اللهم همچو من پیغمبری دیگر نبود صورت من جان شده جانان بدید
- ۱۰ در نهان، سر هویدا یافتم من نیم باطل، که پیدا بر حقم جان من در قرب معنی راه یافت نطفه بودم در رحم گویا شدم با شما ناطق شدم اندر شکم
- ۱۵ همچنان شرکست در جان شما بد در اسرائیل، صاحب دانشی چار صندوقی ز علمش ^۴ یاد بود سالها تحصیل علمی کرده بود دایما آنجای خلوت داشتی
- خواستندش تا کنند او را هلاک تا در آویزند عیسی را ز دار فهم کردند از میان آن سگان زانکه عیسی بود برای و اصول ^۲ از شما کلی بیکسر ^۳ بهترم کردگار و صانع پنج و چهار از کمال سر جانان آگهم سر روح الله ما را در ربود همچو من دیگر کسی هرگز ندید هرچه پنهان بود پیدا یافتم صورت و معنی و روح مطلقم اسم جان در جسم روح الله یافت در ره جانان بکل بینا شدم گفتم اسرار نهانی در عدم تا چه آید بر تن و جان شما پاکبازی بود با خوش خوانشی از معانی جان او را داد بود نه چو ایشان راه حق کم کرده بود از بر آن قوم نفرت داشتی ^۵

۱ - م : بحث ۲ - ج : کشته بد صاحب وصول ۳ - م : تمامت

۴ - م : چار صندوق علمش ۵ - از نسخه «م» ازین جا ۵۳ بیت، ساقط شده

در سلوك خويشتن در راز بود
نام او بد مصدر صاحب سلوك
زو پيرسيدند سرّ اين سخن
گفت مارا در بر عيسى برید
پيش عيسى آمد و كردش سلام
در زمان نزديك عيسى خوش نشست
ناكهان عيسى در آمد در سخن
تو نمیدانی كه تا من كيستم
گفت میدانم كه تو پیغمبری
از كمال سرّ جانان آكهی
هر چه كوئی راست باشد بی خلاف
دوست تر دارم ترا از جان خود
بد کسی باشد كه نشناسد ترا
مرده را از خاك تو زنده كنی
ساكن در گاه روح الله شدی
گفت عيسى كای مرید راستی
نيك گفتی از میان تو مهتری
در نكر تا اين خسان از بهر من
تا چرا بردين من می نگروند
قول حق از من ندارند قبول
هر چه حق با من بگفت اندر نهان
اقول حق از گفت من رد می كنند
هر چه در انجيل آمد از خدا

عاشق جانان خوش آواز بود
دوستدار او بدی شاه و ملوك
تا مگر پیدا شود راز كهن
هر چه گوید بار ديگر بشنوید
كرد روح الله او را احترام ۵
كشت خاموش و لبان خود به بست
گفت اينجا گاه خاموشی مكن
اندرين جا از برای چيستم
از همه خلق جهان تو بهتری
من يقين دانم كه تو روح اللهی ۱۰
روح روحانی تویی تو بی كراف
گر بود نزديك من هر نيك و بد
اين زمان هستی تو فخر انبيا
ز آفتاب هر دو عالم روشنی
از خدا دانی بكل آكه شدی ۱۵
اين سخن خوب و لطيف آراستی
در كمال عقل از اينها بهتری
چه همی جويند از دل قهر من
اين سخنهای خدائی نشنوند
توجه كوئی اندرين صاحب وصول ۲۰
باز گفتم از احاديث و بيان
هر چه كردند باتن خود می كنند
سرّ اسرارست و گفتار خدای

هر که او اسرار جانان گوش کرد
 هر که او اسرار یزدان خوار داشت
 جان ایشان از خدا نه آ که است
 قصد کشتن می کنندم این^۱ خسان
 هان بگو تا توبه از جان کنند
 تا بلا زیشان بگرداند بکل
 مرد رفت و این سخن ها باز گفت
 آن سکان گفتند ما این نشنویم
 هر چه می گوید ز خود میگوید او
 ۱۰ گر چنانست این که او پیغمبرست
 معجزی از وی تمنا می کنیم
 گر مراد ما بر آرد این زمان
 هست اندر شهر ما کوری کهن
 هست آن کوری کنون چون بیضه
 ۱۵ کس نمیداند که این کور که است
 کس نمیداند که این کور که بود
 گر بمعجز مر ورا زنده کنی
 گر بمعجز تو ورا پرسی سخن
 اندر آییم آنزمان در دیسن تو
 ۲۰ هر چه فرمائی بجان فرمان کنیم
 راست گردد اینزمان پیغمبری
 گفت بنمائید آنجا که مرا
 آن زمان رفتند تا نزدیک کور

جامی از جام هویدا نوش کرد
 گفت عیسی را بجان انکار داشت
 می ندانند و بلاشان در رهست
 بی خبر از کردگار آسمان
 هر چه کردند اندر آن تاوان کنند
 ورنه افتند این مکان در عین ذل
 هر چه عیسی گفته بد او باز گفت
 ما بدین و رای عیسی نکرویم
 اعتبار خویشتن میجوید او
 در میان ما کنون او رهبرست
 این سؤاست و نه غوغا می کنیم
 قول او باور کنیم از جان جان
 نه سرش پیداست آن کور و نه بن
 در میان کور دیگر رخنه
 لیک کوری سہمناک و بس مهست
 پیشتر زین شهر ما، این کور بود
 توشوی شاه و همه بنده کنی
 او بگوید با تو ز اسرار کهن
 بس نباشیم آنزمان در کین تو
 هر چه کوئی تو دگر ما آن کنیم
 از دگر پیغمبران تو سروری
 زین سخن چون کرده شد آ که مرا
 آن گروهی مردمان با شر و شور

دید عیسی سهمکین کوری عظیم
منظر آن کور از سنک رخام
نقشهای خط عبری اندران
پیش آنجا رفت و آن خط را بخواند
بود بنوشته که ای عیسی پاک
این نوشته بد که ای عیسی بخوان
تا ترا معلوم گردد حال من
تا ترا معلوم گردد این زمان
من بدم شاهی ز دور آفرین
شصت پیغمبر بد اندر دور من
روی عالم بود در فرمان من
ششصد و چل^۳ پادشه از هر دیار
من وطن در ملک یونان داشتم
همچو من شاهی نبدا فروهوش
در بسیط کشور شادی و کام
سی و شش قصر معظم داشتم
نزد من بودند حکیمان جهان
صد غلام دایما همراه بدند
هر زمانی من مکانی داشتم
سالها در دور گردون دم زدم
مر مرابد ماه رویان بیشمار
با حکیمان راز و صحبت داشتم
هیچکس در دور من کشته نشد

نزد آن استاد عیسی سلیم
روشن واسفید چون روی حسام^۱
دید عیسی بس عجایب آنزمان
وی عجب عیسی از آن گریان بماند
چون رسی مارا دمی در روی خاک^۵
راز مارا زین نوشته باز دان
باز دانی سر بسر احوال من
باز دانی حال من ای راز دان
راه جو و راه دان و راه بین
نام من افتون شاه انجمن^۲ ۱۰
هر چه بد اندر جهان ، بد آن من
بود در فرمان من ، من شهریار
لشکر و کنج فراوان داشتم
پادشاهانم شده حلقه بگوش
بوده ام اندر دو کیتی نیکنام^{۱۵}
سلطنت را بر تر از جم داشتم
جمله با گفتار و حکمت ، خوش بیان
جملگی از وقت من آگه بدند
عیش دنیا را خوشی بگذاشتم
داد خود از چرخ گردون بستدم^{۲۰}
شاد میبودم در آن ملک و دیار
هر که آمد پیش عزت داشتم
خاک در خون هیچ آغشته نشد

۱ - ج : همچون روی جام ۲ - م : من بدم در دور ایشان انجمن

۳ - ج : پانصد و ده

هیچکس در دور من خود غم ندید
 [16] هیچکس در پیش چون من شه گله
 نعمت دنیا نماند با کسان^۱
 بشنو این احوال تا آگه شوی
 ۵ يك برادر زادى بُدمر مرا
 نو خطی با عارضی مانند ماه
 هر چه آن من بدان وی بدی
 لشکر و گنجم همه در دست او
 حکم ازان او بدی بر حکم من
 ۱۰ گاه رزم و کین^۲ چو دستان بود او
 هر دیاری را که بد دشمن مرا
 پیش من بودی چه در روز و چه شب
 در همه وقتی ورا کردم امین
 اول کار او چو از مادر بزراد
 ۱۵ باب او مردی بزرگ و کامگار
 ترك شاهى کرده بد با عژ و ناز
 خلوت از بهر خدا او کرده بود
 شب همه شب بود بیدار جهان
 اربعین آنجا بخلوت داشتی
 ۲۰ جمله شب در نماز ایستاده بود
 هر حکیمی را که بودی در جهان
 کین چه فقرست و چه تر کست این بگو
 جمله ملك و دیارت آن تست

همچو من شاهی دگر عالم ندید
 می نکردی از کسی در لوله
 عمرو شاهی هم^۲ نماند جاودان
 این رموز بس عجایب^۳ بشنوی
 دوستر بودی ز جان و دل مرا
 نزد من بودی ورا بس عژ و جاه
 مشکل من زو همه آسان شدی
 بود زان من ولی پیوست او
 هر چه کردی بودی اندر حکم من
 هر دم از نوعی بدستان بود او
 پشت لشکر بود و جان و تن مرا
 مرد حکمت بود بارای و ادب
 مثل او دیگر نبود اندر زمین
 بابش از دنیا برفت آن پر ز داد^۴
 همچو من بود اوشه و هم شهریار
 از برای کردگار بی نیاز
 روز و شب آنجای که خو کرده بود
 از خدا غافل نبودى یکزمان
 هیچ کس نزدیک خود نگذاشتی
 نه چو من در بند باغ و باده بود
 پیش او رفتی و پرسیدی نهان
 ترك شاهى کرده ای نيك خو
 کرده آن را ترك آن هم زان تست

۳- چ: بلعبر

۲- م: نعمت دنیا

۱- م: بی دادم کسان

۵- چ: و جان بداد

۴- م: تیغ و کویالش

خیز و بیرون آی و دیگر این مکن
 حکمت مطلق، نه بیند رنج و غم
 چند سوزی اندرین جای دژم
 اندرین خلوت بگواحوال چیست
 کشف چه کردی بگو اندر دلت
 این سخن با من بگو از بهر حق
 گفت ایشانرا که عمری در غم
 آنچه من دایم حکیمان جهان
 راز من کی خود بداندهر حکیم
 آنچه من دایم درین خلوت سرای
 ای حکیمان گوش دارید این سخن
 ای حکیمان از دلم آکه شوید
 این برادر کاندین عالم مراست
 این برادر صاحب عالم شدست
 این برادر کشته عشق منست
 خلوت اینجا بهر این میداشتم
 اندرین دولت بدیدم آفتاب
 ماهرئی آمد از دیوار و در
 قصه و احوال من یکسر بگفت
 گفت بامن راز از فرزند من
 گفت با من آنچه احوال منست
 حکم کرده من خداوند جهان
 لیک هر چیزی که خواهد آن بدن

از حکیمان پند گیر این يك سخن
 حکمت جهانی برونست از عدم
 او فتاده در غم و رنج و الم
 عاقبت اسرار گواين حال چیست
 چه گشاده کشت راز مشکلت ۵
 کین شبت آخر چه باشد بر سبق ۱
 اندرین خلوت ز بهر مانستم
 کبی بدانند این ز حکمت شد عیان
 راز ما میداند الله رحیم
 حق مرا این جایگه شد رهنمای ۱۰
 کین عجب رمزیت ز اسرار کهن
 جمله بر گفتار رازم بگروید
 نور هر دو دیده و جانم مراست ۲
 فارغ از اسرار ما هر دم شدست ۳
 نزد من اسرار اعیان روشنست ۱۵
 خویشتن را در یقین میداشتم
 یکشبی بیدار بودم من بخواب
 گفت بامن رازهای بی شمر
 گوش من این سرپر معنی شنفت
 از برادر قصه و پیوند من ۲۰
 سینه پراز دانش و قال منست ۴
 کو بهر رازی که بودی غیب دان
 آن هم از حکم ازل خواهد شدن

۱-ج: کین سبب آخر چه را شد ۲-ج: این برادر هم منست و هم دلست نورجان
 ۳-ج: جا هم او شدست ۴-م: رازش را گشود دانش و قال منست

ای حکیمان ترك کردم جمله را
يك دوروزی کاندین روی جهان
در سوی خیل و حشم خواهم شدن
گفت بامن راز حق آن ماه روی
۵ چون خبر داد او مرا بر خاستم
بود یکسال تمام اندر حرم
يك زنی بُدمر برادر را نکوی ۲
راز دانی صاحب رمز و اصول
هر که از وی حاجتی میخواستی
۱۰ چشم عالم همچو آن زن پارسا
گشت آبتن بحکم کردگار
چون گذشت اورا شبی از سر گذشت
زاد فرزندی چو ماه آسمان
ماهرویی سرو قدی نازنین
۱۵ بعد یکماهش پدر اندر گذشت
این پسر نه ماهه شد از حکم حق
گشت شش ساله ز حکم کردگار
بعد از آن کردم ورا اندر کتاب
سمی من کردم مر او را بی حساب
۲۰ رای ملک و پادشاهی خواست کرد
هر چه بُد از وی نکردم من دریغ
هر دمش کاری دگر در پیش بود
هر دم از نوعی دگر آمد برون

چون مرا گفتند اسرار خدا
باشم از حکم خدای آسمان
پیش فرزندان وزن خواهم شدن ۱
يك آخر گفت پیش شه بگوی
شهر را از بهر او آراستم
بود اندر شهر شادی دمبدم
بر صفت مانده مه خوبروی
در میان قوم مانده او قبول
حق تعالی کار او آراستی
هم ندید و هم نه بیند سالها
بشنو این سر خدای کامکار
مهر و ماه او همه غم در نوشت
کس چه میداند از اسرار نهان
کرد پیدا صانع از ماء مهین
مادر از دنبال او هم در گذشت
بر سر او بود مارا این سبق
کو خداوندیست مان پروردگار
بود سالش عین ایام شباب
تا برون آید بدیوان از کتاب
هر چه بودش رای از من راست کرد
تا که شد او صاحب کوپال و تیغ
هر دم او را سلطنتها بیش بود
بود پیش لشکر من ذو فنون

- لعبا و پيشه ها دانسته كرد
جان من از شوق او بد شاد كام
جان من از شوق او مى سوختى
پهلوانى گشت همچون پور زال
من ازو درامن و او در خون من
كس نبود اندر همه روى زمين
ملك من زو گشت يكسر پرخروش
ملك من زو گشت بس آراسته
گر چه مارا اين جهان پر كام بود
من چه دانستم كه او بيم دشمنست
بد وزيرى مر مرا مردى بزرگ
در همه فن خرده دان و خرده كير
حكمت و طب داشت بى حد و قياس
با حكيمان دائما بودى مقيم
بس كتبها را كه او بر خوانده بود
بس كتب از خویش كردى پايدار
ملك من زو بود با راي نظام
اين برادر زاد من اندر حرم
مر مرا يك زن بدى چون آفتاب
مشك موئى، مشك بوئى، مهوشى
پارسائى مثل او ديگر نژاد
همسر و هم زاد من بودى مدام
او نظر از روى او پنهان نكرد
- هر چه او ميكرد بس دانسته كرد^۱
زانكه دنيا داشتم بس شاد كام
هر دم از شادى رخم افروختى
بود اندر پهلوانى بى مثال^۲
كس چه ميداند كه چونست اين سخن^۵
همچو او صاحب فران و آفرين
ديك ملك من بدى ازوى بجوش
گر چه بودم نعمت و هم خواسته
زو مرا پيوسته نك و نام بود
در پى قصد من و خون منست^{۱۰}
در همه كارى ابا هوش و سترك
بود حاكم گر چه او بودى وزير
در بزرگى بود او مردم شناس
زيرك ودانا و خوش قول و حكيم^۳
رمزها از خويشتن بر رانده بود^{۱۵}
در علوم او بدى عالم نظار^۴
در همه كارى بدى با قر و كام
دايما بودى نشسته در بزم
قد او چون سرو، رو چون ماهتاب
روح افزائى، لطيفى، دلگشى^{۲۰}
تا كه بنياد جهان ايزد نهاد
كار و بار من ازو با احترام
عاقبت بر جاى او آن بد بكرد

۱- م : بتوانسته ۲- چ : بر كشيد او قد و برز و زيال و بال

۳- م : در صحبت سليم ۴- چ : هر كس بكار ۵- چ : حال

تا عجب مائی تواندر کار من
در فعالش بیخبر بودم ز وی
پیش ایشان آمد آن بدر منیر
بود از هر نوع آن آراسته
با وزیر آن بد قدم همراز گشت
با تو تقریری کنم زین مشکل
قصه درد دلم را باز دان
راز من تو باز دان و چاره کن
او نمی آرد سوی من سر برآه
با تو گفتم این زمان من معرفت
آنچه با من گفته دیگر مگوی
این مگو دیگر بترس از ماجرا
این سخن را از کسی گر بشنود
شه کند بیرون ازین جا که ترا
پس وزیر آورد زیر پای خود
چشمه خون پس ز حلقش بر کشاد
اوقتاد اندر حرم بس قیل و قال
زانکه عاشق گشته بود و بی خرد
جملگی در قصد خون او بدند
زانکه آن سبک از جفا بیباز کرد
بر کنیزان تساخت با جور و ستم
آنچنان کرد آن سبک و هم غم می نخورد
جان من زان گشت حالی بر خطر

بشنو ای عیسی تو این اسرار من
گشت عاشق بر زخم این سست پی
در حرم یک روز بود او با وزیر
پیششان پنهان خوان آراسته
۵ پیششان بنهاد خوان و باز گشت
[17] گفت من رازی که دارم در دلم
زانکه تو مردی حکیمی راز دان
چاره درد من بیچاره کن
عاشقم من اینزمان از جنور شاه
۱۰ چند بفریبم ورا از هر صفت
گفت باوی این چه رمزست این مگوی
حق شاه اینست با تو بی وفا
ورفته زین سر شاه خود آگه شود
کار افتد در خلل ناگه ترا
۱۵ در زمان برخواست او از جای خود
کارد بر حلق وزیر آنکه نهاد
چون زخم آمد بدید آن سر حال
دست زد تازان دو آرد پیش خود
پس کنیزان کرد او اندر شدند
۲۰ پس زن اندر آفرمان فریاد کرد
سریرسد از تن ورا اندر حرم
او کنیزانرا بسی سر زخم کرد
سوی من ناگاه آوردند خبر

کردم آهنگ جمل در پیش او
 با سپاهی بیعده در پیش قصر
 تا قصاص خود کنم زان شوم باز
 داد من بستان از این میشوم شوم
 چون رسیدم لشکری دیدم عجب
 مکر کرده بود زیر نردبان
 ناگهان دیدم که آن بد اصلحمت
 لشکر از هر سوی بر من تاختند
 بر نشست و بانگ زد آنجا که بود
 بود صحرایی مرا در پیش شهر
 گفت لشکر را شما را شاه کیست
 جمله لشکر پیش بودندش سجود
 در نهان گفتم که ای دانای راز
 جمله گفتندش که شاه ما توئی
 گفت با من لشکری همراه شوید
 بر نشست آنگاه ساز راه کرد
 بانگ زد بر لشکر و خیل و سپاه
 پس نادای زد که هو کس نزد من
 پیش من آیند لشکر یکباره
 بود او تنها و لشکر سوی او
 از تمامت لشکر و خیل و سپاه
 چون قضای حق در آید ناگهان
 هر چه خواهد بود از دریای بود

پر ز درد و پر ز کین و فتنه جو
 روی بنمودم کسه بودم شاه عصر
 در نهان گفتم که ای دانای راز
 گزیده زو ویران شود این سر و بوم
 هم از آن خود^۱ پر از مکر و تعب^۵
 تا مرا آنجا بگیرد ناگهان
 در پس پشت و دو دست من به بست
 چون به بستندم به پشت انداختند
 ناگهان لشکر از آنجا را ند زد
 آورد آنجا مرا از زهر و قهر^{۱۰}
 اخترانید و شما را ماه کیست
 چشم من حیران در آنجا که^۲ بیود
 این عجب سرّیست کار من بساز
 هر چه شیخه اهی چنان کن چون توئی^۳
 تا کنون بر راز من آ که شوید^{۱۵}
 مرا با خوشن همراه کرد
 تا تمامت روی را آرد براه
 رفعت و منشور خواهد ز انجمن
 هر که خواهد مهتری و بهتری
 شاه میروفتند در پهلوی او^{۲۰}
 هیچ کس با من نمی کردی نگاه
 کس ندانید راز و اسرار نهان
 آنچه پنهان بود پس پیدا بیود

چون قضای حق در آمد هر کسی
از قضای حق کسی آگاه نیست
چون قضای حق بدانی بر هیچ
چون قضای حق در آید از کمین
۵ چون قضای حق در آید مرد را
چون قضای حق شود پیدا بتو
از قضا من خسته وزارای عجب
بند اندر کردن من بسته بود
راه او با جمله لشکر می برید
۱۰ بودم اندر پس دوان مانند سگ
تن نزار و خسته و جان پر زرد
آورد اینجا که این کور منست
يك درختی بود بر رسته عجب
پس فرود آمد در اینجا شادمان
۱۵ مر مرا سر تا قدم اندر درخت
ایستاد اندر برم پر خشم و کین
گفت بامن چون همی بینی تو خود
گفتم او را کین همه زاری من
گفت میدانم که گر بخشم ترا
۲۰ من ترا اینجا یکه خواهم بکشت
گفت بامن تیر بارانت سزد
پیش استاد و بگفت ای لشکری
هر که میخواهد ز من گنج و خدم

رنج بیهوده نمی یابد بسی
چون در آمد خواه هست و خواه نیست
با قضای رفته چندین سر هیچ
کس نداند از گمان و از یقین
چون نداند چاره آنکس کرد را^۱
کردد از هر سوی پر غوغا بتو
میدویدم تن نحیف و خشک لب
گرچه سر تا پای کلی خسته بود
بند او در گردن من می کشید
میدویدم بند در کردن بتك
عاقبت بشنو که تا بامن چه کرد
خیمه و خرگاه در اینجا به بست
حق تعالی آفریده زین سبب
بشنو این حکم خدای غیب دان
بر طنابی سخت بر پیچید سخت
او فکنده او گرها بر جبین
گرچه نیکی کرده کردیم بد^۲
چيست کاینجا میکنی خواری من
جان من از تن جدا خواهی مرا
نیستم ایمن ازین کار درشت
آنکهی بر کل لشکر بانگ زد
بر شما هستم کنون من مهتری
تیربارانی کند از بیش و کم

برعم هن تیر بارانی کنسید
تیر بنهادند لشکر در کمان
آن شجر بشکافت از تقدیر حق
از درخت آمد یکی پیری برون
جامه سبز عجایب در برش
بودش اندر دست تیغ آبدار
بسر میانش زد ز ناکه تیغ او
در زمان او از میان دوپاره شد
روی خود او کرد سوی لشکری
از نهان برخواند چیزی ناگهای
جمله لشکر سرنگون سار آمدند
جملگی یکسر فغان برداشتند
روی کردند آنهمه در سوی پیر
هر چه ما کردیم از نیک و بدی
بد بکردستیم ما بر جان شاه
گفت پیر سبز پوش ای لشکری
این بدی کردید شاه خویش را
این زمان مرشاه را لشکر شوید
تا شمارا حق شفای او کند
رو نهادند آتزمان بر روی خاک
جملگی در حال صحت یافتند
پیر آمد هم مرا بکشد زود
در قدم افتادم او را بر نیاز

گر شما خود دوستداران منید
بشنو این سرّ خدای غیب دان
کس نداند راه با تقدیر حق
سبز پوشی ، پاك رایى، رهنمون
بود نورانی بکل پاو سرش
پیش آن سك شد به گفتا گوش دار
همچو برقی رفت زیر میخ او^۱
از جهان جان ستان آواره شد
بشنو این سرّ تا عجایب بنگری
در دمید آنگاه او باد دهان^{۱۰}
پر زرنج و پیر ز تیمار آمدند
آنچه کشتند آتزمان برداشتند
کز برای حق تو ما را دستگیر
حق تعالی کرد ما را برزدی
بعد از این بوسیم دست و پای شاه^{۱۵}
ای خدا تو حاضری و ناظری
همری کردید بد اندیش را
بعد از آن بر گفته کژمگروید
خالق خالقان^۲ دواى او کند
کرد بخشایش برایشان حیّ پاك^{۲۰}
بار دیگر عَزَّو قُربَت یافتند
جان من زان حان خود آگه نبود
گفتم از بهر خدا کارم بساز

چاره کن گار این افتاده را
 گفت ای شاه بزرگ نامور
 عم خود را در خونی بگذاشتی
 هر نشیبی را فرازی در پی است
 ۵ روز باشد عاقبت دنبال شب
 هر چه بینی دشمنش اندر پی است
 [18] هر دو عالم دشمن یکدیگرند
 دشمن شب روز باشد بی خلاف
 دشمن روز ست ظلمت در میان
 ۱۰ دشمن چپ راست آمد راست دان
 دشمن جانست این اجسام تو
 دشمن خویش و تمام لشکری
 هر که او در ترك دنیا زد قدم
 هر چه داری ترك کن یکبارگی
 ۱۵ گر برون آئی ز یکیک پاك تو
 پادشاهانی که پیش از تو بدند
 پادشاهان جهان پنهان شدند
 پادشاهان جمله نا پیدا شدند
 پادشاهان جهان را خاك بین
 ۲۰ پادشاهان جهان در زیر خاك
 پادشاه اول و آخر حقست
 پادشاه هر کدا و هر اسیر
 پادشاه جمله مسکینان هم اوست
 تا شوم حالی زغم ۳ آزاده را
 کار عالم هست پر خوف و خطر
 لاجرم این فساخوشی برداشتی
 فربهی راهم تراوی ۱ در پی است
 روز پیدا ، کس نداند حال شب
 هر چه نيك انگاری آنکه زان بدست
 عقل و جان از کار عالم بر تنند
 عکس خورشیدست این پر کزاف
 دشمن ارض است بیشك آسمان
 دشمن جنت جهنم را بدان
 کز برای اوست نك و نام تو
 ترك کل کن تاز دولت بر خوری
 در گذشت از کفر و از اسلام هم
 تا برون آئی ازین بیچارگی
 خوش بخواب اندر شوی در خاك تو
 صاحب گنج و سپاه و زر بدند
 جمله با خاك زمین یکسان شدند
 جمله با خاك زمین یکجا شدند
 خاك را از درد سینه چاك بین
 جمله پنهان گشته چشمانشان مفاك
 پادشاه پادشاهان مطلق است
 پادشاه هر فقیر و هر امیر
 مغزشاهان اوست ، ایشان جمله پوست

پادشاهان بر درش سر بر زمین
 اوست باقی چه از لچه درابد
 ترك شاهي کير تا سلطان شوي
 ترك شاهي کير کوشاهست و بس
 اين دو روزه عمر ترك خویش کير
 تا ازین شاهي دگر شاهي دهد
 پادشاهي ذوق معنی آمدست
 ترك لشکر کن در آنجا باش تو
 هر چه کاری اندر آنجا بدروی
 نیست عمرت بیش یکسال دگر
 بعد از این اینجای منزلگاه تست
 يك دو روز اینجا قرار ی پیش گیر
 چون بمیری تو رخت آنجا بود
 چون گذشت از قرب حالت يك هزار
 در زمان و دور عیسی پاك تو
 از برای زیر خاکی راز خاك
 تو گواهی ده که او پیغمبرست
 تو گواهی ده که عیسی^۲ برحق است
 تو گواهی ده میان مردمان
 تو گواهی ده که او روحست پاك
 تو گواهی ده که او از مریم است
 هست او بر راستی ای مردمان
 ترك دنیا گیر آنکه شاد باش
 می نهند از بهر لطف راحمین
 او یکی بس قل هو الله احد
 ورنه گرد چرخ^۱ سرگردان شوی
 اوزراز هر کس آگاهست و بس
 در سلامت رو، صلاحی پیش گیر^۵
 از کمال صنعت آگاهی دهد
 گرچه راحت سوی عقبی آمدست
 دانه در این زمین میپاش تو
 گر تو قول پیر اینجا بشنوی
 چون برفتی بشنوی حال دکنر^{۱۰}
 قبرگاه کور و خاك و راه تست
 در سلامت رو صلاحی پیش گیر
 بعد از آنست مسکن و ماوا بود
 بعد از آن آبی دگر بر روی گار
 بار دیگر زنده گردد خاك تو^{۱۵}
 زنده گرداند ترا دانای پاك
 از دگر پیغمبران او مهترست
 هست روح الله وحی^{۱۱} مطلقست
 کورسولست^۳ از خدای آسمان
 تو گواهی ده که نه آبست و خاك^{۲۰}
 همچو او در عرصه عالم کم است
 اوست از امر خدای جاودان
 از همه رنج و غم آزاد باش

در گذشت از نزد من دور از دو چشم
عزّ خود در ذل کردم اختیار
همچو من زین حال صادق آمدند
خویش را از خلق وا پرداختم
عاقبت چون عمر من آمد بسر
خاك كشتم در میان خون شدم
تا چه آید بعد از این از حیّ پاك
السلام ای روح احق شمع انام
اولین احوال این بیچاره دان
گفت ای جبار ، ای کیتی فروز
دیده ها بر سوی حق بگماشت او
تا دعایش گشت در حالی روا
روح کردای خاك پس از جابجیم
پادشاه آشکارا و نهان
او بقدرت خاك مرده زنده کرد
زنده گشت آن شخص و صاحب راز شد
گفت ای دانای جمله خاص و عام
زنده کرده خاك روح پاك را
كشتم تو انبیا از کردگار
ای بتو بینا دو چشم روشنم
دیده دل گشته ، بی خوف و خطر
بار دیگر راز پنهان یافتیم
گفت بر کو تا ترا معبود کیست

این بگفت و گشت نا پیدا ز چشم
لشکری کردم بسی از هر کنار ۴
چار کس با من موافق آمدند
بعد از آن این گور اینجا ساختم
۵ در بن این گور می برم بسر
زین جهان بی وفا بیرون شدم
دفن کردندم در اینجا زیر خاك
السلام ای پیغمبر حق السلام
چون رسیدی اول این خط را بخوان
۱۰ چونکه عیسی خواند این خط را رموز
سر بسوی آسمان برداشت او
در سوی حضرت در آمد در دعا
پس عصاره کور زد گفتا که قم
ناگه از امر خدای آسمان
۱۵ نور او بر جزو و کل تابنده کرد
گور و خاك از یکدیگر چون باز شد
کرد او بر روی روح الله سلام
ای زدم دم درد میسده خاك را
ای تعامت انبیا را دوست دار
۲۰ ای بتو زنده شده جان در تنم
جسم و جانم یافته باری دگر
من ازین باردگر جان یافتیم
زنده گردان مرا مقصود چیست

- گفت روح الله بر کو زین سخن
تا ترا آن پیر از اول چه گفت
پیر را زان حال دل آگه نبود
بعد از آن رخ سوی جمع قوم کرد
سر من بینید زود آگه شوید
هست روح الله و ما را سرورست
هر که کرد اقرار بروی این زمان
هر که این معنی نداند از یقین
هر که ایمان آورد بر موی او
هر که بشناسد و را این جایگاه
قصه خود جمله با ایشان بگفت
آن سکان گفتند کاینهاراست نیست
معجزی دیگر طلب خواهیم کرد
این یقینست و گمانی می بریم
گفت عیسی چیست دیگر راز را
جمله گفتند این زمان در پیش کوه
تا میان کوه ساران آمدند
بود کوهی سرخ هم مانند خون
پیش کوه آمد بامر کرد کار
گفت ایشانرا زماتی این سخن
گفت حق رازی دیگر^۱ فرموده است
چون شما معجز نه بینید این دگر
حق بلا خواهد فرستد^۲ بر شما
- از رموز سر و اسرار کهن
کوش تو اول چه راز حق شفت
چونکه عیسی گفت راز آنکه شنود
گفت غفلت دل شمارا نوم کرد
گر چه گمراهید اندر ره شوید
بر یقین کل که او پیغمبرست
رسته گردد از بلای جاودان
حق تعالی را نداند از یقین
رسته گردد از بلا و گفت و گو
راه روشن گرددش تا پیشگاه
بعد از آن رخ را بخاک اندر نهفت
هر چه افزونست آنجا کاست نیست
آنکهی رسم ادب خواهیم کرد
پاره از اولین آگه تریم
تا نمایم با شما آن باز را
چشمه ای آری برون تو باشکوه
همچو ابری سیل باران آمدند
جمله گفتند آوری زینجا برون
بشنو این سر دگر را کوش دار
وحشتی پیداست از راز کهن
این سخن بر قولتان بیهوده است
پس بگوئید آن و آنکه این دگر
جبرئیل آمد بگفت این از خدا

گفت مصدر آنزمان کان روح پاک
 قول تو حقست ایشان باطلند
 گفت عیسی کین دگر خود راست شد
 پس عصا در دست خود محکم بداشت
 ۵ [19] گفت عیسی کای خدای بحروبر
 اول و آخر توئی تو ظاهری
 و ارهان جانم ازین مشیت خسان
 چشمه زین کوه بیرون کن روان
 این بگفت وزد عصا بر سنگ کوه
 ۱۰ سنگ از صنع خدا برهم شکافت
 چشمه زان سنگ آمد بر برون
 بود آبی همچنان کاب حیات
 گویا کز آب کوثر بود آن
 شربتی ز آنجایکه عیسی بخورد
 ۱۵ شکر حق کرد و برو مالید دست
 جمله بنشستند اندر پیش کوه
 گفت ای خلقان زدل باری دگر
 آمدست این آب از جوی بهشت^۴
 حق تعالی صنع را آورده است
 ۲۰ هست این آب از بهشت جاودان
 یادگاری از نمودار منست
 صورت حال شما زان شد پدید
 چشم صورت کوه دانید این زمان

می نماید زین پس ایشانرا هلاک
 هر چه میگوئی زحق بس غافلند^۱
 از خدا افزون در ایشان کاست شد
 هر دو چشم خویشتن^۲ بر که گماشت
 ای زهر راز ضعیفی با خبر
 بر همه اشیاء عالم قادری
 زانکه کار من رسید اینجا بجان
 ای خداوند زمین و آسمان
 کوه درارزش در آمد با شکوه
 بار دیگر چشمه آنجا بیافت
 شد روان مانده عین شجون
 هر که خوردی یافتی از نو حیات
 از نبات و قند خوشتر بود آن
 چشم جان زان آب معنی تازه کرد
 پیش آنقوم آنکهی شادان نشست
 کرد عیسی روی سوی آن گروه
 کاین چنین^۳ چشمه ز صنع دادگر
 از برای معجزم اینجا بهشت
 دیدن چشم شما این کرده است
 بر مثال آب حیوان در جهان
 بر مثال حالتان^۵ این روشنست
 هر کسی این دید نتواند شنید
 آب زاینده ز معنی شد روان

- هست عیسی بر مثل جان شما
این دعای من کنید از جان قبول
این زمان دانید من روح اللهم
مرده را کردم بدم من زنده را
از درون ظلمت خود وارheid
از عذاب جاودان ایمن شوید
هر که او مر حق شود دل دوست را
هر که او قول خدا را بشنود
چند گویم با شما از کردگار
آورید اقرار بر من از نخست
آورید اقرار الله هم یکیست
آورید اقرار کو اسرار تان
آورید اقرار کز يك نطفه خون
آورید اقرار من پیغمبرم
آورید اقرار اندر کور و مرك
آورید اقرار اندر صنع او
آورید اقرار بر روز پسین
هر چه کردید و کنید اندر جهان
هر چه کردید از نکویی و بدی
هر چه کردید آنکهی آکه شوید
آورید اقرار بر هستی او
هر که نیکی کرد نیکی دید باز
جملگی گفتند اقرار آوریم
ليك ما را هست از تو يك سؤال
- يك دو روزی هست مهمان شما
تا مراد خود بیاید از اصول
از خدا وز خویشان من آکهم
زنده گردانید جان بی ماجرا
سنت ایزد میان جان نهید ۵
در بهشت جاودان ساکن شوید
مغز گردد از یقین دل پوست را
از عذاب آنجهان ایمن شود
چون بدانستید باید کرد، کار
تا ازین پس کار تان آید درست ۱۰
بر همه دانا و بینائی شکست
حق بداند ز اشکارا و نهان
کردید امر شما بی چه و چون
وز دگر پیغمبران من بهترم
ملك و مال و جسم و جان گویند ترك ۱۵
روز و شب باشید اندر جستجو
باز گشت سوی او چه کفر و دین
آوردند آن روز پیش دید تان
جمله بنمایند تان اندر خودی
گر شما این قول عیسی بشنوید ۲۰
نیست کردید و بود هستی بدو
خرم انکو راه نیکی دید باز
هر چه کوئی ما ز پیمان نگذریم
آن جواب ما بکو از حسب حال

- ۵ صاحب تفسیر و اسرار و قلم^۱
 بود دانشمند مردی زان میان
 کس جواب ما بگوئی يك بیک
 کس جواب ما بگوئی آکهی
 گفت عیسی آنکهی آن قوم را
 بود دانشمند مردی زان میان
 ۱۰ پیش عیسی آمد و کردش سلام
 عزّت آن مرد آورد او بجای
 پرسشی بایکدیگر کردند خوش
 بود مردی پر ز علم آراسته
 دیدمردی خوش سؤال و خوش جواب
 ۱۵ گفت ای مرد خدای راز بین
 گر سؤالی داری از من باز کوی
 کرد عیسی او سؤال اولین
 باز ده ما را جوابی از خرد^۲
 آسمانرا از چه پیدا کرده است
 ۲۰ آسمان از چیست این اشجار چیست
 روشنم گردان و با من باز کوی
 گفت عیسی کین معانی گوش کن
 آوریم اقرار ما بی هیچ شك
 آن زمان تو عیسی روح اللّهی
 چه سوالت اندرین قوم شما
 بس بزرگ و خرده بین و خرده دان
 در میان قوم گشته چون علم
 نه چو ایشان راه حق کم کرده بود
 بود او مرقوم خود را پیشوا
 گفت عیسی را بجان و دل شنود
 هر چه میگوید جواب آن بگو
 کرد روح الله ز جای خود مقام
 نزد خود بنشاندش آنکه اوزپای
 دید عیسی جسم و جانی ماه و ش
 از سر دنیا بکل برخاسته
 ره رو روشن دل و حاضر جواب
 جمله اسرار کلی باز بین
 آنچه میدانی ز من پرس و مجوی
 گفت ای روح خدا و راه بین
 تا خداوند جهان فرد احد
 از چه این صورت هویدا کرده است
 بود ناپیدا و این پیدا ز چیست
 در معنی برفشان و راز کوی
 جان خود از شوق آن مدهوش کن

جواب میسی علیه السلام سیحون را

از یقینت این سخن را گوش دار اول بنیاد بر ذات خدای جوهری از نور خود پیدا بکرد حکم کرد از نیک و بد آنجا بگاه این جهان و آن جهان چون آفرید از جلال خود نظر بروی فکند جوهری بد از لطافت روشنی اول و آخر درو پیدا شده هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز چاره نور تجلی در رسید در طلب آمد پس آنکه جوش کرد در طلب بر خود بگشت او هفت بار عکس نور آنجا بکه آمد پدید آسمان از آن دو جوهر کرده شد کشته پیدا از کف او این زمین همچنان در جلوه بود آن نور پاک هر دو یکی گشت از روی شناخت لیک این راز است گفتم با تو باز ذره از نور او شد آفتاب نور پیدا گشت و شد ظلمت نهان	بشنو این اسرار و صنع کردگار پادشاه راز دان و رهنمای بس دلی کز شوق خود شیدا بکرد تا شود پیدا بخود آن جایگاه راز^۱ خود بر جان ما کرد او پدید ۵ آتشی از شوق خود در وی فکند ذات خود پیدا در آن بد بی منی عاشق از معشوق دل شیدا شده اندران کلی نمود او جمله چیز خویشتن در خویشتن کلی بدید ۱۰ جرعه از جام جلالش نوش کرد هفت پرگار فلک شد آشکار راه بگرفت و درو شد ناپدید نور عزّت از یقین چون پرده شد تا شود پیدا مکان اندر مکن ۱۵ پس نظر افکند از بالا بخاک آن ازین و این از آن سوی توانا^۲ لیک با ایشان نشاید گفت راز از بخارات زمین ترشد سحاب^۳ کرد پیدا نور در روی جهان ۲۰
--	--

روی عالم را همه انوار داد
 روز نورست و بظلمت شب بساخت
 [20] اصل و فرعی در میان آمد پدید
 خاک و آتش سخت در پیوست کرد
 ۵ کوه شد پیدا ز بهر ساکنی
 آفتاب از وی قمر بستد روش
 روحها از ذات خود پیدا نمود
 کرد از روی قمر پیدا نجوم
 از چراغ صد هزاران شمع را
 ۱۰ این همه از نور شمس آمد پدید
 سفل را نفس عناصر ساخت او
 ذات حق زینها منزّه آمدست
 راز حق پیدا بکردست این صفات
 ذات حق این جملگی تقریر کرد
 ۱۵ ذات حق در جزو و کل مستغرقست
 انبیا را کرد پیدا هم ز خود
 علو روحانی و ظلمت سفل بود
 صد هزار و بعد از آن بیست و چهار
 عالم جانست علو این را بدان
 ۲۰ ماه و شمس و روز و شب بایکدگر
 شش جهت در سفل آمد راستی
 پنج حس در شش جهت سالار کرد
 مختلف کردش تمامت جزو جزو
 بعد از آن ترکیب پنج و چار داد
 نور و ظلمت را ز بعد سوز ساخت
 تا همه روی جهان آمد پدید
 تا از آن روی زمین را سخت کرد
 تا شود آنجا مقام ایمنی
 یافته در دور گردون پرورش
 پس تمامت نقش آن اشیا نمود
 تا ازین پیدا شود راز علوم
 باز افروزد یکی در جمع را
 بعد از آن این ششم و لمس آمد پدید
 انگهی باران ز عنصر ساخت او
 این کسی داند که آکه آمدست
 انبیا کردند شرح و وصف ذات
 علو و سفل آنجای در تحریر کرد
 گر ببینی ور نبینی خود حقست
 بعد از آن بخشید کل را هم ز خود
 نیست در هستی خود پیدا نمود
 انبیا از نور خود کرد آشکار
 عالم سفلست جسم ناتوان
 ساخت ترکیبی چنین پیروز گر
 تا شود پیدا در آنجا خواستی
 هفت را با هشتمین دوار کرد
 تا شود پیدا بکلی عضو عضو

پس عناصر را در آمیزش نشاند
 ضد یکدیگر نهاد این هر چهار
 موضع هر يك بکلی راست کرد
 موضع آتش بسوی شرق بود
 موضع باد از غرور است این بدان
 خاک بد مغز همه اسرارها
 این همه بر عقل آرایش بکرد
 هفت دریا را ب صنع خویشتن
 آسمان در کرد ما آمد ز شوق
 گرچه اندر ذوق و شوقند و شتاب
 چون نظر بر خاک دارند این همه
 اصل کل خاکست در اسرار حق
 بعد از آن چون خویشتن افکنده دید
 چون نظر گاه خداوند آمد این
 ذات بیرون درون بگرفته است
 عقل پیدا کرده است از صنع خود
 عقل پیدا کرده تا شد رهنمون
 چون بگشتند جملگی در گرد خاک
 آتش آنکه رازدان باد شد
 آب همچون آینه روشن نمود
 جان ز ذات آمد بره سوی صفات
 جمله را با یکدیگر ترکیب کرد
 عقل با تن پرورش آغاز کرد
 جمله ذرات گشته متصل
 هر يك از راه دیگرشان سیر راند
 تا شود اسرار ایشان آشکار
 تا همه کار جهان را راست کرد
 گرچه در هر جای همچون برق بود
 موضع آب از جنوب آمد روان ۵
 کشته پیدا اندرو انوارها
 بعد از آن در زیر پالایش بکرد
 زیر خاک آورد پیدا ما و من
 این عجایب بشنو از اصحاب ذوق
 کوبان چرخ و نور آفتاب ۱۰
 بلك نور پاك دارند این همه
 میشود آنجا همه انوار حق
 از میان جمله خود را زنده دید
 نام آن شد آسمان، این شد زمین
 بر سر هر کس قضائی رفته است ۱۵
 تا شود پیدا در آنجا نيك و بد
 هر يك از لونی دیگر آید بیرون
 کرد پیدا جسم ما از آب پاك
 هر دو را کار از دیگر آباد شد
 خاک را این هرسه آنکه تن نمود ۲۰
 جسم ازو در یافت ناگاه این حیات
 آنکهی با یکدیگر ترتیب کرد
 راه اول را با آخر ساز کرد
 فاعل افلاك بر این مشغول

این رموز ما زجائی آمدست
چون نظر بایکدیگر پیوند شد
جزو خود کل دید در ره گم شده
پس سؤال دیگر از وی خواست کرد
۵ چون همه او بود یکسر جزو و کل
نیک و بد از چه پدید آمد زوی
چون همه او بود بر گو این سخن
این یکی ره بین وان اعمی شده
این یکی در عزو قربت آمده
۱۰ این یکی مال فراوان یافته
این یکی بیچاره و حیران شده
این یکی جویای اسرار آمده
این یکی فشارغ نشسته از همه
این جسد را در حسد آورده است
۱۵ این یکی عمر از خوشی و کام دل
آن یکی در خون دل جان رفته کل
این یکی در گنج و آن یک در زحیر
این یکی مؤمن شده آن کافری
این یکی در قتل و خون آورده رو
۲۰ آن یکی در راه جسم و بغض و آز
این یکی مردار خواری همچو سگ
آن یکی از بهر آزار کسان
این یکی بر خلق و بر عزت شده

کاندر آنجا عقل رهبر گم شدست
راه پیدا گشت و کل در بند شد
بود چون يك قطره در قلمز شده^۱
گفت حق بود این و حق این راست کرد
از چه پیدا گشت زینسان عزو ذل
چون همه گفت و شنید آمد زوی
تا شود پیدا مرا راز کهن
این یکی نادان و آن دانا شده
آن یکی در رنج و محنت آمده
آن یکی يك لقمه نان یافته
آن یکی در ناز خود پنهان شده
آن یکی در عین پندار آمده
آن یکی در بسته بروی همه
آن یکی رو در احد آورده است
برده بر سر یافته آرام دل
اوفتاده در بلا و رنج و ذل
این یکی در ناز و آن يك در نفیر
این تحیر را نه پائی نه سری
عالمی از وی شده در گفتگو
آمده در راه حق در مانده باز
میدود از بهر مرداری بتك
روی را در جنك کرده چون خسان
با همه ذرات در صحبت شده

آن یکی از بهر ظلم و جور خلق
 این یکی دانسته، آن نادان شده
 گفت عیسی این همه از اصل کار
 چون قلم با لوح شد آنجا پدید
 نیک و بد برخاست یکسر از قلم
 بر سر هر يك قضائی رفته است
 هر یک را آنچه او بایست داد
 هر یک را قسمتی تقدیر کرد
 تا شود پیدا ز عزّو ذل جهان
 گر نداد اینجاد را آنجا آن دهد
 محنت دولت از اینجا می رود
 پادشاه کردگار بحر و بر
 هر که نقد آن جهان حاضر کند
 شکر کن اینجا اگر چیزت نماند
 هر چه آنجا باشد آن آنت بود
 حکم کرد او از ازل هر چه که هست
 هیچ کس از راز خود پی کم نکرد
 اوست اصل و مال دنیا هیچ دان
 [21] آنکه بیشك خواری آنجا بدید
 ای بسا شادی که آنجا بیند او
 کر بصورت مر ترا رنجی نمود
 نامرادی و مرادی این جهان
 کر تو زینجا رنج و محنت می بری
 کر ترا سنگی زند معشوق مست

میکند خواری نداند غور خلق
 از چه باشد جملگی تاوان شده
 در قلم آمد ز حکم کردگار
 هر چه او میخواست شد زانجا پدید
 تا بود اسرار از سرّ عدم ۵
 بر تن هر يك جفائی رفته است
 هر یک را راه دیگرسان نهاد
 هر یک را قربتی تدبیر کرد
 سرّ او در غیب شد آنجا عیان
 بلکه آنجا بیش صد چندان دهد ۱۰
 چون بیننی کار آنجا می رود
 کرده هر يك را بنو کاری دگر
 خویش را در قرب حق واصل کند
 ز آنکه آنجا نقدهای تو بماند
 بهتر از جانان کجا جانت بود ۱۵
 تا شود پیدا بجمله پای بست
 ليک این صورت در آنجا کم بکرد
 مال دنیا نقش پیچا پیچ دان
 محنت و خواری حق آنجا بدید
 در مقام مملکت بنشیند او ۲۰
 در صفت بیننده را کنجی نمود
 تا بجنبی بگذرد در يك زمان
 رنج و محنت سوی دولت می بری
 به که از غیری گهر آری بدست

گر ترا گوید که جان در باز خیز
 گر ترا صد وعده خوش میدهند
 گر ترا دنیا نباشد که و مباش
 چون ترا معشوق باشد به بود
 ۵ اوست اصل کار و باقی محنت است
 چون ز فعل و قول خود آگاه شود^۱
 در مقام عشق صادق آید او
 راه کل گیرد پس آنکه کم شود
 لیک این راه کسی باشد که او
 ۱۰ لیک این راه کسی باشد یقین
 جمله را یک داند و یک بیند او
 باشد اندر کل اشیا کاردان
 در بالای عشق او آرد قدم
 ای محقق این سخن زان تو است
 ۱۵ ای محقق این دل از جان و جهان
 ای محقق بگذر از بود و وجود
 چون شوی پنهان ترا پیدا کند
 هم تو نیکی کرده با هر کسی
 جهد کن تا نیک باشی در زمان
 ۲۰ جهد کن تا خود ترا نیکی بود
 زانکه راه نیکی آمد بر خلاص
 نیک بین^۲ هر چیز که آورده است
 نیست بر تر از مقام خاص و عام

جان خود را در ره او پاک ریز
 این نشان زان سوی آتش می دهند
 و ترا عقبی نباشد که و مباش
 روی معشوق از دو عالم به بود
 اوست مقصود و دگرها ز حمت است
 ترك کلی گوید^۲ و باره شود^۱
 در فنای عشق لایق آید او
 چون یکی قطره که با قلزم شود
 در میان ما بود بی گفت و کو
 کاخر و اول بود او راه بین
 یکزمان در عشق خود ننشیند او
 تا بیابد جان جان اندر نهان
 بگذرد از کفر و از اسلام هم
 زنده دل هستی و این جان تو است
 محو گردان آشکارا و نهان
 زانکه پیدا راه او پنهان نمود^۳
 گر بوی پیدا ترا رسوا کند
 هم عوض نیکی بیابی تو بسی
 جان خود از حرص دنیا و ارهان
 تا ترا آنجای که نیکی بود
 مرد از نیکی همی یابد خلاص
 اوز نیکی جمله پیدا کرده است
 از مقام نیستی برتر مقام

- بود با نابود خود پیوند کن
چون در آخر راه بر حق آمدست
جملگی ره درویش ای بیخبر
این براه دل توانی یافتن
اینسخن با غیر صورت بین بود
عقل این تقریرها کی ره برد
صورت از عقلست و جان عشقدان
عاقبت اندیش و آنکه شو فنا
در دم آخر بدانی اینسخن
اول و آخر در آنجامی طلب
هر که این دانست مرد کار شد
این رموز لامکانی فهم کن
بی نشان شو تا نشان آید پدید
اصل اینست در جهان جان ستان
کار دنیا پر ز درد و حسرتست
کار دنیا پر ز آزست و نیاز
این جهان چون آتشی افروختست
کار دنیا چیست بیکاری همه
این جهان کلی سرآید عاقبت
هر که او در عاقبت اندیشه کرد
جهد کن تا عاقبت آید پدید
جان و دل در عاقبت مقصود یافت
جهد کن تا نیک و بد بینی از او
- نه در آنجا خویشتن در بند کن
عاقبت جان راه بین حق شدست
باز کن زین خفتگی در دل نظر
نه براه آب و گل بشتافتن^۱
راز این با مرد معنی بین بود^۵
اینسخن را عشق بر حق بشنود
عشق آمد در نشان او بی نشان
تا رسی آنگاه در عین بقا
اندرین گفتارها سستی مکن
راه عزت را تو یکتا می طلب^{۱۰}
از کمال عشق بر خور دار شد
تا منت اینجا بگویم يك سخن
هر که اوشد بی نشان از غم رهید^۲
چون فنا گردی بیابی جان جان
پرز مکر و پرز فکر و حیرتست^{۱۵}
ترك گیرش تارهی از حرص باز
هر زمان خلقی بنوعی سوختست
چیست بیکاری گرفتاری همه
باز دان گر مرد راهی عاقبت
راه بینی از خدا او پیشه کرد^{۲۰}
راز او در عاقبت آید پدید
بعد از آن او عاقبت معبود یافت
تا در آخر عاقبت بینی از او

هر که او در عاقبت کل باز گشت
 درازل بنوشت هم خود باز خواند
 چون عزازیل عاقبت اندر نیافت
 عاقبت در باخت آن نا استوار
 ۵ گفت اکنون چون همه زور رفته است
 چون همه او بینم از نیک و زبید
 راست گفتی هر چه گفتی از خدا
 مرگ حقست و قیامت هم حقا است
 بعد ازین این جان چو بیرون شد ز جسم
 ۱۰ جای جان آخر کجا خواهد بدن
 گفت عیسی هر نشیبی را فراز
 روز را ظلمت زپی آید پدید
 از پی این زندگی مرگ آمدست
 این جهان همچون رباطی دان دودر
 ۱۵ عقل اینجا با وجودت آشناست
 عاقبت دانست کو خواهد شدن
 عاقبت کرد اختیار آنجا یگام
 حکم تو این بود کو آنجا شود
 روح را در عاقبت آنجا رهست
 ۲۰ چون در آنجا روح ره آهنگ کرد
 عاقبت از دوست چون آید ندا
 راز بین گردد ز دنیا بگذرد
 چون قدم بیرون نهد زین خالک تنگ
 از جهان جانستان^۱ بیزار گشت
 هم بگفت او جمله هم خود باز خواند
 جان و دل از حسرت تن بر شکافت
 عاقبت در حسرت آمد پایدار
 جمله ذرات بر او رفته است
 پس چرا تاوان نهاده بر خرد
 لیک این راز دگر را رهنما
 این یقین است از خدا و مطلقست
 تا کجا خواهد شدن بیرون با سم
 اولین دید از کجا خواهد بدن
 هر کثری را راستی آید بساز^۲
 هستی اندر نیستی شد نا پدید
 همچو ما را جملگی برک آمدست
 زین در آیی و زان دگر بر شود گر
 گرچه راه حق بکل بی منتهاست
 جاودان آنجا یکه خواهد شدن
 دیده دیده دید کار آنجا یگام
 روح پاکش باز بی همتا شود
 تا نه پنداری که راهی کوتهست
 بعد از آن آنجا یکه آهنگ کرد
 جان کنند آنجا که می شاید فدا
 بعد از آن درسوی عقبی بنگرد
 بگذرد از کل نام و جزو ننگ

زین جهان جز محنت و خواری ندید
 زین جهان حاصل نباشد جز زحیر
 چون مقام خویش بیند در فنا
 درد نبود اندرانجا رنج هم
 خواری و محنت نباشد جز فنا
 اندر آن عالم نباشد جز که نور
 اندران عالم بقا اندر بقاست
 هر چه بینی جز یکی نبود ز کل
 آن مقام عاشقانست ای پسر
 زان عدم گر خود نشانی باشدت
 زان عدم گر با تو اینجا دم زنم
 زان عدم هرگز نشد آگاه تن
 زان عدم بسیار گفتند در زمین
 [22] چون قدم بیرون نهادی زین جهان
 پر توی از نور باشد هم رهت
 هر چه بینی جز خیالی نبودت
 آن عدم روشن ترست از جسم و جان
 چون برقی هیچ منکر سوی ره
 ای بساکس کودرین ره باز ماند
 هر که اینجا باشد اندر عز و ناز
 ای بساکس کاندرینجا شد اسیر
 هر که اینجا خواری و محنت کشید
 هر که او اینجا بچیزی باز ماند

از وجود خویش جز زاری ندید
 آن جهان بینی همه بدر منیر
 آن فنا باشد بکل عین بقا
 هیچ نبود اندرانجا جز عدم
 هر زمانی روشنی باشد صفا ۵
 دایماً يك دم نه بینی جز حضور
 گرچه آن عین بقا کلی فناست
 هیچ نبود اندر آنجا عین ذل
 آسیا بر نه که آبت شد بسر
 هر زمانی لا مکانی باشدت ۱۰
 هر دو عالم بیشکی بر هم زنم
 کارجانست این که داند خویشتن
 این نداند جز که مرد راه بین
 راه آنجا روشنت گردد عیان
 تا کند زان حضرت کل آگهت ۱۵
 هر چه گوئی جز محالی نبودت
 آن عدم دارد نشان بی نشان
 تا نباشد دیدنت عین کنه ۱
 دیده ها کلی ازین ره باز ماند
 اندر آنجا او فتد او در گداز ۲۰
 ان هذا دیده شیعی عیر ۲
 روح و راحت اندر آنجا او بدید
 تویقین میدان که بی اعزاز ماند

اندر آنجا همچوینخ بگسداخت او
 حق نه بیند در وجود و در عدم
 هیچ غیری را در آنجا اوندید
 بعد از آن پیدا شدش هل من مزید
 هر زمانی جان و دل افکار کرد
 بگذرد از عقل و جان و معرفت
 کوئیا در اول و آخر نبود
 بگذرد از گفتگوی بوالفضول
 بردهد آنجا حقیقت روح پاک
 آنکهی آنجایکه بر می درو
 بهره یابد از یقین بی آب و گل
 تاسخن هرگز نکوئی نشنوی
 هم زبهر تست عالم جملگی
 راه بینان اندرین ره گشته اند
 میکنی او را بنادانی تباه
 بر بیر زینجا چو هستی راه بین
 جز دو چشم راه بین کورت نبود
 لیک اعداد از حسابش اندکیست
 در یکی معنی کتابی آورد
 ورنه مقصود تو زان حاصل ترست
 ترسم آنجا که شود طولی کباب
 از یکی پیدا است اینها نو بنو
 وزدو میگردد سه هم پیدا بدید

هر که اینجا در طلب نشافت او ۱
 هر که اینجا حق نه بیند دم بدم
 هر که اینجا چشم دیده باز دید
 او سبق برد از میان و وار هید
 ۵ هر که او بر حال خود دیدار کرد
 هر که او ره پیش شد بربك صفت
 هر که آنجا عشق رویش وانمود
 هر که اینجا محو گردد در عقول
 هر که اینجا تخم افشاند بخاك
 ۱۰ تخم معنی تو بیفشان و برو
 تخم معنی هر که افشاند بدل
 تخم اگر در شوره کاری ندروی
 کشت زار تست عالم جملگی
 تخم اینجا بهر تو بر کشته اند
 ۱۵ بر تمامت داده است آنجایگاه
 تخم معنی بی شمارست ره بین
 تخم بنشاندی که نوروزت نبود
 این جهان و آنجهان هر دو یکیست
 هر که این اندك حسابی آورد
 ۲۰ این حسابی از عدد مشکل ترست
 گسر فرومائی درین ره بی حساب
 صد هزاران بر یکی گیسو برو
 از یکی دو میشود تنها پدید

وز سر میگردد چهارم آشکار
تا صدو سیصد هزاران یاد کن
چون برون آری تو از اول یکیست
چون یکی کردی یکی بینی همه
این الف اول یکی باشد ز اصل
چون شود کثر دال گردد در حساب
چون خمی برخویشتن آرد دگر
چون الف از راست خم گردد چونی
چون الف نعلی شود نونی بود
جمله چون از اصل یکی باشدت
صد هزاران قطره يك باران بود
ليك این نقش از تو پی کم میکند
چون تو عورت بین شدی دراصل کار
هر که بینی يك صفت دارد چو تو
هر که بینی شان دودست و هم دوپاست
آنچه توداری در ایشان هست هم
عقل رنگ آمیز آمد بر خلاف
عقل اندر گفت و گوی عالمست
از تفاوت آدمی حیران شود
هر دم از راه دگر آید برون
گر درونت با برون یکسان شود
گر درونت گردد از صورت بری
گر درونت همچو دل صافی بود

پنج آنکه میشود باز از چهار
آن عددها جملگی بر باد کن
می ندانم تا کرا آنجا شکست
چون همه یکست يك بینی همه
بعد از آن پیدا کند اعداد وصل ۵
دال همچون راست گردد در حجاب
را شود این جایگاه ای بسی خبر
هر دو سر کثر گردد آنکه هست بی
این سخن مرد خدا بین بشنود
ليك هر نوعی همان بنمایدت ۱۰
چون ز باران بگذرد عَمّان بود
مر ترا بر هر صفت کم میکند
چون یکی بینی عددها در شمار
ليك ره کم میکند آنجا ز تو
چشم دارد صورتش همچون شماست ۱۵
ليك از روی معانی هست کم
این سخن بشنوه از روی کزاف
ورنه چون تو بنگری کل آدمست
چون عددها دید سرگردان شود
کی برد راز معانی در درون ۲۰
این عددها جملگی یکسان شود
اندرین معنی که گفتم ره بری
در عقول خویش کم لافی بود

این ره آنکه گرددت روشن چونور
این صور چون مختلف آید بکار
چون تو راه خویشتن کم می کنی
این همه صورت یکی آمد بدید
۵ هر چه می بیند زرنکی دیگرست
هر چه می گوید از آن نه آن بود
هر چه آرد در ضمیر خویشتن
چون خلاف صورتی هم صورتی
ای دریغاً رنج تو ضایع بماند
۱۰ آب هر ساعت زرنکی دیگرست
آفتاب از گردش خود جای جای
گاه رعد و گاه ابرو گاه میغ
این همه برعکس کشته مختلف
هست این صورت فرومانده بخود
۱۵ چیست این صورت عجایب در عجب
چون تواند صورتی در مانده باز
هست این صورت گرفتار نفس
باز مانده از حقیقتهای خویش
روز و شب در خوردن و در بردنست
۲۰ گر کنم معنی این اسرار فاش
صورت تو معنی جان کم بکرد
چون محمد صورت جان يك صفت
دید اول دید آخر جمله خود
جمله را در خویشتن یکسان بدید

کز وجود خویشتن یابی حضور
باز می ماند ز فعل روزگار
صورت آهنگ مردم می کنی
ليك از صورت شکی آمد بدید
هر چه می یابد ز سنگی دیگرست
هر چه میجوید از آن نه آن بود
عاقبت گردد اسیر خویشتن
زین همه دارم ترا معذورتی
دفتر عشق این دلت یکدم نخواند
بر سر هر شاخ تنگی دیگرست
میکند هر لحظه رنگی جانفزای
گاه برق تیز رو بگشاده تیغ
همچو وصف راستی دال و الف
گاه در نیکی و گاهی مانده بد
گاه مکر و گاه زرق و که تعب
کی شود بر وی در توحید باز
کی بیابد در معانی دسترس
تا که آرد لقمه دیگر به پیش
خویش را در هر مجازی بردنست
گر تو مرد راه بینی گل بیاش
در خلاف این بسی اندیشه کرد
کردد آنگاهی برون از معرفت
او خدا بود و خدا او در احد
نه چو تو صورت بدا و اهرسان بدید

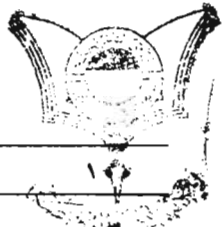
از کمال عقل تقدیری نهاد
 هیچ غیری پیش او سر بر نزد
 چون یقین دانست صورت هیچ بود
 چون یقین دانست صورت بر فنا
 جمله اندر خویشتن یکسان بدید
 جان خود در راه حق کرد او نثار
 خویش را کل دید گرچه بود کل
 عاقبت چون راه جانان خواست^۱ کرد
 چون بدانست او رموز جملگی
 [23] راه فقر انبیا کلی بدید
 راه و تریبی دگر بنیاد کرد
 چون بدانست او که اصلی نیست جزو
 راه خود بر فقر بکرد او اختیار
 راه خود بر جاده کل زان نهاد
 راه خود را بر تراز راه کسان
 شرع راه مصطفی آمد یقین
 آنچنان این شرع را کلی نهاد
 آنچنان کو دید راه حق ز حق
 حق اگر حق بین شناسد آن اوست
 اوست حق بین و دگر ره بین بدند
 لیک او این راه کلی باز یافت
 اوست حق گر حق شوی دریایی این
 این رهی بر شرع او آسان نهاد

وز کمال جان رهی بر دل گشاد
 تا علم بر کاینات او بر بزد
 در گذشت از وی که ره پر پیچ بود
 در فنای کل رسید اندر بقا
 نه چو تو صورت بهر دستان بدید ۵
 سید و صدر رسل در هر دیار
 لیک از دست صور او دید ذل
 روی عالم از شریعت راست کرد
 پس از آنست او رموز جملگی
 لیک راه خویش را بر کل گزید ۱۰
 تا همه روی جهان آباد کرد
 هیچ تریبی ندید از جسم و عضو
 کس ندید این سر که کرد او اعتبار
 تا کسی دیگر رهی نتوان نهاد
 کرد تریبی حقیقت در عیان ۱۵
 کس نبود مانده او راه بین
 تا شود پیدا بکلی هر نهاد
 کس نداند راه او جز مرد حق
 جملگی حق دفتر دیوان اوست
 هر کسی بر کسوتی آئین بدند ۲۰
 او ز حق این رتبت واعزاز یافت
 از کمان آئی برون سوی یقین
 او در معنی بکلی بر گشاد

هر چه بودش او بکلی فاش کرد
 هر که اندر راه حق حق باز دید
 راه راه اوست گسر تو عاشقی
 راه او جوی و هوای او طلب
 ۵ راه راه اوست دیگر راه نیست
 تا ترا نوری کند هم راه را
 تا ز خوف جاودان ایمن شوی
 گر نه او باشد شفاعت خواه تو
 اوست سلطان و همه درویش او
 ۱۰ گر نه او بودی که بودی راه بر
 راه دین او از خرابی پاک کرد
 نور پاک اوست همراه همه
 چون وجود جملگی بیهوش یافت
 آنچه آورد و بدادش کرد کار
 ۱۵ هر کسی فهمی دگر کردند از آن
 شرح او هرگز نداند خویش بین
 شرح او نه لایق هر ناکس است
 شرح او بسیار کردند و بیان
 چون محمد شرح حق بسیار گفت
 ۲۰ شرح او در شرح باشد بی خلاف
 او ز نور و نور او نور حقست
 شرح آن موسی چو در تورات دید
 شرح او داود خواند اندر زبور
 لیک پنهان نقش او نقاش کرد
 خویش را اندر میان ناز دید
 در کمال راه او گسر لایقی
 رقت او و بقای او طلب
 لیک جان تو زره آگاه نیست
 بدرقه باشد ترا در راه را
 این سخن باید که از جان بشنوی
 کی شود نور یقین همراه تو
 جمله چون خوانی نهاده پیش او
 راه بودی دایماً پر از خطر
 جمله کثر بینان درین ره خاک کرد
 اوست کرده دل یقین گاه همه^۱
 از شراب صرف وحدت نوش یافت
 سر او با جملگی کرد آشکار
 لاجرم شد مختلف شرح و بیان
 شرح او در یافت مرد پیش بین
 کلکم فی ذاته حمقی^۲ بس است
 شرح او آمد ز قران پس بخوان
 هر چه بود از شرح شوق یار گفت
 هر چه نه این باشد آن باشد گزاف
 هیچکس این سر نبیند مطلق است
 راه خود از شرح و وصفش باز دید
 تاره او جمله یکسر گشت نور

لاجرم بر دانشش تعلیل یافت
 شرح او داند یکی الله و بس
 یافت او نور ذوی آلاf روح
 حق بدید و حق بگفت و حق شنید
 خود یکی دید او برون را با درون ۵
 این نه راه صورتست اندر بیان
 تا بداند او از ان کل راز خویش
 مرتضی دانسته بد گفتار او
 لحکم لحمی از آن در کار شد
 من ندانم تا کرا اینجا شک نیست ۱۰
 گرچه در آخر از انسان ذل بیافت
 یکنفس از هم نگشتندی جدا
 جان خود در ورطه تحقیق کرد
 گفت باچاه آن حقیقت در نهان
 نه چو مادرشوق دنیا تافته ۱۵
 آنکهی انوار ربّانی شده ۱
 مرتضی بود اندرین ره راه بین
 مرتضی از بهر حق گردش نبرد
 تا جهانی در جهان توفیق کرد
 گر نه او بودی که بردی این سبق ۲۰
 راه و شروع مصطفی پشت و پناه
 بهر غیرت را و نام و ننگ را
 کی بدی در روی عالم مهر شان

شرح او عیسی چو در انجیل یافت
 شرح او جز حق نداند هیچ کس
 هر که او را روی بنمود آن شروح
 اندرین ره جملگی چون حق بدید
 چون برفت از صورت حسی برون
 جمله حق شد جمله حق کشت آن زمان
 مرتضی را گفته بد او را ز خویش
 مرتضی دانسته بد اسرار او
 مرتضی او را بجان دلدار شد
 مصطفی و مرتضی هر دو یکیست
 مرتضی اسرار احمد کل بیافت
 مرتضی با او و او با مرتضی
 مرتضی او را بجان تصدیق کرد
 مرتضی اسرار احمد در نهان
 مرتضی بیشک خدا را یافته
 مرتضی اسرار سبحانی شده ۱
 گفت لو کشف الغطا او از یقین
 مرتضی هر مشکلی راحل بکرد
 او همه شرح ره تحقیق کرد
 گر نه او بودی نبودی نور حق
 گر نه او بودی نبودی مهر و ماه
 گر نه او بودی مصاف و جنک را
 گر نه او بودی سخاوت را نشان



گر نه او بودی به بخشش بحر جود
بخشش و گفتار حیدر راست شد
چون محمد رفت از این جای خراب
پیش او رفتی و کردی دست بوس
۵ روی یکدیگر بدیدندی بخواه
خواه و بیدارشان هر دو یکست
مصطفی گفتا علی را آنزمان
ای من از تو تو ز من در کل حال
ای مرا سر دفتر جود و کرم
۱۰ ای یکی بین ازل اندر ابد
چشم دوران همچو ما دیگر ندید
راز حق من دیده و تو ندیده باز
هر چه ما دیدیم کس آنرا ندید
آنچه ما دیدیم از دریای کل
۱۵ این از آنسان راه هر دو دیده ایم
یا علی در نه قدم در معنیت
یا علی یاری کن و بشتاب زود
جمله یاران ما را کن خبر
دید راه کل تو با ایشان بگو
۲۰ با ابو بکر و عمر آن راز کن
تا ز صورت سوی معنی دل نهند
هست این ره پر ز درد و پر ز رنج
این جهان را ترک گیری در خوری
تایکی کردیم جمله سر بسر
خود نبودی بخششی اندر وجود
تا همه روی زمین زو راست شد
دید حیدر یک شبی او را بخواه
روی یک دیگر بدادندی بیوس
خواه ایشان هست بیداری ناب
خواه صورت بین همیشه در شکی است
ای مرا نور دل و دریای جان
ای مرا کلی مراد لایزال
از تو دریای یقین بی بیش و کم
مثل تو هرگز نباشد تا ابد
آنچه ما دیدیم از دریای دید
آنچه من دیدم تو کلی دیده باز
آنچه ما دیدیم از دریای دید
بس کسان آورده اند از عین ذل
نه ز گفت دیگران بشنیده ایم
بگذر از صورت نگر در معنیت
تا دگر با هم رسم از بود بود
تا بیابند این معانی سر بسر
چاره درد دل ایشان بجوی
دیده ایشان بکلی باز کن
آنکهی از بند صورت وارهند
رنج بگذاری در آبی سوی گنج
تا برون آئی زینکی و بدی
آنکهی نبود میان نقش بشر^۱

- تا یکی گردیم و گردید آشنا
 هست دنیا مر شما را کرده بند
 چند مانید اندرین صورت اسیر
 چند در صورت شوید از هر صفت
 معرفت را زین جهان حاصل کنید
 [24] آن جهان جاودانست از یقین
 صورت خود در میان آرید کل
 این جهان را کل فرا خواهید دهید
 سوی ما آئید و با ما بنگرید
 این جهان را ترك گیرید یکسر
 تا درین صورت نه بینی روی جان
 روز دیگر حیدر کرار باز
 گفت بوبکر نقی با من بگوی
 مصطفی بد کلی از حق راز دار
 هر چه از حق آمدی در سوی وی
 هر چه آن از حق یقین آمد بگفت
 رهبر او بودست ما را در جهان
 او سراسر گفت هر چه راز بود
 چون محمد رفت از صورت برون
 تو گرفتی عزت از ما جملگی
 گفت بوبکر نقی با مرتضی
 ای محمد را تو یار جان شده
 راژدار مصطفی هر جایگاه
- وارهید از این بلا و این عنا
 بند بردارید از خود بند بند
 چند باشید اندرین حبس و زحیر
 معرفت آنجاست آنجا معرفت
 خویشتن در آن جهان واصل کنید ۵
 جمله زین راهید هر يك راه بین
 وارهید و بگذرید از عین ذل
 منت حق^۱ در میان جان نهید
 زود از این منزل بکلی بگذرید
 پس برون آئید از آن سوی دره ۱۰
 برکنارید از صفای صوفیان
 گفت بایاران خود آن جمله راز
 چاره درد مرا تو باز جوی
 این سخن بشنو تو بامن رازدار
 فاش کردی در میان گفت وی ۱۵
 در معنی جملگی یکسر بسفت
 او نهاده سر کلی در میان
 جمله یاران را تمامت وانمود
 جان ما افتاد در دریای خون^۲
 ما فرو مریدیم اینجا جملگی ۲۰
 کای محمد را تو یاری با وفا
 بر تو از سیدرهی باجان شده
 بوده پیوسته تو نزدیک شاه

توز راز او بگیتی راز دان
 چون ندانستی تو کی داند کسی
 چون نمی دانم چه گویم مرترا
 روز و شب هم صحبت او بوده ای
 ۵ مصطفی بد حق و حق بد مصطفی
 ذات او با حق یکی بد در صفت
 ذات او حق بود اندر هر صفات
 صورت و معنی او یک بود یک
 گفت در خواب این سخن بامن برآز
 ۱۰ گردانی پیش کس هرگز مگو
 چون بدانی هیچ نادانی مکن
 راز پیغمبر تو راز دوست دان
 گر تو این اسرار داری در نهان
 گر تو این اسرار داری راهبر
 ۱۵ همچو نا بینای مادر زاد را
 چشم بردارد دگر بینا شود
 تا نکرد چشم دل بینای راه
 چون بدانی راز تو جانان شوی
 راز حق هرگز نداند این سخن
 ۲۰ سرحق هم حق بداند در جهان
 تا نکردی توز صورت بی نشان
 راز را در یاب آنکه باز شو
 راز را دریاب آنکه باز بین
 راز حق دریاب و سر از من مٹاپ

راز او اکنون تومارا باز دان
 رنج باید برد بی درمان بسی
 تا یکی گردد ترا رای دوتا
 روز و شب در صحبتش آسوده ای
 زان مصفا بود گشته با صفا
 پربد از ادراک و علم و معرفت
 صورتش اندر صفت گشته بذات
 او خدا بود و خدا بی هیچ شک
 من بخواهم گفت این اسرار باز
 تا نباشد در میانه گفت و گو
 تا توانی هر چه بتوانی مکن
 مغز دیگرهاست باقی پوست دان
 روی بنماید حقیقت جاودان
 بعد از آن در قرب جانت راهبر
 گو شود روشن بامر پادشاه
 بار دیگر راز را گویا شود
 کی توانی کرد در رویش نگاه
 آنکه این دانی که کلی جان شوی
 جز کسی کو یافت این سر کهن
 سرحق حق بین نداند در عیان
 کی توانی کرد این ره رایبان
 از مقام زاغ تو شهباز شو
 آنچه کم کردی هم اکنون باز بین
 راز حق، بی خویشتن از من بیاب

راز خود آنجا تمامت باز جوی
 تا ترا آئینه آید در نظر
 سبب در آئینه ها پیدا شود
 چون در این و آن شود پیداهم اوست
 آینه با سبب يك بينی همه
 این جهان و آن جهان دو آینه است
 چون تو آئینه یقین بشناختی
 گرنه آینه ترا حاصل شود
 هست این آئینه دایم حق نما
 چون تو عکس آئینه بینی همه
 چون تو در آئینه هرگز ننگری
 چون همه آئینه هستی در میان
 چون تو آئینه بکلی بشکنی
 خانه را خالی کنی از مکر دیو
 پس جهان جاودان بنمایدت
 کل یکی بینی تو محو اندر احد
 آنکهی روی معانی کل شود
 چون یکی اندر یکی مقصود ماست
 این یکی اندر یکی یکی بود
 جمله را يك دید و از يك باز گفت
 جمله ذرات از خود یکرهست
 آنچه می باید نمیداند کسی
 ای ترا نا دیده دیده همچو تو
 ای چو دیده تو ترا دیده ندید
 هر که در تو کم شود او کم شود
 آنچه در یابی بخود آن باز گوی
 آنکهی سیبی نهی در رهگذر
 همچو جان و جسم ودل یکتا شود
 هر دو يك سیب است بی شك مغز و پوست
 نیست جز دیدار يك بینی همه ۵
 ليك يك بين داند آن دو آینه است
 خویشتن را سوی حق انداختی
 کی دل تو اندر آن واصل شود
 بلکه آن آئینه حق شد رهنما
 کی ترا پیدا شود این زمزمه ۱۰
 از همه کون و مکانی بر تری
 جان تو گردد بکلی جان جان
 پنج وسواس طبیعت بر کنی
 محو گردانی همه بی مکر و ریسو
 آنکهی در هیچ جا نگذاردت ۱۵
 اندر آنجانیست اعداد عدد
 هر چه بودت با صفای دل شود
 هم یکی اندر یکی معبود ماست
 این سخن جز مرد معنی نشنود
 گوهر اسرار معنی باز سفت ۲۰
 هر کسی بر وصف خود زان آگاه است
 این سخن را چون بداند هر کسی
 نی دگر هر گز شنیده همچو تو
 از تو پیدا گشته کلی دید دید
 همچو يك قطره که در قلمز شود

قطره را پیوسته استسقا بود
 قطره باران اگر چه پر بود
 در شود آنگاه در توی صدف
 در چو قطره بود آنکه کشت در
 ۵ زیر هر حرفی ازین درّ نفیس
 درّ دریای حقیقی يك بود
 درهایی کز کمال جسم و جان
 این ز اسرارست رمزی پر عجب
 با ادب گر سوی این دریا شوی
 ۱۰ هست ملاحان در آنجا بی شمار
 هر که سوی بحر او شد در بیافت
 سالها باید که تا يك قطره آب
 گر همه درّی بدی درّ یتیم
 بر کنار بحر این در بود و بس

در درون قطره صد دریا بود
 بحر را در عمرها يك در بود
 تا زند تیر مرادی بر هدف
 بشنو این گفتار را مانند در
 کی بداند این سخن مرد خسیس
 در بحر عشق راه اندك بود
 هر زمانی می شود دل بی نشان
 ره تواند برد مرد ره طلب
 هست آوازی همی چون بشنوی
 در همی جویند ایشان در کنار
 بر کنار بحر هر گز در نیافت
 در بن دریا شود در خوشاب
 هر یتیمی مصطفی بودی مقیم
 همچو او درّی نه بیند هیچکس

حکایت

بر لب دریا همی شد عارفی دید مردی را مگر در پیش بحر
اینسخن میگفت او با خویشان ای دریغا باز ماندم این زمان
ای دریغا از کجا اینجا بدید [25] ای دریغا در من اینجا بگاه
ایدریغا در من کم شد ز من همچنان دری که از من فوت شد
گفت آن صاحب دل او را از یقین گفت اینجا در من کم شد ز من
ناکهان از دست من افتاده شد سالها آن در بچنگ آورده ام
بر لب بحر دگر جویای آن کس به بینم در رفته از کفم
رفرف دولت دگر پیدا شود مرد گفتش بر لب دریا کنون
بر لب دریا کسی در یافتست در درون بحر جان غوطه زند
چون درون بحر گردد راه جوی چون درون بحر آید مرد وار

صاحب در گشته بر سر واقفی ایستاده بود با جانی بزهر^۱
ای دریغا ای دریغا ما و من بر لب دریا شده خشکم زبان
آدم پیدا درین گفت و شنید^۵ اوفتاده سرنگون در قعر چاه
من کجا دریابم آن خویشان^۲ ای دریغا آرزویم موت شد
در کجا کم کرده دری چنین در میان بحر شد آن در من^{۱۰}
گویا در دست من هر گز نبند بر بساط او خوشیا کرده ام
تا مگر در باز یابم این زمان رقتی آید دگر در رفرفم
ورنه جانم اندرین شیدا شود^{۱۵} کر بیابی در تو هستی در جنون
بر لب دریا کجا در یافتست راه دریا بی هراسی بسپرد^۳
این نداند جز که مرد راه جوی در معنی از صدف گردد نثار^{۲۰}

۱ - ج : باعمری چوزهر ۲ - م : یابم دگر از خویشان

۳ - ج : دریای فراست بسپرد

چون درون بحر دل بشتابد او
 رنج باید برد تا در آورد
 رنج برو بحر درش بر سرست
 وصف در اول بکن دریاب آن
 ۵ سوی دریا شو تو در خود طلب
 از طلب آن در ترا حاصل شود
 گر تو جویای دری در بحر شو
 تا بیابی تو در از بحر معان
 هست درّی اندرین بحر نفیس
 ۱۰ هست درّی و طلبکارش شدند
 جمله میجویند در را در کنار
 برکنار بحر درناید پدید
 در معنی حقیقی لاجرم
 آن بیابد او که از خود بگذرد
 ۱۵ تا مراد خویشتن حاصل کنی
 هر که میبینی تو جویای درست
 هست درّی نه سرش پیدا نه پای
 در میان بحر هست از نور او
 این چه دریائست قعرش ناپدید
 ۲۰ قومی اندر گفتگوی آن درند
 چون تو خر مهره زدر نشناختی
 قیمت خر مهره کی چون در بود
 در ز بحر آید نه از سرچشمه سار
 هم صدف بادرها دریابد او
 بلکه نه اندک که او پر آورد
 بعد از آن درجستن آن گوهرست
 سوی بحر لامکان بشتاب هان
 چون بیابی در معنی بی تعب
 ورنه این گفتار از تو نشنود
 غوطه خور اندر درون بحر رو
 گر تو جویای دری اندر عیان
 کی تواند یافت آن نفس خسیس
 جملگی خلق جویایش شدند
 کی تواند گشت آن در آشکار
 در میان بحر در آید بدید
 آن بیابد اندرین دریای غم
 چون بیابد سوی درهم ننگرد
 در طلب باید که دل واصل کنی
 مشتری در درین معنی پرست
 در میان بحر استغناش جای
 کس نداند هیچ ره بردن بدو
 آن دری دارد ابی قفل و کلید
 لاجرم خر مهره در عالم برند
 خویشتن در چاه غم انداختی
 چون همه بازار از وی پر بود
 در نباشد جز که در قعر بحار

حکایت

دید مردی را یکی در چشمه
اندران رخنه نشسته بود او
هر زمان درسوی چشمه تاختی
در میان چشمه خوردی غوطه
چون بکردی او شنا از پیش و پس
اندران چشمه عجب نگریستی
دست را بر سر زدی از درد و خشم
آن عزیز از وی پیرسیدی براز
خودچه بودست از برای چیست این
گفت سی سالست تا من اندرین
هست درّی اندرین چشمه عجب
از برای در درین زاری منم
در همی جویم من اندر چشمه باز
هردم اندروی شنائی میبرم
تا مگر آن در شود روزی مرا
حال من اینست که گفتم اندکی
این سخن بر راستی بشنفته
گفت او را کای عزیز کامکار
در زبهر آرند و درکاتها برند
گر تواند چشمه در جوئی همی
گر ترا از چشمه در حاصل شود

در بر چشمه بکرده رخنه
درز مردم بر رخ خود بسته او ۱
خوشتن در چشمه می انداختی
بسته بد اندرمیانش فوطه
باز گردیدی از آن ره در نفس ۵
دمبدم از خود بخود بگریستی
خون بیاریدی در آن چشمه و چشم
کز برای چیست این سختی و آزر
گریهات را از برای کیست این
چشمه ام بنشسته دل زار و حزین ۱۰
از برای این برم اینجا تعب
اندرین جا بر چنین خواری منم
بو که اندر آورم در چنک باز
و زلب این چشمه آبی میخورم
باز آید بخت و پیروزی مرا ۱۵
گر نمیدانی بگفتم بیشکی
یا چو من تو نیز بس آشفته
کی شود در چشمه در آشکار
بلکه پیش زینت جانها برند
رنج باید برد از بیش و کمی ۲۰
رنج برد تو عجب باطل شود

کس نشان در درین چشمه نداد
تا کسی ننمایدت در نفیس
از کسی دیگر بیابی ناکهان
تا دل تو برقرار آید مقیم
۵ تا چو در یابی زمانی بنگری
تا چو در بینی و سودا کم شود
ورنه اندر چشمه هرگز در بود؟
خیز و اندر بحر شو این در بیاب
گر بسی اینجا بیابی در کنون
۱۰ این زمان در اولین پایه
این زمان در کار رنجی میبری
تا مگر بوئی بیابی از یقین
آنکه او در برد او غواص بود
آنکه او دریافت جانش زنده شد
۱۵ سال ها باید درون آب را
سال ها باید که دری شب چراغ
سال ها باید که تا درّی چنین
در بحر کایناتست مصطفی
او که خود دریست از دریای جود
۲۰ چون تمامت جزو و کل دریافت او
در درون بحر در حاصل کند
درّ او اندر کنار بحر بود
هم نباشد همچو او درّی نفیس

خود کسی که در درین چشمه نهاد
ورنه این کار تو میبینم خسیس
تو نظر کن اندر آن در يك زمان
و ارهی زین رنج و زین درد الیم
بعد از این بر راه خود خوش بگذری
این همه زحمت در آنجا کم شود
یا کسی این راز هرگز بشنود؟
خیز این بشنو ز من زین سر متاب
عاقبت آید بتو صرع و جنون
یا جنون را تو کنون همسایه
غم بسی در پرده دل میخوری
لیک هستی این زمان اندر پسین
در میان خاص و عام او خاص بود
در میان خلق او داننده شد ۱
قطره باید که آرد تاب را ۲
در صدف پیدا شود گردد چراغ
آورد بیرون و گردد مرسلین
بر همه خلق جهان او پیشوا
همچو او دری نیاید در وجود
بر کنار بحر این دریافت او
یا مگر از جان مراد دل کند
همچو درّ او دگر درّی نبود
قیمت او کی کند مرد خسیس

- قیمت او جان جانان کرده است
ای در دریای وحدت آمده
ای تمامت غرقه دریای تو
جوهری بهتر ز دری لاجرم
جوهر بحر نبوت آمدی
جوهری همچون تو کی بیند جهان
[26] جوهری و جوهری در کان دل
ای ترا بحر عنایت در وجود
لاجرم در سر رغبت یافتی
در دریای صور کم قیمت است
در دریای تو هرگز کس نیافت
هم توئی روشن شده بحر یقین
ای تو در دریای عزّا غرقه شده
تو درین ره در مکنون آمدی
ای دل از درد وصالش شوق بین
در درون بحر او درها بسی است
گر شوی یاران او را دوستدار
گر کنی این در او در گوش تو
گرچه او درهاست بیرون از شمار
هر که در دریای او آید بحق
چون درین دریا شوی بی خوشتن
بر کنار بحر بسیارند خلق
در او جویند تا آکه شوند
- بر لعمرک او قسمها خورده است
کام خود از در معنی بسته
در همی جویند از سودای تو
میخورد بر جوهر پاکت قسم
خلق عالم را تو رحمت آمدی ۵
جوهر پیدا و از دیده نهان
بلکه هستی جوهر هر جان و دل
آفرینش پیش تو کرده سجود
در دریای حقیقت یافتی
آن ز هر کس میتوان آورد دست ۱۰
دیدن جان تو هرگز کس نیافت
در تمکین رحمة للعالمین
گرچه مذهب گونه کون فرقه شده
خرقه پوش هفت گردون آمدی
هر زمانی صد هزاران ذوق بین ۱۵
لیک آن درها نه لایق هر کسی است
در گفت آرند در شاهوار
دایما باشی ز کل بیهوش تو
گرچه او دریست از حق پایدار
در بیابد از وصالش در سبق ۲۰
کم شود آنجا ترا این ما و من
هر کسی در غوص رفته تا بحلق
از یقین در او آکه شوند

گر ترا شه در دهد زین بحر راز واره‌ی یکسر ز زهر و قهر باز
گر ز شاه آمد ترا دری بدست جهد کن تا ندهیش آسان زدست
چون شود کم آنکهی از دست تو غم بود پیوسته هم پیوست تو

حکایت

رفت پیش شاه محمود از یقین معرفت با شاه بحر و بر بگفت شاه دادش آنکهی درّی نفیس خویشان را در بر مردم فکند درز دست او برفت و شد فنا ایستاد اندر میان راه او گفت ای خلقان مرا درّی نفیس اندرینجا در شه کم شد ز من هر دو چشمم گشت تاریک اندرو شه مرا در داد از من فوت شد هر که آن در باز یابد مرو را عاقلی گفتش که تو شوریده کنج حق تو از کجا آورده نام کنج از خویشان دیگر مجوی گر کسی این سر زگفتن بشنود گوید این کنج از کجا آورده است مرا ترا از کار رنج آید پدید گفت ای عاقل مرا زین رمز خود تو ندانی این سخن اسرار ماست مرا صد کنج دیگر هست پیش

ناکهی از عشق آن دریای دین هر چه بود از وی به پیدا و نهفت برگرفت و رفت آن شیخ خسیس در میان راه آن در هم فکند آنکهی درویش مسکین از قضا ۵ خلق را زان کار کرد آگاه او اندرینجا گشت کم ماندم خسیس کم شد از من جان و عمر و دل زتن با که گویم این زمان من گفتگو جان من زین درد اندر موت شد ۱۰ بدهمش گنجی در آنجا بی بها تو مگر در خواب گنجی دیده درمجو اکنون چو در کم کرده چون نکو نیست این سخن دیگر مگوی اندرین آنکه ترا تا و آن بود ۱۵ یا مگر این کنج از شه برده است ۱ از کجا آنگاه کنج آید پدید هست اسرار نهان دور از خرد از کجا آید ترا در دیده راست بامنست آن کنج لیکن هست پیش ۲۰

جان من زین گفت و گو واصل شدست
 اندر آنجا کنج و زر از بهر کیست
 اندرین سودا مرا رنجی مگیر
 کنج کوهر چه و کنج آسمان
 لیک کمتر باشدم دراز عدد
 لیک کنجسم هست بسیاری برون
 چشم او از اینسخن تیره بماند
 بر مثال ذره سرگردان شدند
 نوندانی این سخن ای ذو فنون
 گفت ما از ترجمانی دیگرست
 نو ندانستی و کردی آن فنا
 کم بکردی گرچه بردی رنج خویش
 در میان صد هزاران پرده
 می پزی سودای همچون باد تو
 در معنی را دمی نشناختی
 در زمانی گشت منشور و هبا
 اندرین خانه گرفته ماتمست
 بار دیگر اندر این ره بازیاب
 تا مگر آید ترا در ره سبق
 بعد از آن آن در شود حلقه بگوش
 هر دو عالم را فراموش مکن
 بر امیدی بی بها بخشیده بود
 عاقبت از دست خود انداختی
 در میان راه آن دریا معجو
 همچنان در رتبت و اعزاز رفت

مر مرا صد کنج زر حاصل شدست
 که من آن در را ربایم کنج چیست
 چون مرا زر باشدم کنجی بگیر
 چون مرا در کشت پیدا آزمان
 ۵ کنج معنی بی شمارست از عدد
 در بعمری آید از بحری برون
 مرد از گفتار او خیره بماند
 عاقلان در سوی کل حیران شدند
 راه عشق آمد جنونی بی فنون
 ۱۰ زانکه این رمز از مکانی دیگرست
 ای ز تو کم گشته درّی بی بها
 شه ترا کنجی بداد از کنج خویش
 در شه در راه تو کم کرده
 کنج معنی میدهی بر باد تو
 ۱۵ ای دریغا در حق درباختی
 ای دریغا رنج برد وسیها
 ای دریغا رنج برد تو غمست
 کس ندید آن در تواز خود بازیاب
 هم امیدی دار بر امید حق
 ۲۰ در او چون باز دیدی دار گوش
 حلقه آن در تو در گوشت مکن
 شاه چون دری ترا بخشیده بود
 قیمت درش عیان نشناختی
 هم بخواهی در را در بحر او
 ۲۵ آن در از آنجا که آمد باز رفت

- رو بر شاه و دگر در باز یاب
چون ترا باری دگر بخشد همان
در جان چون کم شود در راه او
هم از آن دریا که آمد پیش تو
هم از آن دریا بیابی باز در
ای چو تو دری دگر در نامدست
هست این گفتار تو بهتر ز در
این چه درهاست مکنون آمده
این چنین درها که هست در قعر جان
این چنین درها که به از جوهرست
ای خزینه پر ز درها کرده
در های تو همه پر کوهرست
در های تو عجب پر جوهرست
در چکاند لفظ کوهر بار تو
قیمت این در نداند هیچکس
قیمت در تو هر دو عالم است
جوهری بس بی نهایت آمدست
تو ز دست خویش آسان داده
شاه دری مر ترا داد از کرم
شاه اندر عاقبت بارت دهد
[27] ای بداده جوهر در رایگان
هست جویای تو بسیاری درین
هر کرا خواهی دهی در اصل کار
- دیدن او را دگر اعزاز یاب
میشود آن در درجانت نهان
بعد از آن گردد بجان آگاه او
هم به آن دریا شود خود پیش تو
بیش ازین آخر مگو بسیار پر ۵
از چه این گفتار تو بر آمدست
زانکه بحر و بر پرست از سلك در
از بن در مایه بیرون آمده
حاصل آن گشت این کون و مکان
از معانی آن همه پر زیورست ۱۰
آنکهی تو قصد اعلا کرده
از برای تو همه پر زیورست
مر ترا در بحر دل در دفترست
این در اکنون هست اندر بار تو
جز نفخت فیه من روحی و بس ۱۵
جوهر مثل تو در عالم کمست
تا ابد بی حد و غایت آمدست
در طلب بسیار تو جان داده
کم بکردی باز دیدی لاجرم
منت آن نیز هم خود بر نهد ۲۰
جوهر تو بی نشان و با نشان
تا ورا بدهی تو این در ثمین
آنکهی کوئی تو این در گوش دار

همچو يك قطره كه با قلزم شود
 با وجود جسم هم کم می شود
 گرچه بسیاری بود هم پیش تو
 کنج در دست تو بی رنج آیدت
 جان دهی امید هم جانان بود
 يك زمان زین رنج فریادم برس
 درد تو در کنج جان گنجی خوشست
 خون دل اندر طلب پر خورده ام
 جان دهم از شوق و کردم مست مست
 صورت و معنی حیات میدهند
 ای تو نور چشم و روح و جان تن
 تا شوم بار دگر من تندرست
 روز و شب از عشق گریان مانده ام
 اوفتاده اندرین سودای تو
 تا مگر در باز یابم پر ثمن
 تا شود پیدا مرا از وی بهی
 مرهمی یابد دگر این ریش من
 پای کرده هر زمان در گل شده
 اندرین سودا دلم افروختم
 تا مگر پیدا شود در بی سخن
 گریه و فریاد در خواهم نهاد
 پای این بیچاره بیرون کن ز گل
 من طلب کارم بجویم در تو

چونکه بستاند دراز تو کم شود
 بعد از آن در راه تو کم می شود
 در کند کم باز یابد پیش تو
 رنج باید برد تا کنج آیدت
 ۵ رنج باید برد تا درمان بود
 رنج بی حد می برم در هر نفس
 رنج برد کوی تو رنجی خوشست
 دادیم دری و آن کم کرده ام
 کر مرا بار دگر آیند بدست
 ۱۰ آن نشان هم پیش ذات میدهند
 بازده از روی بخشش در من
 بازده آن در که بخشیدی نخست
 اندرین ره زار و حیران مانده ام
 در تو می جویم در از دریای تو
 ۱۵ هم درین بازار خواهم گشت من
 هم نشان در مرا دیگر دهی
 در تو هر که که باشد پیش من
 در خود را باز جو ای دل شده
 بس که خود را چون چراغی سوختم
 ۲۰ خواهم آمد سوی بازار تو من
 سر سوی بازار تو خواهم نهاد
 هم نظر افکن مرا بر جان و دل
 در تو من باز جویم در تو

در تو در قعر دارندش ^۱ نشان	میروم اندر طلب من هر زمان
زینت در آن کسی داند که او	در معانی آورد این گفت و گو
مشمتری چون دید او را پیش در	پس بهای در شود ز آن بیشتر
چون طلب کار در آید مشمتری	در بهای او نهد سر بر سری
هر که آن درخواست جان داشت بها	بعد از آن سر بر سران داشت بها ۵

حکایت

بود بیچاره دلی مجنون شده
 بینوائی مفلسی بیچاره
 ناتوانی بیدلی سودا زده
 عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف
 ۵ نور از رویش بگردون می شدی
 بود یک روزی دوان در شهر او
 دید آنجا گه پر از مردم شده
 دید آنجا که بسی جوهر ز دور
 قیمت هر جوهری چیزی دگر
 ۱۰ پر بها و کم بها بر حسب حال
 هر یکی در گفت و گوئی آمده
 کرد دیوانه بهر سوئی نگاه
 از فضایل مجمعی دیگر بدید
 در میانه دید پیر جوهری
 ۱۵ جوهری در دست خود بگرفته بود
 بانگ میزد بهر جوهر جوهری
 گفت این جوهر از آن پادشاست
 کی طمع دارد که او این را خرد
 مردمان آنجا ستاده بیشمار
 ۲۰ هیچکس زان مردمان نخرید آن
 در میان جمع آمد در فروش

دایماً شوریده چون گردون شده
 گشته او از خان و مان آواره
 هر دو عالم را بکل او پازده
 غرقه دیرینه این بحر ژرف
 هر زمان حالش دگر کون میشدی
 سوی بازار جواهر رفت او
 هر یکی بهر متاعی آمده
 هر یک از نوعی دگر میتافت نور
 بود در هر جوهر انگیزی دگر
 میزدند از بهر خرجی^۱ قیل و قال
 هر یکی در جست و جوئی آمده
 دید آن خلقان همه آنجا یگاه
 رفت آنجا و در آنجا بنگرید
 داشت روئی همچو ماه و مشتری
 راه از آن سودا همه بگرفته بود
 تا شود پیدا مرا و را مشتری
 قیمت این در در این جا پربهاست
 هر که این بخرید آنکس جان برد
 اندران جوهر همی کردند نظار
 مرد دیوانه چو خود بشنید آن
 گفت در من بنگر ای جوهر فروش

این بهای جوهرت چند آمدست
 هیچکس نخرید این من میخرم
 گفت مرد جوهری یاوه مگوی
 تو کجا و این سخن ها از کجا
 تو برو ورنه لگد زاینجا خوری
 گفت يك نان تهی او را دهید
 تا شود او سیر از این کشنکی
 کشت دیوانه عجایب بسی قرار
 گفت آخر من چو اینهای دگر
 سعی باید کرد تا این نیز من
 جوهر سلطان بچنگ آرم دمی
 گرچه بسیاری زدندش تازیان
 جوهری گفتا که ای دیوانه مرد
 آن کسی باید که این بستاند او
 در جهان چیزی نداری ای ضعیف
 جوهر شه از کجا حاصل شود
 این خبر نا که بسوی شاه شد
 مرد بفرستاد کو را آورید
 شش کس آمد مرد را اندر طلب
 پیشمارش لت زدند آنجایگاه
 مرد دیوانه چو پیش شاه شد
 دید درویشی ضعیفی ناتوان
 جمله سر تا قدم مجروح بود
 جوهری اندر جنون مجنون شده
 عشق جوهر از دلش برده قرار

کاین چنین این راه دربند آمدست
 هر چه آید در بهایش میدهم
 روی خود هرگز ب خاک ره مشوی
 هست این جوهر از آن پادشا
 کشت دیوانه از آن پس جوهری ۵
 از غم این مرد مفلس وارheid
 گفت دیوانه مکن آخر سگی
 در میان خلق او بگریست زار
 کم شوم مانند ایشان بی خبر
 جان فشانم چون ندارم چیز من ۱۰
 نیست کس اندر جهانم همدمی
 او نهاده بود جان اندر میان
 این چرا کردی و این هرگز که کرد
 کوز مال و زر بسی بفشانند او
 از کجا حاصل شود دری لطیف ۱۵
 یا کسی همچون تو زین بیدل شود
 شاه از آن احوال دل آگاه شد
 مشتری شاه را می بنگرید
 چار کس کردند جانش پر تعب
 پس کشانش آوردند نزد شاه ۲۰
 شاه هم از راز او آگاه شد
 بیدلسی حیران و مشتی استخوان
 صورتی نامانده یعنی روح بود
 از پی جوهر دلش پر خون شده
 تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار ۲۵

زیر پایش چرخ گردون پست بود
 پای تا سر عین رسوائی بد او
 شاه چون او را بدید و بنکرید
 شاه چون درویش را دیدش بغم
 ه گفت ای درویش دور اندیش من
 در جراحت دیده چندین جفا
 من خریداری چو تو می خواستم
 راست بر گوگر تو مرد راستی
 جوهری کان کس خریدارش نبود
 ۱۰ [28] جوهر من چند کس می خواستند
 صد هزاران جان بدین کرده فنا
 جان خود ایثار جوهر کرده اند
 هر که دعوی کرد آمد پیش من
 هر که دعوی کرد معنی بایش
 ۱۵ هر که دعوی کرد باید جانش داد
 هر که دعوی میکند از جوهرم
 هر که دعوی کرد و جوهر خواست کرد
 هر که جوهر خواست او خود بگذرد
 هر که جوهر خواست بردار آید او
 ۲۰ جوهر معنی اگر داری قبول
 جوهر معنی نبی بی قیمتی
 جوهر شه گشته تو خواستار
 گر تو جوهر از شه جان خواستی
 گر تو جوهر یافتی از پیش شاه
 در غم جوهر نه نیست و هست بود
 در جنون عشق شیدائی بد او
 از غم او جان شه اندر دمید
 شاه معنی بود گفتش لاجرم
 دعوی این راز کردی پیش من
 از برای جوهری بس بی بها
 مشتری همچون توئی می خواستم
 تا ازین جوهر چه معنی خواستی
 تو طلب کردی درینت سر چه بود
 روبسی در پیش می آراستند
 تا مگر از شاه آید اقتدا
 این چنین جوهر نه آسان برده اند
 اولش باید بخوردن نیش من
 تا در معنی بکل بگشایدش
 جان بشکرانه میان باید نهاد
 من ازین گفتار خود می نگذرم
 کار خود زین شیوه اول راست کرد
 تا بکلی او ز جوهر برخوردار
 تا که جنت را سزاوار آید او
 چند خواهی بود آخر بوالفضول
 تا کجا یابی تو در بی قیمتی
 زود باید خود ترا کردن بدار
 کار خود در هر دو کون آراستی
 بگذری از کون و باشی فرق ماه^۱

گر تو جوهر پیش شه در یافتی
 جان خود اندر میان نه بهر او
 بیش ازین دعوی هشیاری مکن
 زود سوی دار شو تا بنگری
 زود سوی دار شو ای بی قدم
 هر دو یکسان گشته در ذات صفات
 جوهری بینی ز عالم بی نشان
 جوهری بینی عجایب در نفس
 نیست کس را سوی این جوهر ره
 جان بده از عشق جوهر این زمان
 جان بده تا جوهرت حاصل شود
 ای ز عشق جوهر خود بی قرار
 این چنین از عشق جوهر سرنگون
 از کمال سرّ او آگاه شو
 سوی بازار زمانه کن گذر
 جوهری را اندرین بازار بین
 جوهر عشقت نظر دارد نهان
 جوهر عشقت نظر کن یکدمی
 عالمی بینی در آن جوهر نگاه
 تا مگر این جوهر حاصل کنند
 تا مگر جوهر فتد در دست شان
 چند سال است تا که این جوهر زمن
 جوهری این را کجا داند بها
 تو نمیدانی که من از بهر این

این زمان بر سوی کشتن تافتی
 چند باشی پیش شه در گفت و گو
 بعد ازین گفتی میفزا در سخن
 جوهری کز هر دو عالم برتری
 تا بینی این وجودت با عدم^۱
 چون کنم این دامن این ساعت صفات
 اولین و آخرین هم^۲ بی نشان
 هر دو عالم نیست شد زین دسترس
 تا بیابد کل جوهر ناگهی
 تا ترا جوهر بود آن رایگان^{۱۰}
 وین دل اندر جوهرت واصل شود
 دایما اندر قرار بیقرار
 اوقاتده در میان خاک و خون
 بر سر راهی دمی در راه شو
 خوش همی رو تا مگر بینی اثر^{۱۵}
 جمله دل هارا از آن بازار^۳ بین
 تا بینی کین همه خلق جهان
 کرد آن استاده بینی عالمی
 میکنند آنرا بشیدائی نگاه
 خویشتم در روی من واصل کنند^{۲۰}
 این چنین صیدی فتد در شستشان
 خواستند او را همه شاهان زمن
 من همی دانم که چیست این را بها
 چند کس را کشته ام بر قهر این

هر که اين جوهر زمين درخواست کرد
 هر که اين جوهر زمين دارد طلب
 گر چنان کو مرد ره باشد درين
 جوهر من راز من خواهد بجان
 ۵ گر بجان جوهر شود او خواستار
 من بدست جوهری زان داده ام
 تا به بازار زمانه آورند
 جوهری آنرا کند بر جان بها
 جوهر من بينهايت آمدست
 ۱۰ جوهری اين را چو در بازار کرد
 هيچ خلقی مشتری اين را نبود
 تو ز بهر چه خريدار آمدی
 از کجا اين سر من دريافتي
 زين سؤال من جوابی باز گوی
 ۱۵ گفت آن ديوانه مرد با ادب
 بر سر اين جوهرت جانم رسيد
 عزم جوهر داشتم من در ازل
 جوهرت را من بدستم مشتری
 جوهرت را من خريدار آمدم
 ۲۰ زر ندارم مال دنيا نيستم
 در طلب کاری جانان آمدم
 هيچکس اين محنت و خواری ندید
 خلق ما را سرزنش کردند از اين
 از سر جان جهان بر خاست کرد
 پيش من آيد ز اول در تعب
 اين يکی عاشق بود بر راستين^۱
 تا بيابد او مگر جوهر نهان
 سر جوهر بس کند او آشکار
 عشق خود زين راز خود بگشاده ام
 هر کسی بر نقش جوهر بنگرند
 گر بيابد مشتری نکند رها
 تا ابد بيجد و غايت آمدست
 بس دل و جان را که او ايتار کرد
 اين سخن جز مرد ره نتوان شنود
 مشتری اين را پديدار آمدی
 اندرين اسرار چون بشتافتي
 تا نگردد مر ترا فتنه بروی
 من چو تو ای شاه بودم^۲ در عجب
 ناکهان اين را درين بازار دید
 جان خود را زين ندارم در حيل
 جوهری را^۳ هم توئی چون بنگری
 از پی جستن به بازار آمدم
 در طلبکاری عقبی نيستم
 در خريداري بدينسان آمدم^۴
 آنچه امروز اين بجان من رسيد
 ليک توفيقست شاهان اندرين

- آنچه تو دانی که دریابد بکل
مشتربم مشتربم مشتری
مینهم گر میکنی از من قبول
جوهری تو گر مرا خواهی بداد
پادشاهان مر گدایان نشکنند
پادشاهان جهان تا بوده اند
پادشاهان زیر دستان را برحم
گر تو امروزم بجان رحمی کنی
سر نهادم در میان برخیزو رو
سربر و جوهر مراده اینزمان
شاه با او گفت ای مرد^۱ اسیر
چون سر تو من بریدم در جهان
گفت شاهها اینسخن با من مگوی
کم مکن ما را درین میدان خاك
زندگی خود دلم در مرك دید
هر چه بودم ترك كردم در هلاك
من ز بهران كنم این را طلب
هر که این جوهر طلبكار آمدست
جوهر تو آنکه دارد دوستش
مغز دارم نه چوایشان پوستم
قدر این جوهر تو میدانی و من
شاه گفتش هم سر خود گیر و رو
گفت شاهها این سخن باری زچيست
- هر که باشد در بُن اسرار کل
زر ندارم جان نهادم بر سری
تا چه فرمائی درین ای با اصول
تاج بر فرق گدا خواهی نهاد
بل گدایان را ز خود خرم کنند^۵
جان و دلها را ز خود آسوده اند
بخششی بروی کنند از روی رحم
رنج و اندو هم تواز دل بر کنی
بیش ازین با من چنین مستیز ورو
تا كنم حاصل مراد خود ز جان^{۱۰}
اینسخن از تو عجب دیدم فقیر
کی تو جوهر باز بینی در عیان
بیش ازین آزار بیچاره مجسوی
زانکه ما کردیم جان خود هلاك
جان من کلی در آنجا برگ دید^{۱۵}
از هلاك خود ندارم هیچ باك
تا کسی این را نباشد در طلب
اولش منزل سردار آمدست
مغز باید بد نه جسم و پوستش
شاه عالم دان که جوهر دوستم^{۲۰}
بیش ازین دیگر چرا گویم سخن
آنچه خود گفتی ز خود هم می شنو
این سخن از بهر ما یا بهر کیست

سر رود بر باد و آنکه من روم
 شاه گفتا من چنین گفتم بـتـو
 زیر دارت رفت باید این زمان
 از سر خود بگذر و جوهر بیاب
 ۵ سر جوهر آنزمان دریاب تو
 گفت درویش آنزمان کای شهریار
 [29] طاق جانم نماند از گفت این
 شاه گفتا حاجبان خویش را
 زود باشید و بیسازارش برید
 ۱۰ تا کسی دیگر نباشد مشتری
 این ز اسرار منست آگاه و بس
 این کنون اسرار من دریافتست
 سر من آنکه بداند از جهان
 جان خود در باز اندر راه او
 ۱۵ جان خود در راه او قربان کند
 عاقبت درویش بردند پیش دار
 خلق عالم کرد آن درویش بود
 راز او را کرد بر خود آشکار
 آمده بر رسم عشق خویشتن
 ۲۰ سر جوهر از شه او در یافته
 کشتن خود کرد زان رو اختیار
 کم فتد زین گونه صاحب دولتی
 گر بیایی جوهر او عاشقی
 زین سخن باری جوابی بشنوم
 در این معنی چنین سقتم بتو
 پس بشکرانه نهی جان در میان
 آنچه می جوئی تو از جوهر بیاب
 بیش ازین اندر سخن مشتاب تو
 زود فرما تا برندم سوی دار
 از گمان آییم مگر سوی یقین
 زود جلادی بخوان درویش را
 آنکهی او را ابردارش کشید
 زانکه این درویش شد نیک اختری
 چون شود هر گز کسی در راه بس
 پس سوی کشتن چنین^۱ بشتافتست
 کو رسد از جان خود کلی بجان
 تا شوی شایسته در گاه او
 روی اندر جوهر تابان کند
 شه عجایب ماند از آن احوال کار
 گر چه او مسکین دل و دلریش بود
 بعد از آن او عاشق آمد پیش دار
 کرد ایثار از میانه جان و تن
 از برای او بکل بشتافته
 کم فتد زین گونه عاشق زیردار
 در میان عشق جانان قربتی
 در کمال عشق جانان لایقی

یافته جان در نهاده در میان
می‌دانم دولتی زین بیش من
چون بزیر دار آمد آن اسیر
جملگی از بهر اودر گفت و گوی
ناکهان درویش زیر دار شد
چونکه آن درویش مرد راه شد
پیش شاه آمد زمین را بوسه داد
شاه را گفتامرا تو جسم و جان
ای بتو نور دلم رخشان شده
وارهان ما را و جوهر ده بمن
وارهان بیچاره را از گفت خلق
وارهان ما را تو از جور فراق
وارهان گر میکنی بیخ تنم^۲
شاه از بالای اسب آمد نشیب
دست آن درویش بگرفت و بیست
بر سر پایش نشاند آنجا بگاه
زود آن درویش را بر پا نشاند
چون که آن درویش شد تسلیم شاه
از سوی حضرت هدایت در رسید
شاه شمشیر آنکهی برهم شکست
دست او بگشاد و چشمش بوسه داد
روی خود بر پای او مالید زار
خلعت بی حد ببخشید آن زمان

ترك کرده او بکلی جسم و جان
وصف این هر گز نگفته هیچ تن^۱
جمع گشتند خلق هر جائی کثیر
آمده هر کس در آنجا جست و جوی
آنزمان آنجای برخور دارشد ۵
بی دل و بی صبر پیش شاه شد
دست او بر دست دیگر بر نهاد
زودباش از گفت خلقم وارهان
ای چو ماه اندر دلم تابان شده
تا نکویم بعد ازین من ما و من ۱۰
زانکه جان من رسید اینجا بحلق
در میانه من شدم بر اشتیاق
جوهر اصلی بده تو روشنم
نیغ اندر دست با سهم و نهیب
نامراد آنجا بکلی در شکست ۱۵
نیغ محکم کرد آنکه^۳ تیز شاه
کرد او بر گشت تا در وی براند
ناکهان آمد عنایت در پناه
شوق او بی حد و غایت در رسید
ناکهان شمشیر بفکند او ز دست ۲۰
تاج خود آنگاه بر فرقش نهاد
خوش خوشی بگریست شاه نامدار
هم ببخشید او همه بر مردمان

هر زمان از بار دیگر غرق ریخت
 قسم کردی او بمردم لاجرم
 بر سر تختش نشاند آنگاه شاه
 گفت ای جان و جهانم تو شهی
 شاه این دور و زمانه تو بُدی
 شاه دست خود بکرد آنکه دراز
 در کف دستش نهاد اندر شکفت
 در خزانه نیست جوهر بیش ازین
 تو شهی و من بفرمان توام
 شهریار این لحظه در فرمان تو
 این زمان آن تو شد کل لاجرم
 اوشود در عشق کل صاحب قبول^۱
 شاه او را در زمان واصل بگشت
 در نظرگاه خداوند او نهانست
 بازیان جسم کرد او سود جان
 همچو عزّ او کسی هر گز دهد؟
 بعد از آن در پیش جان عزّت گرفت
 چند خواهی خورد بر جان نیشتر
 آنکهی کَلّی بیکباره ببر
 کی توانی کرد در رویش نگاه
 تا ترا جوهر دهد آنجایگاه
 همچنان جوهر نه بیند کس عیان
 بازیابی جوهر آنجا بیش بیش

زرو در و نعمتش بر فرق ریخت
 هر چه شه او را بدادی بیش و کم
 شاه شد آنگاه سوی بارگاه
 شاه پیش او ستاده آنکهی
 ۵ شاه این تخت و ممالك تو شدی
 گفت تا جوهر بیاوردند باز
 جوهر آنکه شه بدست خود گرفت
 گفت ما را هیچ دیگر پیش ازین
 جوهر آن تست و من آن توام
 ۱۰ جوهر آن تو ممالك آن تو
 جوهر آن تست و ملک و مال هم
 هر که او در پیش شاه آید قبول
 هر که از جان و جهان و دل گذشت
 هر که صاحب دولت هردو جهانست
 ۱۵ در گذشت از بود و از نابود و جان
 هر که او را شاه آنجا عز دهد
 هر که آنجا پیش شه دولت گرفت
 ای ترا هر لحظه رنجی بیشتر
 نیشتر باری سبکباره بخور
 ۲۰ کر ترا جوهر نباشد پیش شاه
 جوهر خود باز جو از پیش شاه
 جوهری بدهد که در روی جهان
 جوهر شامت کند خدمت به پیش

- جوهری گز بحر لاهوتی بود^۱ شاه دنیا گر وفاداری کند
 شاه عالم مسر ترا دردل نمود شاه جوهر دردلت گشته مقیم
 شاه و جوهر مر ترا حاصل شدست چند باشی برتن و برجان خویش
 چند لرزی تو برین صورت کنون جوهر عشقش چودر بازار کرد
 جوهر عشقش عجایب جرهرست جوهر عشقش کسی بشناختست
 جوهر عشقش کسی حاصل کند ترك جان گیرد بجوهر در رسد
 هر که از خود بگذرد جوهر بیافت یکزمان در سوی بازار آی تو
 جوهر عشقش بجان در خواست کن جوهر عشقش نظر ناکه کند
 گر تو مرد راه بینی بگذری جوهر شاه جهان آری بدست
 جوهر شه را بخواه از جوهری جوهر شه را ازو در خواست کن
 نابر شاهت برد از پیش خلق خلق دنیا چون طلبکار آمدند
 جمله جوهر را خریدار آمدند آن ترا پیوسته ناسوتی بود
 يك دمی دیگر گرفتاری کند روی خود در جان تودر گل نمود
 تو چنین افاده اینجا ای سقیم^۲ زین جهان راه توزان واصل شدست
 بیش ازین منشین توسر گردان خویش کی توانی گشت هرگز ذوفنون
 هر که خواهد جان بران ایثار کرد قیمت آن از دو عالم برترست
 کین دو عالم را بکل در باختست^{۱۰} کو درین عالم تنش بیدل کند
 چون زخود بگذشت در جوهر رسد گر چه بسیاری بهر جانب شتافت
 از وجود خویشتن باز آی تو از کثری این راستی را راست کن^{۱۵}
 تا ترا از سر حق آکه کند آنکهی آیی بسوی جوهری
 بگذر از وی ناشوی در نیست هست جوهر شه را بجان شومشتی
 قیمت جوهر بیجانت راست کن^{۲۰} ورنه شیدا گردی اندر پیش خلق
 از پی جوهر بی بازار آمدند اندرین معنی گرفتار آمدند

هر کسی بر کسوه و شیوه
 در طلبکاری دیگر آمدند
 جمله یکره بود در بازار او
 عاقبت چون سوی بازار آمدند
 ۵ [30] جملگی جویای این جوهر شدند
 تا مگر جوهر ابا دست آورند
 جمله را مقصود جوهر آمدست
 جوهری عشق می گوید ترا
 شاه ما این جوهر او داند بها
 ۱۰ خویشتن از خلق کم مقدار کن
 پیش شه شوتا ترا جوهر دهد
 جوهرت را پیش کش کن جان نثار
 تا مراد خود بیابی در جهان
 شاه هر چیزی که میفرمایدت
 ۱۵ تو ز کشتن رو مگردان برخلاف
 تو ز کشتن جان خود ایثار کن
 اینسخن از ترجمانی دیگرست
 گر ترا سهمی دهد آن جایگاه
 گر ترا سهمی دهد تو زان مترس
 ۲۰ گر ترا او آزمایش میکند
 گر ترا آنجایکه سهمی دهد
 او ترا هرگز نخواهد رنج تو
 او ترا شد جان کنی پیشش فدا
 هرچه داری جملگی در باز تو
 بر سر هر شاخ همچون میوه
 هریکی در راه رهبر آمدند
 مختلف افتاده راه جست و جو
 هریک از نوعی بگفتار آمدند
 نیز بعضی یار همدیگر شدند
 پای چرخ پیر را پست آورند
 جوهری را کرده شان دامن بدست
 چند پیچی خویش را در ماجرا
 پیش شه رو تا کند قیمت ترا
 جان خود را غرقه اسرار کن
 بعد از آن بر جان تومنت نهد
 بعد از آن مردانه شودر زیر دار
 بگذری از این جهان و آنجهان
 عاقبت مقصود ازو بر آیدت
 که همه کارت بود کلی گزاف
 بعد از آن جوهر تو با خود بار کن
 مرغ این از آشیانی دیگرست
 جان خود ایثار کن در پیش شاه
 بیش از این نادان مشو از جان مترس
 در فنا آنکه فزایش می کند
 بعد از آنت تاج زر بر سر نهد
 این سخن را یک یک بر سنج تو
 او ترا گردد بکلی پیشوا
 از وصال شه بکل می ناز تو

- جوهر کلی چو روشن گرددت
جملگی يك حلقه باشد بیشکی
جملگی یکی شود چه نيك و بد
جملگی یکی شود بر اصل ذات^۱
- جوهری شامت دهد در حال هم
جوهری یابی ز استغنائی حق
جان جانت را شود کلی پدید
جوهری کز بحر بی همتا بود
- جوهر دریا یکی باشد همه
جوهر ذاتست بیشك در صفات
جوهر ذاتست در کلی همه
اسم جوهر دان نفخت فیه را
- گر تو این راز اندرین جا پی بری
این جهان و آنجهان کل جوهرست
این جهان و آن جهان اسمی بود
موی در مویت این راه عجب
- مو بمو برهم شکاف آنجا بخود
نفی نيك و بد بکن تا کل شوی
هر سه میدان تو یکی بی قیل و قال
هر چه بینی نيك بین چه نيك و بد
- چون که مرد راه بین آید تمام
چون تو مرد راه بین آیی بحق
هر که از بی علّتی در حق فتاد
- جمله عالم چو جوشن گرددت
این همه حلقه نباشد جز یکی
این سخن دریاب دورست از خرد
يك یکی اندر یکی گردد صفات^۲
- تا نیفتی آن زمان در قال هم^۵
تا بگردی این زمان شیدای حق
آن زمان پیدا شود از دید دید
یا بدش غوّاص اگر بینا بود
- آب دریا می شود جوهر همه
اندرین دریا بود آب حیات^{۱۰}
جمله عالم زین سخن بردمدمه
پیش ره دانی بجان تنبیه را
- در زمان از هر دو عالم برخوردار
از وجود شاه اسمی مضرست
اولین اسم آن رسمی بود^{۱۵}
گر فرومائی بمانی در تعب
- دور گردان وهم و فهم آنکه زخود
ورنه تو زین راه عین ذل شوی
ماضی و مستقل و آنگاه حال
نيك و بد چه از عیان چه از خرد^{۲۰}
- نه بد و نه نيك ماند و السلام
در جهان جاودان گیری سبق
در خوشی جاودان مطلق فتاد

هر كه او جز نيك بينی بد ندید
 گر ترا سهمی کند گر خواری
 چند در پندار مانی مبتلا
 چند خود را خوار و سرگردان کنی
 ۵ هر دم از نوعی دگر آیی بـرون
 هر چه اندیشی بالای جان تست
 این زمان در صورتی از هر صفت
 معرفت شد خوار از گفتار تو
 هر چه میگوئی محالی بیش نیست
 ۱۰ در تو آزو آرزو تلبیس تست
 گر تو زین ابلیس خود دوری کنی
 هست این ابلیس ما^۳ جمله به بین
 هست این ابلیس اندر بند تو
 طوق خود در گردن تو کرده است
 ۱۵ در هوای کام و شهوت می رود
 هر دم از نوعیت سرگردان کند
 انبیا را ره زد این ملعون سگ
 گر تو اندر شك بمانی مانده باز
 صورت نقش^۴ مجوسی قید کن
 ۲۰ آنچه او کردست هرگز کس نکرد
 گر تو بروی چیره گردی در زمان
 گر تو او را پیش از خود بر زنی
 این خیال فاسدت باطل شود
 از کمال سر جانان خود بدید
 آن ز عزتست نه از بیزاری
 چند خواهی بود در عین بلا
 چند خود را چون فلک گردان کنی
 زان بمانده بر برون بی درون^۱
 نيك و بد درد تو و درمان تست
 میزنی دستاها^۲ در معرفت
 شرم می دارد وی از کردار تو
 هر چه می بینی خیالی بیش نیست
 صورت حتی بکل ابلیس تست
 کردن صورت بکلی بشکنی
 مرد را بشناس از روی یقین
 ليك بگرفتست يك يك بنده تو
 همچو تو در صد هزاران پرده است
 در مقام کبر و نخوت می رود
 هر زمان تلبیس دیگر سان کند
 زود زو بگریز تا نقتی بشك
 کی رسی آنجایکه در پرده باز
 یکدم این صیاد بد را صید کن
 یکزمان با او درای اندر نبرد
 صورت و معنی بیابد زو امان
 کردن او را بمعنی بشکنی
 هر چه میجوئی ترا حاصل شود

چند اندیشی خیال نیک و بد
این خیال لا محال از دل برون
هر چه اندیشی خیالی باشد
از خیال خویشتن تو دور شو
از خیال صورت اشیا بگرد
هر چه دیدی در زمانه نیک و بد
چون خیال از پیش خود برداشتی
چون خیال تو بکلی کم شود
چون خیالت در زمان صافی کنی
در خیال خویشتن چندین مشو
از خیال خویش چون فانی شوی
از خیال تست هم خواری تو
هر چه آن در در آید از خیال
همچو نقاشی خیال انگیز تو
رمل زن چون در خیال خود شود
در خیال خویش یک یک میروند
چون خیالست این سپهر پر خیال
کل دنیا چون خیالی آمدست
هر کتابی را که پنهان ساختند
حرفها آنجا خیال آمد به بین
جملگی تصنیف عقلست و خیال
از خیالست این که هر روزی فلک
گرد این عرصه چنان گردان شده

خود همی دانی تو خود را پر خرد
کن که کردی در زمانه ذوفنون
هر چه بر کوئی محالی باشد
پر صفا اندر میان نور شو
بعد از این در کرد این صورت مگرد
آن تویی لیکن تو دوری از خرد
آنچه آنجا دیده ای بگذاشتی
قطره تو آنزمان قلمزم شود
در میان عرصه کم لافی کنی
هر زمانی بیش ازین غمگین مشو
هر چه میگوی هم از خود بشنوی
هم بلا و رنج و بیماری تو
هست پیش عارفان عین محال
همچو شاعر در خیال آمیز تو
هر چه میگوید هم از خود بشنود
خواه پیر و خواه کودک میروند
هست پیش عاشقان عین محال^۱
در بر وحدت محالی آمدست
از خیال خویش برهان ساختند
هر چه بر خوانی خیالی برگزین
جز معانی جملگی آمد و بال
بر خیال خویش گردد چون سمک
از خیال خویش سر گردان شده

کوکبان اندر خیال آفتاب
 ماه هر دم چون خیالی می شود
 گاه در دوری گهی اندر کمی
 جمله اشیا در خیالی مانده اند
 ۵ عقل تنها در خیال آورده است
 روز و سال و ماه و شب جمله یکیست
 از خیال این چرخ آمد بر دور
 ماه و خورشید و کواکب بی محال
 از خیال خویش کلی بیخبر
 ۱۰ این همه از فوق و تحت آمد پدید
 جمله یکسان بود اما از خیال
 گاه بی نور و گهی بانور و تاب
 از خیالش چون هلالی^۱ میشود
 گاه در افزون و گاهی در کمی
 جمله در نور جلالی مانده اند
 زان تمامت در وبال آورده است
 از خیال این جمله را با خودش کیست
 از دور پیدا شود کلی صور
 بیخبر از خود شده اندر خیال
 کس چه زبانشست عالم سربسر
 هر یکی اندر خیالی در رسید
 گشت پیدا این حقیقت لامحال

حکایت استاد نقاش

بسود استادی عجایب ماه و سال
 پردیی در پیش رویش بسته بود
 [31] از صورها مختلف او بی شمار
 ریسمانی بسته بد بر روی نطع
 جمله اندر ریسمان دانی فنون
 هر چه در عالم بدی از خیر و شر
 نقش انسانات هم بر کرده بود
 از وحوش و از طیور و هر چه هست
 از برون پرده آن می بساختی
 بر سر آن نطع چابک دست بود
 هر چه در فهم آید و عقل و خیال
 جمله از یک رنگ اما مختلف
 جمله یکسان بود اما استاد
 داشت صندوقی درون پرده ۳ او
 چون برون کردی صورها را از آن
 هر یک از شکلی مرا را جمله
 هر یک از نوعی دگر می بساختی
 گاه صورت گاه حیوان گاه خود
 نقش رنگارنگ او بر لون لون
 هر دم از نوعی بیازیدی خیال^۱
 در پس آن پرده او بنشسته بود
 کرده اندر هر خیالی او نگار
 از صورها جمع کردی پیش نطع
 بود نقّاشی عجایب ذو فنون ۵
 جملگی کردند آنجا سر بسر^۲
 نقش حیوانات بی مر کرده بود
 کرده بود از نیست آنجا گاه هست
 در درون آن کار را می ساختی
 هر چه بود او را همه در دست بود ۱۰
 کرده بود از نقشها خود بی محال
 در عبارت کشته کلی متّصف
 هر یکی بر گونه دیگر نهاد
 جملگی پردخته آنجا کرده او
 اوفکندی اندران بند روان ۱۵
 شاد کردی بی محابا جلوه
 هر صور از گونه می ساختی
 ساختی او صورتی از نیک و بد
 آوریدی او برون بی عون عون

چون بیازیدی بهر کسوت بران
بگسلانیدی صور ها اوستاد
پس نهادی آن بصندوق اندرون
اندران صندوق افکندی ورا
۵ هر که کردی این سؤال از اوستاد
از برای چه تو این ها ساختی
از برای چه تو بر بستی ورا
از برای چیست این باما بگوی
هیچکس او سعی خود باطل کند؟
۱۰ هیچکس هرگز کند انصاف ده
هر که می کردی سؤال از اوستاد
چون جواب کس ندادی اندر آن
خلق را از روی دل دیوانه گشت
زان صور ها لون لون بی عدد
۱۵ دیگران مردم شدند پیش او
آن همه نقش عجایب در بساط
دیگران یکسر همه کردی تباه
هم تباهی آوریده اندرو
هیچکس را مر جواب او نبود
۲۰ عاقبت چون کس نیامد مرد او
اندران مردم همه می سوختند
بود مردی کامل و بسیار دان
بود مردی با کمال و قز و هوش

در کشیدی بند آن در خود روان
پس بدادی هم در آن ساعت بیاد^۱
او فکندی آن بزرگ رهنمون
کس نمی پرسید ازو این ماجرا
کز برای چه چنین دادی بیاد
خرد^۲ کردی عاقبت در باختی
وز برای چه تو بشکستی ورا
تا چرا کردی و افکندی بگوی
هیچکس او رنج خود عاطل^۳ کند؟
راست بر گو آنکھی بنیاد نه
او جواب هیچکس را می نداد
آن همه راز نهانی بد عیان
آشنا بودند اگر بیگانه گشت
او برون کردی عجایب بی مدد
کز چه دل خونی بدی از نیش او
او فکندی اندران عین نشاط
صورت و صندوق می کردی نگاه
دیگر آن قوم آمده در گفت و گو
هر چه گفتندی صواب او نبود
جمله می بودند دل پر درد او
هر زمانی آتشی افروختند
در حقیقت گشته بود او راز دان
کرده بود او از شراب شوق نوش

صاحب اسرار دانش بود او
کار این استاد آنکس فهم داشت
او رموز و راز او دانسته بود
يك شبی رفت او بنزد اوستاد
تا کمال خویشتن حاصل کند
نزد آن صاحب رموز راز شد
از طریق عزت او کردش سلام
پیش استاد جهان او راز گفت
این سؤال از اوستاد آنگاه کرد
گفت ای استاد راز کاردان
این رموز تو کسی نایافته
چشم عالم همچو تو دیگر نیافت
راز صورت را بمعنی جان شدی
خلق اندر گفت و گوی تو روند
جملگی در ماجرای خویشتن
جز خیال تو نمی بینند آن
در مقالات تو گفتار هوس
کین چنین راز تو از ید تو است
می نداند هیچکس اسرار تو
می چه داند هر کسی رمز و رموز
جمله در کار تو حیران آمدند
واقف راز تو چون هرگز نبود
این زمان بر من رموز تو ز تو

صاحب عقل و توانش بود او
نه چو عقل دیگران او وهم داشت
هر چه بد اسرار او دانسته بود
کرد اکرامی و پیشش ایستاد
خویش را در نزد او واصل کند ۵
یکدمی با او بخلوت ساز شد
تا بماند دولت کل احترام
هر چه یکسر بود بکره باز گفت
تا دل خود او از آن آگاه کرد
از حقیقت جمله تو بسیار دان ۱۰
هر يك از نوعی دگر بشتافته
هر دم از نوعی دگر گرچه شتافت
با رموز کل خود شادان شدی
گرچه اندر جست و جوی تو روند
جملگی اندر بلای خویشتن ۱۵
ليك راز تو نمی دانند آن
می پزند و می نداند هیچکس
این همه نقش از قلم مد تو است
می نه بیند هیچکس هنجار تو
کین نه اسرار است پیدایی هنوز ۲۰
جمله همچون چرخ سرگردان شدند
زانك دانائی ترا دیده نبود ۲
گشت پیدا هرزمانی تو بتو

نی من از تو باز خواهم گفت راز
 آنچه من دیدم ز تو از دید تو
 از تو دیدم آنچه می بایست دید
 این همه از تو بکلی با تواند
 ۵ هم کمال تو تودانی بی شکی
 آنچه بینی راز تو باشد بکل
 من بدانستم ز بازی های تو ۲
 هرچه کردی هم ز تو دیدم ترا
 هرچه کردی آوریدی در بساط
 ۱۰ احتیاط نوع نوع کرده ام
 جمله دیدم هرچه کردی بی خلاف
 جمله صورت ز یکسان کرده ای
 جمله ترکیب هر انواع را
 چون که تو کردی بر آوردی برون
 ۱۵ بر بساط مملکت کردی روان
 عاقبت چون از تمامت ساختی
 چون کنی در عاقبت آن خرد تو
 سعی چندینی تو بردی اندران
 اول کردن چه بودت ساختن
 ۲۰ کردن از چه بود و بشکستن ز چه
 از چه سعی خود کنی باطل چنین
 تا بگویم من بدین خلق جهان
 عاقبت استاد از اسرار حال

این حدیث از تو نخواهم گفت باز
 هم ز دید تو بگویم دید تو
 از تو خواهم گفت دیدم آنچه دید
 با تو گویا اند و بسی تو با تواند
 هم ز تو خواهم بگفتن اندکی
 پس مرا بیرون فکن زین نقش ۱ ذل
 از مقام عشق بازیهای تو ۳
 نزد دید خویشان دیدم ترا
 جمله آن نقش کردم احتیاط
 همچو پرده مانده اندر پرده ام
 من یقین دامن نباشد این کزاف
 جمله را یک رنگ همسان کرده ای
 کرده ای بر هر صفت اصناع ۴ را
 از برای دید این نقش فنون
 از صفت هر جایکه آن را روان
 از برای چه تو آن را ساختی
 از چه باشد عاقبت دست برد تو
 از چه کردی خرد آن را در جهان
 عاقبت هم خویش آن را باختن
 آوریدن چه و بر بستن ز چه
 باز گویا این راز با این راز بسین
 وارهند از گفت و گویش این زمان
 مر جوابی گفت از کشف سؤال

گفت ای پرسنده زیبا سخن
 نيك كردی این سؤال لامحال
 این سؤال تو نكو كردی ز من
 گوش هوش باز كن سوى سؤال
 این سؤال از من كه كردی زین همه
 [23] نيك فهمی داری و خوش گفت تو
 اول اصل من ز من تو گوش كن
 اول كار خود از من باز دان
 اول از پندار عقل آبی برون
 اول این اصل باید كرد حل
 اول این ترتیب اگر حاصل کنی
 همچو ایشان تو مشو در گفتگو
 این چنین اسرار مشکل حل بكن
 سر اسرار ز من گردد یقین
 این همه نقش مخالف از صور
 هر يك از لونی دگر بر ساختم
 هر يك از شانی دگر آورده ام
 هر یکی بر كسوتی كردم روان
 هر چه رنگ آنجا مخالف آمدست
 رنگ آنجا مختلف بر مختلف
 من همه ترکیب^۲ كردم از قیاس
 من همه پرداختم از بهر كار
 چون تماشا بود هم آمد به علم

كار عالم نیست پیدا سر زبن
 من بگویم در جواب این سؤال
 من جواب^۱ تو بگویم بی سخن
 تا جوابت بشنوی در كل حال
 راز من يك جزو بودی زین همه ۵
 وین در اسرار كردی سفت تو
 گر توانائی ازین می نوش كن
 آنكهی تو از حقیقت راز دان
 تا بدانی سر اسرارم كنون
 تا نباشد كار کلی بر حیل ۱۰
 تا چو آنها خویشتن بیدل کنی
 ليك مر این سر شنو با جستجو
 چون شكر در آب خود را حل بكن
 هم ز من بشنوز من ای راز بین
 من بكردم هر يك از لونی دیگر ۱۵
 هر يك از نقشی دگر پرداختم
 هر يك از نوعی دگر من کرده ام
 هر یکی بر يك صفت كردم عیان
 در همه جمله موالف آمدست
 صورت و معنی بیاید متصف ۲۰
 جمله بر ترتیب كن آن را قیاس
 تا تماشایی بود در روزگار
 از تماشا كشت کلی راه علم

هر چه علمست آن وجهلست از یقین
 جهل و علم از یکدگر آمد پدید
 تا نباشد جهل علم آنکه نبود
 گر چه علم و جهل حاضر آمدند
 ۵ علم باید گر چه مرد^۱ اهل آمدست
 علم صورت هیچ باشد بی خلاف
 علم معنی آن نکردد مختلف
 این همه صورت که من آراستم
 این همه صورت که اعیان کرده ام
 ۱۰ این همه صورت ز معنی فاش شد
 سال ها ترتیب کردم جمله را
 سال ها بنیاد این ها کرده ام
 چون منم نقاش هم صورت گم
 چون منم نقاش از روی حساب
 ۱۵ چون منم نقاش هم استاد هم^۲
 چون همه من میکنم من باشم او
 من چه غم دارم از اینهای دگر
 چون منم سازنده کار نخست
 چون منم داننده این کار را
 ۲۰ چون منم بر جزو و کل این صور
 پرده من دارم درون پرده هم
 من برون آرم بهر نوعی که هست
 هم بگویم راز و هم گویم بتو

علم و جهل از یکدگر آمد به بین
 این بدان و آن بدین آمد پدید
 علم از جهل آمدت اندر نمود
 هر یکی در کار ناظر آمدند
 تا بدانی کاخرش جهل آمدست
 علم معنی هست معنی بی کزاف
 علم معنی می شود زین متصف
 این همه از دید خود پیراستم
 هر یکی رنگی دگر سان کرده ام
 بود معنی نقش صورتهاش شد
 تا بدانستم اساس جمله را
 سعی بی حد اندرین ها برده ام
 هر چه سازم آن به بینم بنگرم
 آورم شان می برم اندر حجاب
 من کنم این جمله را بنیاد هم^۲
 این همه پیدا ز من شد گفتگو
 بهتر از لونی کنم لونی دگر
 بشکنم آنکه کنم کلی درست
 کی بود ترسی ز هر گفتار را
 حاضر و پیدا کنند سر بسر
 پا و سر در پرده ام گم کرده ام
 هم بیارم هم کنم آن جمله پست
 سر خود را باز گویم هم بتو

هم منم هم خود مرا معلوم گشت
هیچکس رازم نمیداند یقین
در کمان این راز هرگز پی نبرد
در زمان این راز گردد فاش تو
در یقین آنکه به بینی روی وی
راز ما را کز مبین ره کم مکن
هر که رازم یافت او دیوانه گشت
کار من از راز من پیدا بشد
من همی دانم چه کردم چون شدم
بشکنم آن را به آخر من همان
این نه اینست و نه آنست آن بدان
رمز من اینجا ز اسرار قدم
رمز من ز اسرار من گردد عیان
این عیان صورت تو بشکنم
روشنم آمد نباشد روشنت
تو سفر داری کنون در گفت و گو
روشن آنکه می شود کو بشکند
روشن آنکه می شود کو خورده گشت
روشن آنکه می شود کو خود نبود
اوستاد آبکینه گر بین
چون کند يك شیشه آنکه بشکند
شیشه دیگر برون آرد لطیف
جوهر دیگر برون آرد دگر

راز من هم مرا مفهوم گشت
در کمان افتاده کی باید یقین
آنکه باید عاقبت او پی ببرد
آنکه پی پیدا شود نقاش تو
چون بری این راز را کلی بوی ۵
خویشتن را در صف مردم بکن
از خرد یکبارگی یگانه گشت
این زمان جانها ازین شیدا بشد
من ازین پرده همه بیرون شدم
بار دیگر من برون آرم از آن ۱۰
رمز من کس را نباشد ترجمان
آمده تا تو بدانی زد قدم
از شکستن هم مرا آید بیان
بردن و آوردن آن روشنم
تا نه پنداری بکلی جوشنت ۱ ۱۵
حالیا می باش اندر جست و جو
زین همه گشتن ۲ از آنجا وارهد
هم بصورت هم بمعنی مرده گشت
آن زمان پیدا شود نابود و بود
زو بین اسرار و آنکه زو بین ۲۰
آنکه پی بازش بپرده در برد
جوهری شفاف بس نفز و شریف
ور دگر خواهی دگر آرد دگر

۵ شیشه های بی تفاوت آورد
 و ر بخواهد^۲ همچنان بگذارش
 هر چه زینسان میکند او کرده است
 چون که خود سازد یقین داند که اوست
 چون همه من کردم و کردم خراب
 ۱۰ من همی دانم که این اسرار چیست
 خرد گردانم تمامت نقش ها
 راز خود با تو بگویم زین همه
 تا جهان بر گفتگوی من شود
 تا مرا بشناسد این عقل فضول
 ۱۵ تا مراد خود ز خود باقی کنم
 راز های دیگرم در پرده است
 آنچه من بنمودم آن جا اندکی
 آنچه ما را در نهان پرده است
 از پس پرده اگر یابی همه
 ۲۰ لیک این معنی مکن بر کس تو فاش
 هر يك از نوعی دگر بنمود آن
 اوستاد جلد^۱ سازد پر فنون
 می کند هر نوع نوعی شیشه ها^۳
 شیشه ها آرد تفاوت بی شمار
 و ر بخواهد^۱ او بکلی بشکند
 باز از نوعی دگر باز آزدش
 رنج بی حد اندر آن او برده است
 از چه این کلی زبانها گفتگوست
 هم من از من مرا گویم جواب
 نقش این پرده درین پرگار چیست
 هیچ آنجا باز می نکنم رها
 تا ترا مقصود جویم زین همه
 جملگی در جستجوی من شود
 گرچه آن جا میکند^۲ رد و قبول
 عاقبت آن جمله در باقی کنم
 هیچکس آن را زحل ناکرده است
 بیش ازین دیگر نباشد اندکی
 پرده اندر پرده اندر پرده است
 راز ما را کل تو دریابی همه
 معنیم بنگر تو صورت بین مباش

۱- ج : نغز

* با این بیت نسخه کتابخانه ملی ملک و نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی ختم می شود و در نسخه^۴ (م) این بیت در ورق ۵۵ (صفحه راست شعر ششم) قرار دارد .

۲- م : نخواهد

- صورت بشکن که تا تو بنگری^۱
 کر تو از راز درون آ که شوی
 راز من چون بر تو گردد جمله فاش
 دست من بر دست خود نه استوار
 يك زمان در پرده ما در خرام
 نام و تنگ خود بکلی در فکن
 این صور را کن بکلی خرد تو
 از خیال خویشتن آبی برون
 [33] آن خیال آنجا که تودیدی همی
 در درون آبی همه آهنگ کن
 در درون پرده شو واقف ز ما
 در درون پرده عزت خرام
 خاص آنجا شو اگر خواهی خلاص
 پرده بردار و بنیا اسرار بین
 پرده بردار و بین راز مرا
 در درون پرده صاحب راز شو
 آن همه صورت که دیدی آن زمان
 آن دگر از صورت دیگر بسین
 صورت خود از میان برداری
 راز ما در پرده دل باز بین
 در زمان و در مکان آی و برو
 از مکان و از زمان شو تو برون
 راز ما در یاب آنکه کل بیاش
- آنکهی از راز ما تو برخوردار
 گرچه بی راهی ولی^۲ یاره شوی
 از عذاب جان و دل ایمن مباش
 بعد از آن تو سر ما کن آشکار
 يك زمانی بگذر از این تنگ و نام
 صورت خود خرد اندر هم شکن
 تا که بر شیطان نمائد عضو تو
 در درون پرده آبی از برون
 آن خیال از نقل آمد یکدمی
 نام خود بردار و خود بی تنگ کن
 ۱۰ تات بنمائیم هر دم جایها
 در درون پرده وحدت خرام
 تا شوی اندر درون پرده خاص
 هر دم از نوعی دگر گفتار بین
 این همه تمکین و اعزاز مرا
 ۱۵ آنکهی در سوی ایشان باز شو
 دیگر از نوعی دگر بینی عیان
 کل طلب کل جوی کل شو کل بین^۳
 راز خود آنکه بکل دریابی
 آنکهی تو معنی و اعزاز بین
 ۲۰ در مکان اندر زمان آی و برو
 تا بیابی راز ما بی چه و چون
 چون شوی تو کل بکل بی دل بیاش

هر که کل شد جزو را با او چه کار
 کل شوی آنگاه چون بینی توراز
 هر که ساز کوی ما سازد بکل
 هر که خواهد از وصال ما دمی
 يك زمان اندر درون پرده آی
 مرد ره بین چون ز استاد این شنید
 روی او میدید و او پنهان شده
 گفت ای استاد دور از انقلاب
 ۱۰ راه ده اندر درون پرده ام
 راه ده تا من درآیم سوی تو
 گر دهی راهم بیابم دور چرخ
 پرده عشق ترا دوری کنم
 حاجبی آمد برون از پرده او
 ۱۵ گفت بسم الله که استاد جهان
 يك زمان در اندرون آی از برون
 دست او بگرفت و شد در پرده باز
 چون درون پرده شد بی خویشتن
 عالم صغری چو در کبری فتاد
 ۲۰ راه کلی پرده اندر پرده بود
 حاجب از چشمش نهان شد در زمان
 ناگهان الحاح استاد او شنید
 و آنکه جان شد عضو را با او چه کار
 اولین یابی بآخر هم تو باز
 اول از پندار افتد او بذل
 حیرت جان سوز بیند عالمی
 پرده راز خود از پرده گشای
 روی استاد حقیقی باز دید
 در پس^۱ آن پرده او حیران شده
 از چه افکندی مرا در اضطراب
 زانکه بی توراه را کم کرده ام
 چون درآیم من بینم روی تو
 چون دهی را هم رسم در غور چرخ
 بیخ غم از جان و از دل بر کنم
 ایستاد و دست او بگرفت او
 می برد اینجا ترا در میهمان
 تا ترا باشم در آنجا رهنمون
 او فکند آن لحظه از هم پرده باز
 در گذشته از وجود و جان و تن
 راز او کلی در آن عالم کشاد
 ليک آن راه از صفت کم کرده بود
 مرد را لرزی در آمد در نهان
 ليک مر استاد را آنجا ندید

رسیدن سالک با پرده اول^۱

- می برید او راه خود در پرده باز
اولین^۲ پرده ز نور تاب دید
بود نوری شعله زن در پرده در
بود نوری سبز با او تاب دار
گفت ای استاد ای تو پرده در
گفت ای مسکین مترس و اندر آی
چند ترسان باشی و بیخود شوی
خود مبین تا این همه کم گرددت
در سلوک آتش طبعی ممان
- تا مگر پیدا شود در پرده راز
چون نظر کرد اندران پرتاب دید
گر نبینی آن تو باشی پرده در
در صفت مانند حوضی آب دار
چيست با من تو بیان کن این خبر
تا ترا بر فرق^۳ افتد نور و رای
نیک می بین تا نباشی در بدی
قطره دریا بهم کم گرددت
سر ما را هم ز ما تو باز دان

رسیدن سالک با پرده دوم^۴

- بر گذشت و پرده دیگر بدید
پرده بس بسی نهایت بی حجاب
بود خرگاهی ز نور آن را طناب
خر که نوری که پر نور آمدست
هر دم از نورش نظر بگداختی
نور آن پرده عجب چون روح بود
کرد زان نور معظم نور ها
- کشت پیدا درد چشم او پدید^{۱۰}
پرده کانرا نباشد خود حساب
از طناب او جهان پر آفتاب
لیک که نزدیک و که دور آمدست
بار دیگر نور هم بر ساختی
نه کسی هرگز ز کس آنرا شنود^{۱۵}
داده جلوه زان میان طنبور ها

۱- در نسخه «م» این سر فصل نیامده است ۲- ج : اول

۳- ج : عزت ۴- در نسخه «م» سر فصل نیامده و در نسخه «ج» پاک شده

جملگی در روشنی او شده
 کرد از استاد او دیگر سؤال
 راز این نور دگر تو باز گوی
 گفت استادش که این خرمن گه است
 ۵ روشنی پرده زین نور آمدست
 بگذر از این نور و بگذار و برو
 نور نور از نور این آمد پدید
 برگذشت و شد بسوی پرده باز
 می گذشت و راه را در می نوشت
 ۱۰ راز پرده مرو را حاصل نشد
 می گذشت او تا پیری در رسید
 دید پیری روی او مانند نور
 بود پیری صاحب رأی و خرد
 آنچه او را از کتب حاصل شده
 ۱۵ سال ها در خواندن او بیقرار
 سال ها دانست اسرار مرا
 رفت پیش پیر پس کردش سلام
 پیش پیر آمد بلب خاموش شد
 پیر گفتش این رموز و راز ما
 ۲۰ از چه مدهوش آمدی نزدیک من
 پخته باش و اندرین پرده مترس
 پرده رازست و استادان زمن
 گرچه ترسان گشته زین پرده تو

کام نور از کام کامش بسته
 گفت ای استاد دیگر گوی حال
 بامن مسکین دگر این راز گوی
 روشنی راه را این در رهست
 کر نداند عقل معذور آمدست
 نور او بر او تو بسپار و برو
 از گمان اینجا یقین آمد پدید
 تا چه بیند بار دیگر پرده باز
 هر چه پیش آمد از آنجا می گذشت
 رنج برد او و در آن واصل نشد
 روی آن مرد^۱ دگر در راه دید
 دختری در پیش و گشته با حضور^۲
 بر همه دانا و واقف از خرد
 بر کمال عشق او واصل شده
 با همه در کار لیکن بردبار
 خوش همی خندید پیر نیک را
 تا که پیرش کرد آنجا احترام
 در صفای پیر او مدهوش شد
 کرده آهنگ یقین از جا بجا
 پیش آی اکنون تو در ره یک زمن
 گرچه هستی راه کم کرده مترس
 کرده هر یک بر صفت بشنو زمن
 زود باشد تا شوی کم کرده نو

- خود مکن کم لیک پرده کم بکن
میگذر می بین و می رو پیشتر
بنگرو بگذر پیرس از استاد
چون ترا استاد زین آگه کند
گفت ای پیر نکو رأی لطیف
من ندانستم درین ره این چنین
این چه دفتر باشد و این از چه چیز
رمز حال خود بگو با ما تو باز
گفت ای پرسنده حال من بدان
راز من هرگز کجا داند کسی
گر تو خواهی مرد راز و رازدان
- هرچه بینی بشنو از من این سخن
زانکه این راهیست بیش از بیشتر
کاین همه اسرار ما را او نهاد
هرچه بینی باتو آن همراه کند
بازده ما را جوابی تو ظریف ۵
کز کجا گردد ترا این سر یقین
هست رمز این رموزت ای عزیز
تا ببینم رمز تو بازار نیاز
بگذر و بگذار ما را زین جهان
راز من استاد داند بی شک ۱۰
رو ز استاد این حقیقت بازدان

رسیدن سالک با پرده میم

- (۴۳) در گذشت از وی بساعت برق و ار
تا بسیم پرده او اندر رسید
دید او یک صورتی بس با کمال
خرمن نورش طنابی کرده بود
صورت او معنی روح و حیات
پر نشاط و خنده لب بارای و هوش
رفت پیش او سلامی کرد خوش
- جان خود در راه کرده او نثار
ناکهان یک ماه روی نفز دید^۲
رأی و دانش ذات او صافی جمال
ز آب چشمش چشمه آبی کرده بود ۱۵
روشنی او ز صنع کاینات
درها آویخته بر روی و گوش
ماه روی او را جوابی داد خوش

۱- در نسخه «م» نیامده ۲- در نسخه «ج» پس این بیت بیت زیر آمده:

کان فی لبس تعدی من مساح

ماه روی نور طلعت روح راح

ایستاد و پس زبانی^۱ بر کشاد
چون شود احوال او آن ماه روی
گفت ای داندۀ اسرار بین
راه می بین و روان شو مردوار
۵ اوستاد ما در آنجا راز بین
راز تو از پیر آمد پای دار
در گذر از پرده و او را نگر
می شود پیدا و خود بینی براه
گفت اکنون توجه کس باشی بکوی
۱۰ گفت ای بیچاره کامی گیر و دو^۳
سعی خود این جایکه باطل مکن
بر گذشتم زو شدم در پرده باز

سرّ او بسا خود دگر رمزی نهاد
از سر عشق آمد او در گفت و گوی
هم بنور طلعت ما راه^۲ بین
جهد کن تا دل نماند در غبار
آنکهی اسرار کلی باز بین
گر تو اکنون مرد عقلی پای دار
کز پس پرده بسی راز دگر
جهد کن تا باز آیی با پناه
با من بیچاره اکنون راست کوی
این سخن از گفت من بپذیر و رو
زود بگذر خویشتن واصل مکن
پرده دیگر دریدم هم بناز

رسیدن سالک با پرده چهارم^۴

چارمین پرده عجایب پرده بود
پرده در پرده در پرده
۱۵ در میان پرده خضرا صفت
بود نوری ساطع و آتش نهاد
شعله های تیغ کون بر هر^۵ صفت
برق استغنائی او افروخته
نور او بودی ز تحقیق و یقین

پرده های دیگران کم کرده بود
بی صفت دید او عجایب پرده
بر تر از ادراک و وهم و معرفت
نور او بر سالک حیران فتاد
میزدندی هر زمانی يك صفت
جمله عالم از او افروخته
کی شود این سر بر هر کس یقین

۱- م: زبان دیگر ۲- چ: انوار

۳- چ: رو ۴- در نسخه «م» نیامده و در نسخه «ج» پاک شده و جای آن باقیست

۵- م: تیغ او کوهر

- بود نوری نه سرش پیدا نه بن
از کمال صنع و از تف نظر
بود نوری رنگ رنگ از هم شده
بود نوری از تجلی در وصول
بود نوری زینت عالم شده
نور تحقیق و یقین تر زان ندید
رفت پیش پیر چون راهش بُد آن
در میان نور پیری زنده دید
بود پیری در میان نور در
صاحب اسرار کَلّی گشته او
سال ها گردیده در شیب و فراز
اوستاد او را بسکلی کرده کَلّ
هم بنور او منور پرده ها
هم یقین او کمان برداشته
هم منیت در هویت باخته
راز اشیا را شده او پایدار
جمله پرده ازو پر نور بود
سبز خنکی زیر ران او بدید
سبز خنکی بر نهاده لاجورد
نور پرده تابداری کرده بود
خیمه نوری طناب اندر طناب
پس سلامی کرد اندر روی او
دید رویش را تمامی همچو ماه
- کی در آید وصف او اندر سخن
راه او شد در زمان نزدیک تر
جمله عالم ازو معظم شده
این مکر فهمی کند صاحب قبول^۱
پرتوش تمکینی آدم شده ۵
لال شد سالک چو آن هیبت بدید
تا شود نور یقین او را عیان
ذات او اندر یقین پاینده دید
زو نباشد در جهان مشهور تر
لیک هم در پرده بد در جست و جو ۱۰
لیک هم مانده درون پرده باز
او یقین خود بُده در راه کَل
هم بطرح او مدّور پرده ها
شعله های نور را بفراشته
سرمدی در سر مدیت تاخته^۲ ۱۵
هر دم از پرده شد او آشکار
بود نزدیک و بمعنی دور بود
چشم عالم همچو او دیگر ندید
در جهان بسیار دیده گرم و سرد
از نهیب او خسماری کرده بود ۲۰
پرده های او حباب اندر حباب
آنکهی آمد روان برسوی او
از تف رویش نمی کرد او نگاه

- چشم ره بین اندران حیران شده
ذات او هر دم کمالی بیش داشت
يك قلم در دست و لوحی پیش او
هر زمان آن پیر می کردی نظر
۵ ذات عیسی را درینجا گه بیان
در صفت هر دم فروتر آمدی
هر نشیبی را بود ذاتی فراز
مردره بین چون چنان راهی بدید
گفت ای معنی و صورت جمله تو
۱۰ عکس نور تو شده هر دو جهان
ای تمامت پرده از تو روشنی
نور تو بگرفته در کون و مکان
ذات تو آمد صفات راهبر
عکس تو بر جان من شوقی نهاد
۱۵ راه من بنمای در این جایگاه
گفت ای پرسنده مجنون صفت
راه از من بر تر آمد پیش او
راه میرو هر زمان واپس ممان
راه دورست اندرین ره دار پای
۲۰ راه دورست و پرآفت ای عزیز
راه دورست و همی بین و مترس^۱
چست رو تا روی استاد جهان
- هم ز دیده روی او تیره شده
هر دم از نوعی جمالی می نگاشت
اندر آن جا آمده در جست و جو
در نظر کردن شده در رهگذر
گر نمیدانی درین منزل نشان^۱
از سوی بالا فرو تر آمدی
هر فرازی را بود در عین راز
همچنان میرفت تا او آرمید
در برونی و درونی جمله تو
از تو پیدا گشته این راز نهان
عکس نعلت داده مه را روشنی
این زمان هستی تو در عین عیان
مر مرا راهی نما ای راهبر
این زمانم گویا ذوقی نهاد
زانکه استاد بود درره پناه
اوستاد آنجا بداند معرفت
راه پیدا می شود در نور او
تا مگر یابی امان اندر امان
چون درین ره آمدی میدار پای
هست اندر راه تو بسیار چیز
اندرین ره آی و می بین و مترس^۲
باز بینی راه جویی این زمان

تو اگر از راز من داری خبر
سیرت استاد با من باز گوی
کام این مسکین بیچاره بر آر
اوستادم این زمان خودتم^۱ ز دست
هم تو آخر رمزی از استاد گوی
گفت ای پرسنده بشنو تو جواب
این زمان بسیار سالت ای عزیز
صنعت استاد دیدم سالها
راز استاد عیانی چند شد
راز استاد عیان چندی نمود
پرده را از سوی بالا می نگر
تا شوی واقف ز راز اوستاد
تو تماشای برون کن راه بین
آنچه اول دیده در پرده باز
حال ایشان جملگی با او بگفت
گفت ایشان باز مانده در رهند
مانده اند حیران درین پرده عجب
[35] نورافشان جمله از نور منست
هم ز بالا نور از من می رود
لیک من هم نیز ازین حیران ترم
هر زمان از منزلی آیم بره
گاه در شیم گهی اندر فراز
باز می جویم همی استاد خود

باز گویی راز با من سر بسر
آنچه دیدی بر یقین پر راز گوی
زانکه اندر راه گشتم سوگوار
ذات من گویی در آنجا کم بدست
تا بدانم حال خود در جست و جوی ۵
انقلاب پرده میکن انقلاب
تا بدانستم درین بسیار چیز
هم ازو معلوم کردم حالها
گر چه پای من کنون در بند شد
عاقبت آنجایکه بندی نمود ۱۰
آن زمان از سوی پرده در گذر
کاین همه ترتیب کلی او نهاد
راه می بین آنکهی شورا بین
توجه دیدی اولین پرده باز
راز راز و در زمان اندر نهفت ۱۵
جملگی خدمت گزار در کهند
باز مانده گشته اند از این سبب
راه کلی هم ز نورم روشنست
کار گاه نور از من می رود
در میان پرده سرگردان ترم ۲۰
نیست ما را هیچ منزل از بنه
باز می جویم ز استاد این نیاز
تا مگر او را به بینم تا ابد

گـر مرا در گردش آید در نهاد
 سالها مقصود من او بوده است
 اوستادم اوستاد جمله است
 این همه ترتیب پرده اوستاد
 ۵ اوست جمله لیک ناپیدا بمن
 اوست جمله لیک می آید خطاب
 نور خود را راز پنهانی مکن
 جز براهم پرده دیگر مگرد
 در ره و در پرده سرگردان شدم
 ۱۰ معنیء داری ز من بالاتری
 گرهمی خواهی که بینی اوستاد
 در چنین پرده ممان هر جای باز
 من بسی این راه را طی کرده ام^۳
 هر که این پرده بکسی راه برد
 ۱۵ در زمان زان پرده بیند اوستاد
 جهد کن ای رهبر پاکیزه رای
 راه رو در ره ممان ای پرده باز
 زود بگذر رو در آنجا راه جوی
 گفت ای پیر مبارک روی من
 ۲۰ باز گوی احوال را هم بر تمام
 چند پرده بایدم زینجا گذشت
 چند دیگر پرده ها اندر رهست
 گفت چارت پرده دیگر برو
 من نخواهم این همه بی اوستاد^۱
 تا مرا استاد خود کی بوده است
 از خودی خود همه ترتیب بست
 از برای دیدن خود او نهاد
 زان شد ستم این چنین شیدا بمن^۲
 هر دم از استاد کلی این جواب
 جز براه من تو گردانی مکن
 آنچه من گویم رهی دیگر مگرد
 من چو تودر پرده ها حیران شدم
 این زمان در آب تو تشنه تری
 اندرین راحت قدم باید نهاد
 ورنه مانی از برون پرده باز
 لیک اکنون باز مانده بر درم
 بعد از آن این پرده را از ره سپرد
 کاین همه ترتیب و قانون او نهاد
 تا نمائی همچو من اینجا بجای
 تا نگردد در عقوبت ره دراز
 گر تو هستی مرد راهش راه جوی
 یکزمان دیگر نکه کن سوی من
 تا که چندین پرده دارد احترام
 تا مرا گردد ازین اسرار گشت
 کاین نه راهی خرد و رای کوتاهست
 هم چنین میرو تو راه و می شنو

غلغل و تسبیح پیران اندران
 جایگاهی خوفناك اندر رهست
 تا نه پنداری که راهی خرد شد
 همچو تو بسیار کس من دیده‌ام
 آنچه تو دیدی و هم بشنیده‌ای
 راه تو بر سقف این پرده درست
 جهد کن تا خود ازو داری نگاه
 جهد کن تا تو ازو می‌بگذری
 زانکه سهمی با سیاست در رهست
 این سخن حقا که از تهدید نیست
 هر کسی را زین سخن بویی دهند
 کی بیابد بوی این عقل فضول
 راه بینا این ره از ایشان بپرس
 بگذر از این پرده و کبر منی
 بگذر و بگذار استاد ازل
 گر تو استاد ازل بشناختی
 ای دریغا درد مردانت نبود
 ای دریغا قدر خود شناختی
 ای دریغا رنج تو ضایع شده
 اوستاد چرخ آنجا باز جوی
 اوستادت برد اندر پرده باز
 پرده خود بر دریدی بی خبر
 پرده برداری باستادت رسی
 ای دریغا در درون پرده
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ

تا به بینی آن زمان عین عیان
 ره گذارت این زمان آنجا گهست
 ای بسا کس کاندرین ره مرد شد
 در مقام عشق صاحب دیده‌ام
 تو کجا همچون من اینجا دیده‌ای ۵
 در پس این پرده يك پرده درست
 تا نگردد رنج برد تو تباه
 ورم بمانی باز ازو غافل تری
 تا نه پنداری که راهی کوتهست
 این ز دیده می‌رود تقلید نیست ۱۰
 هر کسی از معنیش شویی دهند
 زانکه اسرار است بی‌فصل و فضول
 هر که دیده باشدش آسان بپرس
 گر تو مرد راه بین روشنی
 تو طلب کن تا بیایی بی‌حیل ۱۵
 از همه کردارها پرداختی
 روزی مردانت میدانت نبود
 عمر هرزه در صور در باختی
 اندر اینجا کار تو ضایع شده
 آنچه گم کردی هم از خود بازجوی ۲۰
 آمدی اندر درون پرده باز
 هم ز استادت ندیدی هیچ اثر
 تو چنین در پرده مانده واپسی
 ليك خود را این زمان گم کرده
 همچو ماهی این زمان در زیر میغ

ای دریغا کر از این بیرون شوی
زود بگذرا هیچ آرامی مگیر
بگذر ای دل تا نمانی باز پس
بگذر ای دل پرده از خود باز کن
تا مگر رویش بینی در گذار
بگذر این ره تو ممان در پرده باز
هر چه دیدی آن خیالی بود و بس
باز جوی استاد و بگذر شادوار
چند مانی در نهاد خویشتن
۱۰ چون شنید این راز از استاد پیر
پس قدم در راه بنهاد و برفت
می شد اندر ره عیان اندر نهان
راه را می دید و می برید راه
خود بخود می گفت این راز او برآه
۱۵ زار و حیران ناتوان و مستمند
بند راه او همین صورت شده
گفت این خود کرده ام اندر عیان
من چنین حیران در این راه دراز
این که من کردم که کردست او بخود
۲۰ دور افتادم چنین بیچاره من
ای دریغا راه من دور افتاد
من چه دانستم درین راه دراز
من نه تنها زار اندر ره شدم

خرقه پوش کنبد گردون شوی
اندرین ره هیچ انجامی مگیر
زود بنگر راه و منکر باز پس
اوستاد خرقه را آواز کن
تا شود اسرار کلی آشکار
گرنه بازبها کند این پرده باز
هر چه گفتی آن محالی بود و بس
چند باشی خوار و سرگردان نزار
بگذر از این پرده های^۲ جان و تن
هم نظر آمد مرو را دستگیر
برق وار اندر ره افتاد و برفت
باز میگردد او در هر زمان
تا مگر جایی رسد زان جایگاه
می گذشت و می نوشت آنگاه راه
باز مانده دل نزار و تن به بند
راه کرده بی حد و ماتم زده
این چنین هرگز که کرد اندر جهان
تن ضعیف و دل نزار و جان گداز
دور افتادم دریغا از خرد
زار و محروم و زخان^۳ آواره من
از چه سر تا پای مهجور افتاد
تا مرا باشد قرین کار ساز
من کجا اینجا می مرد ره شدم

ای دریغا رنج برد و سعی من
 ای دریغا هیچکس آگه نشد
 آن بلا را هم بخود برداشتم
 این بلای خلق بر من جور کرد
 من ندانم تا دگر ره باز من
 کی بیاران دگر من در رسم
 کی شود دیدار استادم یقین
 کی سپارم راه کلی را تمام
 این مرادم حاصل آید یا نه خود^۱
 کار من در عاقبت پیدا شود
 این همه سعی تو گردد ناپدید
 بر تر از عقلست راه پیچ پیچ
 در کمال عز هرگز کی رسم
 حاصلم گردد ز راز بی نشان
 حاصلم گردد ندانم تا که چون
 رهنمایم کیست در راه یقین

صرف شد اندر چنین راه فتن
 هیچکس با من کنون همراه نشد
 خلق بدگو را بخود بگماشتم
 این چنین از پرده ام در دور کرد
 باز بینم روی خویشان و وطن^۵
 این چنین حیران بمانده در پسم
 تا گمان من شود کلی یقین
 تا شود زان حضرت حاصل تمام
 باز ماندم این چنین حیران بخود
 تا درین راهم رهی پیدا شود^{۱۰}
 کی در آن حضرت همی خواهی رسید
 راه دور و چون به بینی هیچ هیچ
 من ندانم تا در آنجا کی رسم
 ترجمان من شود این ترجمان
 مرا آنجا که باشد رهنمون^{۱۵}
 تا مگر بیرون شوم از کفر و دین

رسیدن سالک با پرده پنجم^۲

راه می برید^۳ تا جایی رسید
 پرده دید او عجب آراسته
 پرده بد سرخ رنگ و نیلگون
 موج میزد از درون پرده هم
 یک علم از نور برافراشته

خود در آنجا گاه ناگه پرده دید
 پر ز زینت نقش او پیراسته
 اندران پرده عجایب موج خون
 دید اندر فوق ناگه یک علم^{۲۰}
 بر سر پرده عجب بفراشته

پرده دید او عجایب سرخ رنگ
 رفعت او از بلندی ساز داشت
 بود آوازی درون پرده در
 بر سر آن خیمه در زیر علم
 ۵ ابرویش پرچین و نورانی ولی
 نور رویش شعله در زیر علم
 سایه نورش چنان گسترده بود
 بر سیاست سهمکن بدرای او
 از کمال و رفعت او آنجا یگانه
 ۱۰ هر زمان کردی بهر سوئی نظر
 يك تنی افتاده سر در پیش او
 آن تن افتاده بخون در زار زار
 هر زمان در خون طپیدی تن برش
 نور روی او بگرد تن شدی
 ۱۵ محو گشتی و دگر باز آمدی^۴
 تیغ لرزان در کف او همچو آب
 هر که این رمز و معانی بر گشاد
 هر که زین اسرار ما آگاه شد
 هر که زین اسرار بی سر شد ز تن
 ۲۰ گر کلاه عشق خواهی سر ببر^۵
 وین عجب چون سر بگشتی هر زمان
 کرد سر در تیغ او گردان شدی
 طول و عرض آن نبند پیدا سرش

بد فراخ اما^۱ درویش گشته تنگ
 در درون پرده يك آواز داشت
 بی خود آواز آمدی ز آنجا بدر
 دید پیری ترك روی دل دژم
 پیش او استاده بودی يك تنی
 می زدی چون برق هر دم دم بدم
 او فتاده در تمامت پرده بود
 زیر پرده بد ستاده جای او
 داشت تیغی تیز در دستش نگاه^۲
 هیچ بالا تر نبند زو یکدگر
 تن شده بی جان ز زخم نیش او
 او فتاده پیش پرده^۳ تن تزار
 سر نهان گشتی هم از پیش سرش
 تا در آن ساعت وجودش بستدی
 پیر آنجا که بخود شیدا شدی
 بوده سبز و آبدار و چون سذاب
 کشت بسی سر تن به پیش سر نهاد
 در درون پرده مرد راه شد
 او بیابد کل و جزو خویشتن
 وز خود و هر دو جهان یکسر ببر
 زنده می گشتی به پیشش نا کهان
 پرده از هیبت برو^۶ لرزان شدی
 ليك تن پنداشتی هر دم برش

۱- بر فراخ آمد ۲- چ : در دست از پگاه ۳- چ : کرده
 ۴- م : پیداشدی ۵- م : گر کمال عشق خواهی سر ببر ۶- م : همی

- سربه پیش تیغ گردان آمدی
 راه بین از پیش و پس کردی نگاه
 نور رویش خیره کرده چشم او
 او بچشم خود نگاهی کرد باز
 دید شخصی تن ضعیف و ناتوان
 دید شخصی جسم و دل بگداخته
 ترسناک از خوف او استاده بود
 روی سوی او بسکردی هر زمان
 این همیشه ترسناک استاده زار
 چون نظر در روی او افکند او
 رفت از ترس و سلامی کرد وی
 گفت ای شیخ از کجائی هان^۱ بگو
 جست و جوی تو بگو از بهر چیست
 از برای چه در اینجا آمدی
 چه طلب داری تو در این جایگاه
 با من این راز نهانی باز گوی
 ترسناک استاده بد آن راه بین
 تا بهوش آمد از آن بد ترسناک
 تو چرا ترسانی از من تو مترس
 من ندارم کار با تو ای عزیز
 تو چه خواهی زین مقام خوفناک
 رأی^۲ خود برگوی تا من بشنوم
 پس زبانه بگشاد مرد راه بین
- تن درافتادی و بی جان آمدی
 هیچ چیزی می ندید آنجایگاه
 پر سیاست پر نهیب از خشم او
 دید او يك تن درون پرده باز
 ایستاده بدنه تن نه دل نه جان ۵
 جان خود در راه حیرت باخته
 چشم سوی روی او بنهاده بود
 حالتی پیدا شدی اندر نهان
 تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار
 سستی بر حال او افکند او ۱۰
 پس جوابی داد ترك نيك پی
 از برای چه شدی در جست و جو
 گل مقصودت بگو از بهر کیست
 در نبود و بود پیدا آمدی
 چه همی جوئی تو اندر پرده گاه ۱۵
 آنچه هست و آنچه میجویی بجوی
 گفت خاموش و سخن شد زو یقین
 گفت پیر او را مدار از هیچ باك
 آنچه خواهی گفت برگوی و مترس
 راز خود برگوی با من تا چه چیز ۲۰
 از برای چیستی تو ترسناک
 بعد از آن مقصود تو حاصل کنم
 گفت ای نور عیان عین الیقین

من چه گویم با تو در این جایگاه
 راه بسیاری که اینجا کرده ام
 اوستاد اینجا مرا آورده است
 من طلب کارم که بینم روی او
 ۵ منزلی بی حد درین ره کرده ام
 سوی استادم کنون راهی نمای
 گفت ای پرسنده این اسرار تو
 من بدانستم یقینت این زمان
 دور چرخ اکنون چو درکارت فکند
 ۱۰ آمدی این جایگاه ای راه بین
 راه بسیاری بسکردی در نهان
 این ره بی حد و غایت آمدست
 اوستاد چرخ اینجا ساختست
 پرده درانیم و ما در پرده ایم
 ۱۵ ما طلب کاریم سوی اوستاد
 هیچکس در پرده او ره نبود
 کس ندیدم من طلب کار یقین
 بس کسازین راه آمد در گذشت
 نیست از فرسنگ او آگاه کس
 ۲۰ گر نکواستی تو در این جایگاه
 راه تو بالای پرده افتاد
 من بسی دیدم درین راه دراز
 چون برفتند عاقبت گشتند پس
 این زمانم هست این جا عزم راه
 همچنان مانده درون پرده ام
 لیک راه عشق ما گم کرده است
 راه کردم بی حد اندر کوی او
 همچنان استاده پیش پرده ام
 این گره از بند جانم برکشای
 زین سخن گفتمی و در گفتار تو
 تا چه افتادت در این دور زمان
 بر برون پرده یکبارت فکند
 از من این اسرار دل آگاه بین
 در درون پرده گشتی ناتوان
 پرده هایش بی نهایت آمدست
 پرده ها از عژ خودا پرداختست
 همچو تو ما نیز ره گم کرده ایم
 آنکه این بنیاد کلی او نهاد
 هیچکس از وقت او آگاه نبود
 این زمان دیدم ترا ای راه بین
 لیک زین راه دراز آگاه نگشت
 نیست اندر راه او همراه کس
 بو که ناگاهی بری در پرده راه
 این چنین راز تو کی بتوان کشاد
 کامدند و در گذشتند از فراز
 چون نباشان بر سر او دست رس

راه می دیدند^۱ پایان ناپدید
 چون برفتند و بدیدند روی او
 ای بسا جانها کزین راه یقین
 تو کجا خواهی شدن رو باز کرد
 باز کرد و تو مروزان جایگاه
 باز کرد و سوی دلبر کن قرار
 ای بسا روزا که من شب کرده ام
 در درون پرده دستم بست بست
 اندرین پرده عجایب بی حدست
 حد ندارد راه تو رو باز شو
 راه خود رو ره سلامت پیش گیر
 [37] روی سوی راز خود کن اینزمان
 در جهان سفلی کن کلمی قرار
 روی سوی پیر نورانی کنی
 باز کرد و راز من بپذیر و رو
 ورنه اینجگاه همچون من بیاش^۳
 گفت من خواهم شدن در راه باز
 من بدین امید در راه آمدم
 هر که سوی یار شد او باز گشت
 میروم گر راه بی حد باشدم
 خوف چه بود باز گشتن از وجود
 من نخواهم گشتن از اینجای باز
 تا دگر چه پیش آید مر مرا
 درد می بردند درمان ناپدید
 بی دل آنکه باز گشتند سوی او
 اوفتاده در چه حسرت ببین
 هم بسوی کوی خود پر ساز کرد
 تا که کردی همچو ایشان باز^۲ راه ۵
 تا مگر افتد ترا مه در کنار
 همچو تو مانده درون پرده ام
 اوفتاده اندرین پرده ز دست
 تا نپنداری که راهی بیخود است
 گرچه گنجشگی کنون شهباز شو ۱۰
 که ترا گفتست این ره پیش گیر
 تا نباشی باز مانده در جهان
 تا نکردی اندرین ره سوکوار
 تو که این رجعت بویرانی کنی
 نفقه از ذات من بر گیر و رو ۱۵
 ره رو و در راه بس ایمن بیاش^۳
 لیک ز آنجا هم بخوام گشت باز
 خود ندانستم ز ناگاه آمدم
 تو یقین دان کوزره ناساز گشت
 هر چه باشد بر تن خود باشدم ۲۰
 تخم ما اینجای گشتن از چه بود
 میروم اینک عزیزان بر فراز
 زین خوشم چون پیش آید^۴ مر مرا

هرچه آن استاد داند او کند
کار من با اوستادست از یقین
راه خواهم کرد تا استا شوم
عاقبت هم بوی از آن جا در رسد
۵ پیر گفتش بر امیدی این زمان
چون امید تو با استاد آمدست
چون امیدی آمدی پیشش کنون
هر که او صبری کند در عاقبت
همچو ما گرتو چنین جان می دهی
۱۰ اوستاد این دوست دارد بی خلاف
کشته او زنده گردد جاودان
زنده است این کشته در آن جایگاه
کشته او شو تو تا زنده شوی
زنده است این کشته در آن جایگاه
۱۵ اندرین ره همچو تورازش فتاد
اندرین ره آمد و بر میگذشت
سالها در ناله و درد درد بود
نزد ما دل سالها بر راز داشت
راز او گر تو نمیدانی میرس
۲۰ راز تو چون راز او اندر یقین
راه کن بی حد تو اندر کوی یار
هیچکس از راه او آگه نبند
خال خود بر گفت و تن بر باد داد

هرچه نه استاد خواهد^۱ بشکند
من ناندیشم کنون از کفر و دین
گر هزاران سال اندر ره بوم
عاقبت حال مرا هم بنگرد
کام خود یابی زمان ها در زمان
پای بست تو به بنیاد آمدست
می نه اندیشی تو از بیشش کنون
پیشش آید عاقبت هم عاقبت
جان خود در راه تاوان مینهی
تا نه پنداری که این کاری گزاف
کردد آسوده بکلی در جهان
همچو تو او نیز بودست او براه
از برش با روح پاینده شوی
بر مثال تو همی برند راه
در مقام عشق او سازش فتاد
راه استاد حقیقی می نوشت
بی کس و بی جفت^۲ و در حق فرد بود
عاقبت استاد او را باز داشت
گرچه استاد جهان دانی میرس
در کمائی مانده مرد راه بین
داشت اسرار نهائی بی شمار
عاقبت بر باد داد او جان خود^۳
هر چه خرمن بد همه بر باد داد

خرمن اعزاز کل در باخت او
 جان خود در باخت اسرارش چه سود^۱
 راز او من در نبردم در جهان
 چه عیانی بود پیدائی او
 ناگهان يك روز همچون تو براه
 سست بود از عشق نه هشیار بود
 نه چو تو خاموش بود و ترسناك
 نه چو تو بر جان خود ترسید او
 نه چو تو گفتار با^۲ من ساز کرد
 بود سوزی در نهادش بلمجب
 او یقین اندر گمان آورده بود
 پرده او بر درید آنجایگاه
 چون رسید آنجای مستی ساز کرد
 گفت ای دردی که درمان منی
 ای درون پرده ام اندر برون
 من درین پرده ترا پرده درم
 چند سازی پرده پرده باز کن
 راز من از پرده در بیرون فکن
 پرده ما را تو بیش از حد مدر
 چند باشم من ترا حیران شده
 چون ترا آنجایکه بشناختم
 مرا مقصود دل روی تو بود
 مرا در پرده راز جان توئی

قیمت این سر دل بشناخت او
 من ندانم تا که انوارش چه بود
 تا که خود چه بود در آنجا که عیان
 از چه بُد آن راز سودایی او
 در رسید از دور در آنجایگاه ۵
 همچو تو داننده اسرار بود
 نه چو تو آنجای آمد خوفناك
 نه چو تو بر جسم خود لرزید او
 نه چو تو این رفعت و اعزاز کرد
 من ازین درمانده ام اندر تعب ۱۰
 گرچه همچون تو درون پرده بود
 گرچه بی حد کرد اندر پرده راه
 بال و پر مرغ هستی باز کرد
 اندرین ره کفر و ایمان منی
 من برونم هم مقیم اندر درون^۳ ۱۵
 چند داری اندرین پرده درم
 يك دم در پرده هم آواز کن
 زار بکشم آنکهی در خون فکن
 کار ما را بیش از این از حد مبر
 در میان پرده سرگردان شده ۲۰
 این همه راحت بهره ساختم
 زانکه اندر پرده ره سوی تو بود
 کل مقصود من از دو جهان توئی

پرده تو پرده ما میدرد
 راز تو من دائم و تو راز من
 راز من در پرده از رازت کشاد
 چون درون پرده هم در پرده
 ۵ چون درون پرده هم از برون
 پرده ما زان تست و تو ز من
 چون منم پرده تو برقع برفکن
 بفکن و کلی بمقصودم رسان
 چون دوی نبود نباشد پرده هم
 ۱۰ کم بشد^۲ اینجا چو جوین آمدم
 تو منی و پرده در ره حاجبست
 پرده بردارو تو در پرده مشو
 پرده رازم در اینجا فاش کن
 کام من اینجا یکه کلی بر آر
 ۱۵ تا شوم فانی بتو واصل شوم
 من نباشم پرده تویی خلاف
 من نباشم من تو باشی جزو و کل
 پرده کلی من بر هم در ان
 چون مرا اینجا یقین شد روی تو
 ۲۰ چند باشی پرده باز و پرده در
 من نباشم چون تو باشی بی شکی
 چون یقین باشد گمانی نبودم
 چون تو بامن هر دو یکسانی کنیم

چشم تو خود سوی جانم ننکرد
 این زمان دانی تو کلی ساز^۱ من
 عاقبت مقصود من آن جا بداد
 از چه ما را اندرین ره کرده
 چند آیم از چنین پرده برون
 من ز تو پیدا شده هم پرده من
 پیش جان من مگردان سر ز تن
 چو تو مقصودی بمعبودم رسان
 تو یقین و من گمان کم کرده ام
 در زبان تو چو گویان آمدم
 پرده عجزم در اینجا کاذبست
 همچو دیگر بار کم کرده مشو
 روی سوی بی دل غمهاش کن
 یاد من^۳ از جان من^۳ کلی بر آر
 تاقیامت بی تن و بی دل شوم
 گفت و گویم کم شود نبود کزاف
 پرده عزت تو داری بی حبل
 مرمر ازین کار کلی وارهان
 بی خود و بی دل دویدم سوی تو
 پرده بردار و مرا در خود نگر
 چون یقین باشد کجا باشد شکی
 اندرین پرده نهانی نبودم
 این همه تعجیل آسانی کنیم

وارهان و وارهان و وارهان
 تو پس پرده منم خونخوار دل
 دل حجاب پرده اندر ره عتاب
 چون ترا راهست بی پایان شده
 جان خود ایثار سازم در رهت
 راه خود آسان کنم در نزد خود
 راه خود بر من کنون آسان بکن
 راه خود بر من ممکن چندین دراز
 راه خود گرچه نهانی ساختی
 راز خود هم خود بخود پوشیده
 پرده از رویت بر افکن رخ نمای
 پرده از رخ يك زمانسی باز کن
 از رخت پرده بکلی برگسل
 [38] پرده از جان بر کشای ای جان و دل
 پرده جان من اینجا چاک کن
 راه اینجا نيك محکم کرده
 در درون پرده راز جسم و جان
 ای عیان تو نهان در پرده ها
 راه خود گم کرده و در پرده
 مستی رمز حقیقی باز کن
 چند گویم چند جویم چون توئی
 این دویی از احولی من شدست
 زود بردار از بر من^۲ این دویی
 پرده ام در پرده ام پرده دران
 این چنین گشتم چنان از کار دل
 راه تو اینجا ندارد جز حساب
 هم در آنجا بایدم جویان شده
 تا شود آسان مرا در در کت
 کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
 پرده بازی بیش از این چندین ممکن
 تا مرا پیدا شود آنجای راز
 هر چه خود کردی کمائی ساختی
 روی خود بر پرده ها پوشیده^{۱۰}
 رنگ از آئینه دل برزدای
 يك نفس در پرده ام همراه کن
 بیش ازینم زار و سرگردان مهل
 روی خود اینجا مرا بنما بدل
 زنگ وحشت از^۱ دل من پاک کن^{۱۵}
 خویش را در پرده ها گم کرده
 در نهان اندر نهان و در عیان
 روی خود کرده عیان در پرده ها
 پرده دل را کنون ره برده
 این زمان رمز رموزم راز کن^{۲۰}
 در درون پرده می بینم دوی
 بند را هم در دوئی پرده بدست
 چون همی دامنم که یکسان کل تویی

راز تو من داتم از عین‌الیقین
 پیش بینم این زمان در پیشگاه
 پیش ایشان دیدم آن روی ترا
 های و هوئی میزنم در هرنفس
 ۵ های و هوئی میزنم در پرده‌ات
 های و هوئی میزنم از شوق تو
 های تو با هوئی من شد پرده را
 چون شناسای خودش آنجا کنی
 راز من با ساز کسل کن آشکار
 ۱۰ اختیار عشق من از راز تست
 این زمان اعیان عشقت حاصلم
 حاصلت این بُد که من حاصل شوم
 راه هر دم میکنی کم مرا
 راه من تو کم مکن چون ره شدم
 ۱۵ ای کمال لایزال بسی صفت
 راز خود با تو نهادم در میان
 زهره آنم کجا باشد همی
 گوی از این پرده داران می برم
 می برم من پرده عشق ترا
 ۲۰ چون ز پرده اول و آخر تویی
 خلق کلی در تو حیران مانده‌اند
 کیست تا او نیست در پرده ترا
 کیست تا او نه گرفتار تو است
 اندرین ره چون شدم من پیش بین
 مرا این پیشگاه آمد پناه
 راز بشنید ستم آن موی ترا
 تا مگر حاصل شود کلی نفس
 لیک رازت بی برو کم کرده است
 راز اعیان میکنم در ذوق تو
 برفکن از روی این کم کرده را
 راز پنهانی من پیدا کنی
 این زمان این از تو کردم اختیار
 این همه آهنگ من از ساز تست
 گشت پیدا راز پنهان واصلم
 زین همه برهان دمی واصل شوم
 من ترا می بینم اکنون مرا ترا
 از کمال صنع خود آکه شدم
 یافتم از راه^۱ صنعت معرفت
 ای مرا پرده شده راز عیان
 تا بگویم پرده در جان دمی
 در فضای بار عزّت می یرم
 وارهان جانم ز اندوه و جفا
 چون ز پرده باطن و ظاهر تویی
 در درون پرده پنهان مانده‌اند
 راه کلی جمله کم کرده ترا
 کیست تا نه نقش اسرار تو است

کیست تا نه پرده دار راز تست
 کیست تا او نه زجان شد بنده ات
 کیست تا او نه طلب کار تو است
 کیست تا نه دم ز حکمت میزند
 کیست تا نه سر ترا در باختست
 کیست تا نه بسته دیدار تست
 کیست تا نه جان دهد در کار تو
 کیست تا نه پرده داری میکند
 کیست تا نه وی چو خود در بازداو
 کیست تا نه با تو است و تو باو
 گفت و گوی تو درین دالم^۳ فکند
 پرده بازی تو دیدم سال ها
 حال من آنست کاندرا پرده ات
 من ز گفت تو درین پرده شدم
 من ز گفت تو بدیدم روی تو
 آب روی من مریز^۴ اینجا بگاه
 راز تو اینک درین لوح دلم
 مشکلم از لوح برخواند کنون
 مشکلم چون حل شد اکنون بیش ازین
 مشکلم حل کن بکلی بی صفت
 این زمان جمله همی دانم تویی
 آشکارایی و پنهان چون کنم
 آشکارا چون شود پنهان من

کیست تا نه در نهان بیمار تست
 کیست تا آنکس نبدا^۱ افکنده ات
 اندرین ره در نهان یار تو است
 کیست تا نه رأی حکمت میکند^۲
 کیست تا نه مرا ترا شناختست^۵
 تا نه سنگ و چوب غرق کار تست
 چون شود از جان و دل در کار تو
 کیست تا نه پایداری میکند
 در مقام عشق خود در بازداو
 میکنی هر لحظه صد گفت و گو^{۱۰}
 در برون نقش خرگام فکند
 تا از آن معلوم کردم حالها
 سر نهادم آمده اندر رخت
 گرچه اول راز کم کرده شدم
 این زمان هستیم رویا روی تو^{۱۵}
 مرا تو سر مبر اینجا بگاه
 کشت پیدا گرچه بد این مشکلم
 نیک از روی تو دیدم کن فکون
 در گمان مفکن مرا از ره یقین
 تا بگویم بیش از این در معرفت^{۲۰}
 آشکارا پرده ها پنهان تویی
 چون عیان اندر عیانی چون کنم
 چون کنم او را پنهان^۵ زین سخن

هستی تو گشت پیدا در دلم
 واصلم گردان در آنجا مر مرا
 اولی در ظاهر و در باطنی
 نور تست اینجا رفیع پرده ها
 ۵ رفعت و اعزاز از آن کردم تمام
 گر نمایی رخ تمامم بی حجاب
 گر تمام این کار آید راست را
 خواست دارم تا مرا در روی خود
 راز پنهانی من پیدا بکن
 ۱۰ تا حجاب از پیش برداری مرا
 هانفی غیبی زناگاهان مرا
 جان خود در بازو بیش از این مگو
 چون تو واصل گشته اینجا بگاه
 چون ترا کردیم در اینجا نظر
 ۱۵ چون ترا آگاه کردیم از نخست
 کار تو اینجا تمامت ما کنیم
 تو که جان در راه ما بازی تمام
 وصل ما اینجا بیکه واصل شود
 تا بکلی راه بسکشایم ترا
 ۲۰ تا بکلی کم شوی در اسم من
 هر چه کردم و آنچه خواهم آن کنم
 برتر آئی از مقام پرده ها
 آنکهی گفت آن بزرگ پاک رای
 راز مشکل گشت اینجا حاصلم
 چند گردانم زبان بر ماجرا
 لیک اینجا ظاهری و باطنی
 لیک برهانت بدیع پرده ها
 تا مرا در دین بیفزاید مقام
 گفت و گوی من شود اندر حساب
 راز من گردد بکلی خواست را
 راز پیدایی کنند در سوی خود
 این عمه پرده بکل پیدا بکن
 در میان پرده نگذاری مرا
 داد آوازی که تا کی ماجرا
 راز ما در پرده چندینی مجو
 بیش را در بیشتر چندین مخواه
 هم نباشد مرا ترا زینجا گذر
 کار تو زانجا بر آید زود چست
 هر چه باید این زمان پیدا کنیم
 پرده عزّت بر افتد از مقام
 آنچه میجوئی ترا حاصل شود
 آنکهی من روی بنمایم ترا
 این چنین است اندر اینجا قسم^۱ من
 لیک آنگاهی ترا تاوان کنم
 کم شود آنگاه این سودا ترا
 هر چه میخواهی بکن راهم نمای^۲

چون شوم قربان و هم جان باز تو
هرچه خواهی کن که من زان توام
هرچه خواهی کن که اکنون بنده ام
هرچه خواهی کن که من خواهم ترا
هرچه خواهی کن که مارا این حیات
این زمان فانی بکن قربان مرا
این زمان فانی بکن کلی مرا
این زمان از خود گذشتم بی حجاب
این بگفت و جان خود ایثار کرد
من عجب ماندم درین گفتار او
ناگهان آمد خطاب از روی کون
[39] این سر او را بکلی در فکن
زود باش و زخم شمشیری بزن
از خطاب بیخودی حیران شدم
پس^۱ زدم شمشیر اندر گردش
این چنین سالک بشد هالك بکل
پیش من افتاده است این بی خبر
من نمیدانم یقین احوال او
حال این بودم کسه از بر کرده ام
من نمی دانم رموز این کمال
حال او این بود من گفتم ترا
حال او این بود و این سرزان او
راه بین از گفت او خیره بماند

بعد از آن آگه شوم از راز تو
این زمان در عشق حیران توام
سر پیای عزّ کل افکنده ام
سر فکنده پیش، کم کن ماجر
هست بی تو در درون همچون ممت^۵
ای یقین تو شده چون جان مرا
ای فنای تو بکل عین بقا
هرچه خواهی کن تو از روی حساب
خویش را در راه کل بردار کرد
حیرتم آمد عجب در کار او^{۱۰}
کین بزن شمشیر خود را لون لون
پرده از کارش بکلی بر فکن
من چو بشنیدم خطاب این سخن
اندرین احوال سرگردان شدم
سر فکندم در زمانی از تنش^{۱۵}
افتاده این چنین در عین ذل
هر زمان بر خود بجنبید بی اثر
تا که چون باشد بکلی حال او
پیش تو معلوم یکسر^۲ کرده ام
من نمی دانم که چون بودست حال^{۲۰}
بیش دیگر نیست زینسان ماجر
افتاده اندر آنجا گفت و کو
بعد از آن زانجا فرس تازان براند

در گمان و در یقین افتاده بود
 ای دل آخر جان خود ایثار کن
 چند خواهی بود جان در باز تو
 چند سازی قصه ^۱ راه دراز
 ۵ چند خواهی بود بر جان ترسناک
 جان خود ایثار کن در راه او
 عاشقان جانهای خود در باختند
 مطبخ عشقت اینجا سر بیر
 تادمی واصل شوی در خاک و خون
 ۱۰ از درون پرده کس آگاه نیست
 راه کل پایان ندارد در نظر
 چون برون آیی ز صورت در زمان
 راه کل راهیست دشوار و دراز
 ترك خود گیر و برون شو از صور
 ۱۵ تو همه حق بین و جز حق را مبین
 چون که حق بینی نگهدار این کمال
 این سلوک راه کی باطل شود
 چون دل تو محو گردد در صفات
 دیده چون از اشک پر نم باشد
 ۲۰ در گذر از کون و اندر ره مایست
 چون یکی باشد زبانت تا بسر
 نقش بر گیر از میان آزاد کن
 در میان عشق کل می ناز تو

سر بسوی راه کل بنهاده بود
 چند خواهی بود اینجا کار کن
 در وصال جان جان می ناز تو
 چند باشی در نشیب و در فراز
 چند خواهی بود آخر خوفناك
 بیش ازین تا چند سازی گفت و گو
 سوی یار خویشتن بشتافتند
 از همه خلق جهان یکسر بیر
 چند خواهی ماند از پرده برون
 زانك کس را اندر آنجا راه نیست
 چون برفتی از صور یابی خبر
 روی یار خویشتن بینی عیان
 گرچه در پیشی ^۲ تو چندینی مناز
 من مگو تا وقت آید کار گر
 چون گذشتی بر ره حق شو یقین
 تا نیفتی در سلوك بی زوال
 راه باید کرد تا تن دل شود
 تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
 هر چه می خواهی در آن دم باشد
 زانکه اول تا باخر هم یکیست
 کی تواند یافت این نقش بشر
 بس یقین را در میان بنیاد کن
 جان خود در راه او در باز تو

پختگی حاصل شود آنجا ترا
 راه. پرسی از کسی کوره ندید
 راه کسی از کور بینا گزید
 راه را از راه دان باید شنود
 آنکه ره را دید باشد ذوقتون
 راه تو از راه دیده کل شود
 راه بینان جهان اندر رهند
 جمله ذرات در راهند کل
 راه بینانی که صادق آمدند
 جان خود در راه عشقش باختند
 جمله ذرات گردان آمدند
 گرچه تو چون ذره اندر پرده
 ره نبردی همچنان ای بی خبر
 اندرین ره هر که آمد مرد شد
 هر که دردی داشت او آمد براه
 هر کرا در دیست درمانش مباد
 درد باید درد بی حد از فراق
 درد باید تا که درمان باشد
 درد باید تا بینی تو دوا
 ای بسا دردی که آمد جمله را
 درد عشقت از کمال شوق او
 درد باید تا ترا درمان رسد
 راه عشق از درد پسیدا گشت کل

ورنه تا تو زنده چون و چرا
 يك تنی زین راه دل آکه ندید
 گر بود دل کار شیدا گزیدت
 تا شود این کار یکباره نمود
 او شود در راه عشقت^۱ رهنمون
 گر ندانی کار راحت ذل شود
 دایما زین راه کلی آکهند
 اوقاتده جمله کی در عین ذل
 عاشق و پیر و موافق آمدند
 هر چه شان بد جمله کی در باختند^{۱۰}
 اندرین ره راز جویان آمدند
 راه رفتی راه خود کم کرده
 از وجود کل نمی یابی اثر
 سالک^۲ ره مرد صاحب درد شد
 درد باید تارسی آنجایگاه^{۱۵}
 هر که درمان خواهد او جانش مباد
 هر زمان در راه او پراشتیاق
 جان دهی امید جانان باشد
 درد درمانست در عین جفا
 بو که بتوان گفت کلی ماجرا^{۲۰}
 هست درمان دایما در ذوق او
 ناگهان امید از جانان رسد
 راه پردردست اندر عین ذل

بی‌حدست آنجا تو راز خود پیوش
 تو چنین راهی بیازی کرده
 تو کجایی یار تو آخر کجاست
 تو بیازی کی‌رسی در یار خود
 ۵ تو کجا ز اسرار عشقش رهبری
 راه دورست و پیرآفت راه کن
 سر ما با او فتادست این سخن
 این رموز ما کجا داند کسی
 این رموز من معانی آمدست
 ۱۰ تو کجا دریابی این اسرار من
 رمز ما از این سخنها باز دان
 نفس این اسرار نتواند شنود
 این یقین بر جان و دل باید شنود
 هر که این برخواند او آکه شود
 ۱۵ هر که این را فهم دارد بسی حجاب
 هر که این اسرار کلی فهم کرد
 سر من ز اسرار آمد آن ز نور
 از رموز ما تو چون آکه شوی
 ترك خور کین چشمه روشن شدست
 ۲۰ گر بسی خوانی تو هر بار این سخن
 هر که این اسرار روحانی بخواند
 این سخن معنی نه طامات آمدست
 جمله يك رازست اما در نهان
 راز با تست و کجا باشد خموش
 خویش را عین مجازی کرده
 ره روان این راه را رفتند راست
 چونکه هستی بی‌خبر از کار خود
 هر زمان از راه او واپس تری
 لی مع الله دل زوقت آگاه کن
 تا همه اسرار گردد سر به بن
 فهم دارد گر بخواند او بسی
 سر این راز آن جهانی آمدست
 ليك اکنون گوش کن گفتار من
 آنکھی اندر رموزم راز دان
 بی نصیبی گوی نتواند ربود
 نه بنقش آب و گل باید شنود
 عاشق آسا آنکھی در ره شود
 بسی حساب خواندن روی کتاب
 هر چه گفتم راز با وی فهم کرد
 پای تا سر جمله آمد غرق نور
 آنکھی دستار خوان ره شوی
 از رموز پارسی من شدست
 باز دانی رمز و اسرار کهن
 هر زمانی سر این تکرار راند
 نه ز هر فصلی مقامات آمدست
 هر زمانی میشود عین^۱ عیان

گر تو عمری در جهان باشی دمی
 رمز کل ز اینجایکه حاصل کنی
 معنی و ترکیب این گفتار بین
 هست اسرار نهانی همچو کنج
 ای بسی شب کاندرین پرده برآز
 خود بخود این رازها کردم عیان
 این رموز عاشقانست از یقین
 این رموز از عالم پاک آمدست
 گر بسی خواندن میسر باشدت
 هر که این برخواند ره را پیش کرد
 [40] هر که این معنی مارا رخ نمود
 عاشق آن باشد که بی درمان بود
 درد او را توجه دانی اندرین
 درد او خوشتر ز درمان نوش کن
 خون صدیقان ازین حسرت^۱ بریخت
 جمله جانها از آن آید بکار
 گر تو از کشتن همی ترسی مرو
 کشتن او دان حیات جاودان
 گرچه اکنون در درون پرده
 عاقبت زین پرده بیرون اوفتی
 پرده رازت در آنجا بر کشای
 چون رخت در عشق آمد پایدار
 راه بین چون راه عشق آید بسوی

این کتاب من بخوانی هر دمی
 جان خود همزین سبب واصل کنی
 هر دم از نوعی دگر اسرار بین
 زانکه مخفی ماند بر دم سعی و رنج
 گفتم اسرار نهانی جمله باز ۵
 کی تواند بود هرگز این نهان
 نه گمان باشد نه اینجا کفر و دین
 در میان زهر تریاک آمدست
 بی شکی هر بار خوشتر باشدت
 هر زمانی رونق دل بیش کرد ۱۰
 کفر را از دل بزودی بر زدود
 درد او هر لحظه دیگر سان بود
 ای گمان دیده کجا دانی یقین
 هر زمان در درد جان بیهوش کن
 آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت ۱۵
 تا بریزد خون جانها زار زار
 زین سخن تا چند می پرسی برو
 بگذری تو زین جهان و آن جهان
 پای تا سر در درون پرده
 تا ندانی تو که خود چون اوفتی ۲۰
 تا ترا مرعش باشد رهنمای
 راه عشق اینست از من گشودار
 کام او خود زود بردارد زوی

راز را انجام نیست آغاز هم
 چون ترا همراز نبود زین میان
 ترجمان عشق ره برد اندرین^۱
 این زمان در راه بسیاری شدند
 ۵ راه خود چون خود روی ره کم کنی
 هر که قلزم قطره وحدت کند
 راه استغناست تو مردانه باش
 گر ترا مر شاه بنماید نظر
 گر کمال او بکل حاصل کنی
 ۱۰ اولت این عقل بر باید فکند
 اندرین پرده عجایب رهنمون
 همچو تو در پرده ایشان رازجوی
 چون کسی در خویشتن مانده بود
 چون طبیبی را بخود هرگز دوا
 ۱۵ کی ترا درمان کند هم خود بگوی
 درد خود با یار خود نه در میان
 درد تو او هم مداوایی کند
 ای بسا کس کاندرین ره باز ماند
 ای بسا کس کاندرین سودا برفت
 ۲۰ نیست کس را از حقیقت آگهی
 هیچکس اندر پس این پرده نیست
 هیچکس این راه را منزل نکرد
 راه ما پایان ندارد بی خلاف

لیک باید بود با همراز هم
 تا ترا باشد در آنجا ترجمان
 تا رساند مر ترا در ره یقین
 گرچه اندر راه بسیاری بدند^۲
 قطره هرگز در کجا قلزم کنی
 او کجا آهنگ هر کثرت کند
 در جنون عشق کل دیوانه باش
 از کمال او بیابی تو خبر
 اول از پندار دل باطل کنی
 طیلسان از روی بر باید فکند
 آید از پرده بهر پرده برون
 سرّ خود با این کسان دیگر مگوی
 راز تو زو کی همی خوانده بود
 می نداند کردن او زین ماجرا
 بیش ازین درمان خود ازوی مجوی
 تا ترا بکند دوا اندر زمان
 هم ز حکمت مر ترا دانی کند
 دایماً سرگشته این راز ماند
 گرچه بسیاری بره تنها برفت
 جمله می میرند با دست تهی
 کو بزاری راه دل گم کرده نیست
 کو درین ره خون خود چندین^۳ نخورد
 تا نپنداری که داهست^۴ از گزاف

- سالها زین راه معبودم که بود
تا یقین حاصل شود بسی شک مرا
عاقبت چون راه آمد در سلوک
هیچ سالک اندرین ره ناهم دست
سالکان این پرده از هم بردرند
تا یقین هرگز نگردد حاصلت
تا یقین رخ هر دمی ننمایدت
تا یقین باشد کمان نبود ترا
چون یقین گردد یکی باشد همه
گر یقین ناگاه افتد در نظر
گر یقین بر روی دل ننمایدت
معرفت را گر بسی حاصل کنی
معرفت ره در سلوکت آورد
معرفت راهیست در آشیانه اش^۲
معرفت راهیست بی پایان همه
معرفت بسیار لیکن معرفت
معرفت بسیار و شرح او بسی
معرفت راهی بحکمت یافتست
گر نبودی معرفت در کاینات
گر نبودی معرفت هرگز کجا
گر نبودی معرفت در جزو و کل
گر نبودی معرفت ز آغاز کار
گر نبودی معرفت در روی دهر
- زین مقالت کل مقصودم چه بود
این بُده مقصود من بی ماجرا
شمس را این ره بسی کرد آن دلوك
کو بنومیدی ازین ره باز گشت^۱
در یقین افتند و از شک بگذرند^۵
کسی توانی یافت بویی از دلت
از کجا این راز در بکشایدت
قد چون سروت کمان نبود ترا
آنچه اندیشی شکی باشد همه
هر دو عالم رخ نماید سر بسر^{۱۰}
از کجا این راز دل بکشایدت
زین همه تو خویش کی واصل کنی
تا مگر ره در دلوکت آورد
تو مگرد ازوی نظر کن خانه اش^۳
معرفت هم راز بکشاید همه^{۱۵}
کی تواند بود در شرح و صفت
کی تواند گفت این را هر کسی
زان بهر جانب همی بشتافتست
کی شدی هرگز عیان این صفات
راه گردیدی^۴ سلوک انبیا^{۲۰}
عزّها کلی بدل گشتی بذل^۶
کی بُدی هرگز عدد ها در شمار
نوش بودی نزد مردم همچو زهر

گر نبودی معرفت آدم همی
 گر نبودی معرفت ابلیس را
 گر نبودی معرفت مرنوح را
 گر نبودی معرفت باثیت هم
 ۵ گر نبودی معرفت هم باخلیل
 گر نبودی معرفت ایوب را
 گر نبودی معرفت اسحق را
 گر نبودی معرفت بازکریا
 گر نبودی معرفت موسی یقین
 ۱۰ گر نبودی معرفت عیسی کجا
 گر نبودی معرفت با مصطفی
 اوست سلطان تمامت انبیا
 شرح این ره از وجودش شد پدید
 شرح این ره او تمامت باز یافت
 ۱۵ او اگر این ره نکردی در بیان
 گر نبودی راه کل و عقل کل
 گر نبودی نور پاکش رهنما
 گر نه او کردی صفت در هر صفت
 گر نه او بودی که کردی شرح راه
 ۲۰ عقل از نقل این سخن ها آورد
 عقل کل باشد نمودار یقین
 راه بینی همچو او دیگر نژاد
 اوست داننده درین پرده شده
 کی فتادی در مقام خرمی
 کی بکردی این همه تلبیس را
 کی بکردی کشتی او فتوح^۱ را
 کی زدی در راه بی منزل قدم
 کی بکردی جان و دل در ره سبیل
 این همه زحمت کجا بودی ورا
 کی بدی کشتن بجان مشتاق را
 جان کجا کردی در آن دم او فدا
 کی شدی نور تجلی راه بین
 یافتی در آسمان چندین بقا
 کی شدی هرگز بدین نور^۲ و صفا
 اوست اول تا با آخر مقتدا
 ذات پاکش از سجودش شد پدید
 شرح این ره اول از شه باز یافت
 کی بدانستی مرین ره را عیان
 جملگی بودی یقین خود عین ذل
 خود نبودی انبیا و اولیا
 کی بدی هر ذره را معرفت
 جملگی ماندی اسیر آنجایگاه
 لیک هرگز کی کند کی آورد
 تا شود در پیش مرد راه بین
 همچو او دیگر کسی دادی نداد
 اولین و آخرین پرده بده

آنچه از اسرار دانست او یقین
 آنچه از اسرار دانست از کمال
 آنچه او از راه شرح کل بگفت
 آنچه او را داد هر گز کس نداد
 هر کسی فهمی کند از راز او
 انبیا این ره نبردند از نخست
 انبیا زین راه بسیاری شدند
 او رموز کل بگفت و راز گفت
 آنچه او را بود آن، کس را نبود
 بود او باشد نداری فهم دان
 او رموز اندر رموز آورده است
 [41] رمز او هرگز کجا آید ز نقل
 نقل را با عقل باشد هم صفت
 عقل بر اشیا محیطست اندکی
 عقل کل شرح صفات او نیافت
 لی مع الله او مقام کل شناخت
 گر ریاضت نبودت کسی ره بری
 عقل از راحت بیندازد همی
 عقل اگر از معرفت بویی برد
 عقل تحقیق رموز اینجا نیافت
 در سلوک خود بسی هم راز کرد
 شرح بسیاری بگفت از هر صفت
 شرح بسیاری بگفت از کائنات

مرتضی دانست دیگر راه بین
 نیست راه دین وی هرگز زوال
 در رموز او کجا داند نهفت
 داد این اسرار او آنجا بداد
 کی بداند هر کسی این ساز او ۵
 راه و شرح راه از وی شد درست
 عاقبت از ما عرفنا دم زدند
 آن رموز او با علی خود باز گفت
 زانکه او بود و از و بد هر چه بود
 تا رموز او کند شرح و بیان ۱۰
 زانکه او را در درون پرده است
 زانکه کان^۱ نقل باشد هم ز عقل
 لیک اشیا برترست و معرفت
 راز دان او را بداند بی شکی
 راز کل رمز و رموز او نیافت ۱۵
 هر صفت را از کمال ذل^۲ شناخت
 کی بگو توره بدین در که بری
 کی نهد بر جان ریشتر مرهمی
 کی ازین دانش بگو بویی برد
 گرچه بسیاری درین معنی شناخت ۲۰
 خویشتن با خویشتن دمساز کرد
 از کمال عقل خود بر معرفت
 عاقبت ره را نبرد او سوی ذات

شرح بسیاری بگفت و بر طپید
 چون نبد راهی کجا او ره برد
 گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس
 عشق از وی زاد گرچه ره نبرد
 ۵ آنچنان مشتاق آمد در وجود
 آنچنان محبوب بود از عشق دوست
 آنچنان احوال خود معلوم کرد
 جوهری آمد عجایب در عجیب
 او همه تصویر وحدت راست کرد
 ۱۰ او گره از کار کلی بر کشاد
 هر زمانی رای^۳ دیگر ساز کرد
 در درون جان بجایان راه یافت
 او کمال خود برتبت^۴ پیش کرد
 او کمال خود بدانست از یقین
 ۱۵ تو مباش اصلا کمال این با شدت
 این کمال لایزال از خود طلب
 عشق بد مغز تمامت کاینات
 عشق بد مر عقل را آموزگار
 این بماند و او برفت آنجایگاه
 ۲۰ عقل اندر پرده دل باز ماند
 عشق خود می بیند او از هر صفت
 عشق جز حق را ندید آنجایگاه
 او عیان خود تمامی باز دید

هر دم او اندر مقامی بر جهید^۱
 گرچه بسیاری از آنجا ره برد
 هم نکرد از اشتیاقش هیچ بس
 در کمال خویشتن راهی سپرد
 بود اما در صور پنهان بیود
 کورها دیگر نکرد مغز و پوست
 آنچنان کلی خود مفهوم^۲ کرد
 او بدی از کاینات جان حسیب
 هم زمعشوق عیان درخواست کرد
 او اساس وحدت و عرفان نهاد
 هر دمی اسرار جان آغاز کرد
 این کمال از شوق الا الله یافت
 راه خود ز اندازه هر دم بیش کرد
 زانکه بد او راه بین و پیش بین
 چون شوی کم پس وصالت با شدت
 عشق بنماید ترا کلی سبب
 راه برده در صفات نور ذات
 او برفت و این بماند از روزگار
 او بدید و این بماند اینجا ز شاه
 عشق هر دم بر کمالی ساز راند
 زانکه او ماندست اندر معرفت
 جست او اندر عیان حق پناه
 عقل چون گنجشک آن شهباز دید

راز خود با عاشقان خود بگفت
 در دریای حقیقی باز یافت
 هر کسی بر عکس یاران^۱ گشته‌اند
 گر همی کاری تو تخمی را بکار
 گر همی کاری تو تخمی^۲ راست کن
 چند با هر کس تو راز خود نهی
 راز را با ساز اگر یکسان شود
 هر کسی بر عقل نقلی کرده‌اند
 راه بر خود می‌روی کی پی‌بری
 راه بر خود می‌روی پر ره‌زن است
 ره زنان بر راه تو بس خفته‌اند
 راه آنکس یافت کو با آه شد
 عشق راحت مینماید بر قبول
 تو بخود هرگز کجا این ره کنی
 عشق مغزی مینماید سوی دوست
 عشق بنماید ترا اسرار تو
 عشق اول مشتق از عقل آمدست
 زینت عقلست دنیا سر بسر
 آمدست اینجا فضولی می‌کند
 گر ترا خود عقل و جان باشد قبول
 ای ز عشق لایزالی گم شده
 صورت عقلست در نقلی از آن
 بس کتب کز عقل باشد پایدار

هر کسی بر گونه این در بسفت
 همچو او دیگر کسی هرگز نیافت
 هر یکی تخمی ازینسان گشته‌اند
 کان بود پیوسته با تو پایدار
 کان مراد تو بود هم بی سخن^۵
 چند اینجا دام و ساز تن نهی
 جان ذات رهبر جانان شود
 لیک همچون عقل اندر پرده‌اند
 تو نمیدانی که هر دم پس تری
 جان تو اینجا یکه چون ایمنست^{۱۰}
 راه را هرگز نه زینسان رفته‌اند
 عشق با وی اندرین همراه شد
 تو نمیدانی مرین ره را اصول
 کی تو خود را زین سخن آکه کنی
 تو بماندی در میانه جمله پوست^{۱۵}
 عقل بنماید ترا گفتار تو
 گر چه اینجا گاه بر نقل آمدست
 لیک از راه حقیقی بی خبر
 آنچه از وی شد اصولی میکند
 کی شوی در عشق تو صاحب وصول^{۲۰}
 از جمادی نفس تو مردم شده
 کی خبر یابی ز سر بی نشان
 کی بود هرگز ترا آن پایدار

بس کتب کز عقل صورت ساختند
 راحت جان عقل کی بویی رسد
 چون بماندی در مقام عقل تو
 چند گردی کرد عقل ای بی خبر
 ۵ عقل کل چون مر ترا صورت بدید
 چون تو بر عقل این ره کل میروی
 ای ترا هر دم ز عقلت پرده
 کرده تو پیش چشم تو خوشست
 آتشی در پیش و راهی سخت دور
 ۱۰ آتش طبعی بکش اینجا بگاه
 هر که زین آتش بسوزد بی خبر
 آتش طبعیت پر از مشعله
 آتش طبعیت پر مکر و حیل
 آتش طبعیت بارای و هوس
 ۱۵ آتش طبعیت دشمن مر ترا
 آتش طبعیت تلبیس جهان
 آتش طبعیت رهن مر ترا
 آتش طبعیت ابلیس دزم
 آتش طبعیت بر عکس دلت
 ۲۰ آتش طبعیت ره زن تن^۲ شده
 آتش طبعیت آنجا برفسوس
 آتش طبعی برادر کین تو
 آتش طبعی فسرده کن دمی
 هر چه آن می خواستند آن ساختند
 چون ترا زان حال آهویی رسد
 گوش کن از هر کسی هر نقل تو
 زان نمی یابی تو زین بوئی اثر
 در مقام جمع حشمت آرמיד
 پای بسته در بن ذل^۱ میروی
 کی ترا باشد یقین از کرده
 راه تو دورست و هم بر آتشت
 تن ضعیف و دل شده از وی نفور
 تا نسوزد آتشت آنجا بگاه
 هم از آن آتش شود او کارگر
 در دل تو او فکنده و لوله
 هر زمانت میکند بر جان خلل
 زان بماندی در پس پرده زپس
 چند داری دشمنت را برقفا
 خویش از دست طبعیت و ارهان
 کی توانی بود ازو بی ماجرا
 هر زمان مکاری بسازد لاجرم
 زان شده راز حقیقی مشکلت
 در میان جسم در هر فن شده
 میکند بر معنی دل پرفسوس
 میکند آنجا خراب آئین تو
 تا نماید آینه اینجا دمی

یکدمی از آتش تن دور باش
 اندر آتش هیچکس چون خوش بود
 این نه آن آتش که او سرما کشد
 هست این آتش عجب افروخته
 هر زمانی عالمی می‌سوزد او
 هست ابلیس از تف آن آتشت
 خوش تو اندر راستی خوش خوشی
 خواب در آتش کنی هر لحظه تو
 ای دریغا آتشت در راه شد
 [42] ای دریغا آتشت در بسترست
 عاشقان در آتش معنی شدند
 آتش معنی نسوزد^۱ عاشقان
 آتش معنی طلب کن از یقین
 انبیا را آتش معنی بدست
 آتش معنی چو ابراهیم یافت
 آتش عشقت آنجا معنوی
 آتش عشقت بی وصف و صفت

بعد از آن اندر میان نور باش
 ز آنکه آتش در زمستان خوش بود
 عاشقان کشته و شیدا کشد
 هر زمانی عالمی را سوخته
 هر زمانی راه سر آموزد او
 جسم تو آنجا بگو تا چون خوشست
 پای تا سر در درون آتشی
 کی توانی کرد راه پرده تو
 همراهی ناخوش ترا همراه شد
 جای تو در آتش و خاکسترست ۱۰
 نه چو تو در آتش دعوی شدند
 لیک عاشق خویش را سوزد در آن
 تف او را کن قبول از دل یقین
 لیک ایشان را در آن دعوی بدست
 خویش را آنجا یگه تسلیم یافت ۱۵
 هست روحانی و دل زو شد قوی
 آن نیاید هرگز اندر معرفت

حکایت ابراهیم علیه السلام^۱

چونکه ابراهیم در آتش فتاد
آتش صورت بمعنی گشت باز
بود صورت آتشی بس سهمناک
چونکه ابراهیم اندر وی فتاد
۵ هر که او تسلیم شد در آتشش
چونکه آتش آتش او را بدید
آتش روحانی از عزّت بتافت
آتش معنی عشق آمد پدید
کل آتش چون خلیل کل پدید
۱۰ آتش آنجا گاه یکسر گشت کل
نقش کل هر جا که او حاصل شود
گفت حق یا نار کونی شو تو برد
چون ندا آمد که آتش سرد شو
گشت ریحان و کل آنجا آشکار
۱۵ هر که او در آتش مطلق شود
چون به بینی آتش عشقش دمی
چونکه آتش گشت واصل از ندا
از ندا تو جان خود ایشار کن
آتشی واصل شد از عشق ندا
۲۰ آتشی چون می شود واصل ازو

در میان آتش او بس خوش فتاد
آنکهی بر رای دیگر کرد ساز
شعله او گشت آنجا تفت ناک
راز خود بر لمعه آتش گشاد
گشت ریحان و کل آنجا آتشش
آتش صورت شد او را ناپدید
آتش دیگر ز روحانی بیافت
معنی دیگر ز عشق آمد پدید
بعد از آن گلها در آنجا بشکفید
چون نظر کرد و بدید او عکس کل
گر بود آتش از آن واصل شود
آتش آنجا گاه کلی گشت سرد
چون شنید آتش که ما را برد شو
گشت ابراهیم آتش را نکار^۲
در زمان آواز از آنجا بشنود
چون توانی بود آنجا یکدمی
چون ندا آید نو جانت کن فدا
هر دو عالم را پر از انوار کن
چون نداند کرد آتش جان فدا
چون نکردی یکدمی واصل ازو

- آتش ابراهیم را چون روح گشت
تن فدا مانند ابراهیم کن
تن فدا کن هر زمان در راه حق
آتش طبعی تو چون گل شود
آتش طبع تو چون ریحان شود
آتش طبعی ز ره بردار تو
آتش طبعی بکش ای بی‌خبر
هست آئینه دل و تو صورتی
زود ناقورت ز صورت دور کن
دل ترا آئینه کون و مکان
زنگ شرك آورده در وی بسی
آینه چون زنگ دارد پاک کن
تا بدین آئینه تو راهی بری
زود این کل را بکلی برزدای
زود این آئینه از پرده برآر
زود آئینه برون کن از غلاف
زود آئینه بده بر صیقلی
زود آئینه برآور پیش خود
در درون پرده ناموس بین
چون دو آئینه که گردد روبهم^۳
این رموز از آن بزرگ راه بین
شرح این آئینه بسیاری بگفت
عشق این آئینه را او آب داد
- تا که ابراهیم از وی برگذشت
جان خود در راه او تسلیم کن
تا شود این جان تو آگاه حق
آنکهی ذات تو تو کلی کل شود
جان تو خوش بوی و مشک افشان شود^۵
دیده عشق یقین بگمار تو
تا از آئینه بیابی تو اثر
تو بمثل بلغمی با قوتی
آنکهی آئینه دل نور کن
این زمان در صورت حسی نهان^{۱۰}
کی نماید مرترا زین سربسی^۱
بعد از آن آهنگ روح پاک کن
در زمانی هر دو عالم بنگری
تا شود پیدا دلیل و رهنمای
تا شود کلی ترا آن آشکار^{۱۵}
تا شود پیدا ترا کل بی‌خلاف
تا کند صافی ترا بر مصقلی^۲
اندرو بنگر زمانی بی‌خرد
خویش را آئینه افسوس بین
روشنی باشد ترا از بیش و کم^{۲۰}
یافتم اندر عیان عین‌الیقین^۴
در این معنی عجایب او بسفت
بعد از آن ترتیب این آئین نهاد

روی جانان اندر و پیدا شده
عقل هر دم بر خلاف آینه
گر تو این آینه داری صاف را
گر تو آینه کنی دو روی را
۵ ثم وجه الله را از دیده دید
هست این آینه آئین دو کون
هست این آینه کل معرفت
پر ۲ صفت کردند این آینه را
هر کسی عکسی ازین آینه یافت
۱۰ جز محمد سر این کس را نگشت
لیک خود را کل کل در کل بیافت
سعی باید برد اگر می بشنوی
چون شود آینه پیدا پیش تو
چون بینی روی خود آن جایگاه
۱۵ تا بینی آنچه با خود کرده
هر چه کردی پشت آید عاقبت
خیز تا رازی مگر بنمایدت
چند سرگردان این پرده شوی
راه نزدیکست از تو دور شد
۲۰ نور عشقت گر رهی بنمایدت
نور عشق از عالم جان برترست
نور عشق از عالم تحقیق شد
گر ترا توفیق در کار افکند

ای بسا کس کاندرین سودا شده
میکند او مکر ها هر آینه
سر این آینه گردد قاف را^۱ را
جمله يك باشد ولی دو روی را
نقشها گردد ازو کل ناپدید
می نماید راز های لون لون
کی کند آینه را آنجا صفت
ره نبردند اندرین آینه را
لیک هر گز هیچکس آینه یافت^۳
او بدانست این رموز هفت و هشت
گرچه در پرده بسی او ذل بیافت
تو بدین گفتار کلی بگروی
بد مبین و جمله نیک اندیش تو
يك زمانی تو نظر کن پیش گاه
زانکه هم آینه و هم پرده
ای دریغا راه تو بر عاقبت^۴
بی ره صورت رهی بکشایدت
چند خود را راه کم کرده شوی
بود نزدیک ارچه از ره دور شد
در زمانی راز دل بکشایدت
ذاتش از کون و مکان هم برترست
لیک هر کس را نه این توفیق شد
راه این پرده تمامت بر درد

گر نباشد عشق تو بی رهبری
 گر نباشد عشق در کون و مکان
 گر نباشد عشق تو خود کی شوی
 آینه است این عشق و دل شیدا نمود
 آینه چون در درون پرده است
 چون برون آید ز پرده آینه
 چون به بینی کل تو آینه است
 چون ترا آئین نباشد زین سخن
 زود در آئین خود در ساز شو
 صیقل عشق از دلت پاکی کند
 آینه اول با آتش در کنند
 صیقلی چون آینه دارد بدست
 اولش خاکستری ریزد درو
 چند روز از یکدگر خالی کند
 چون شود صافی و بنماید جمال
 تا که او نیکو و صافی تر شود
 عکس خود اول ببیند اندرو
 [43] چند بارش هم چنین از روی رنگ
 سعی بی حد می برد آن جایگاه
 روی عکس و هر چه پیش آید و را
 آینه در پرده گر باشد مدام
 آینه چون رنگ باشد روی را
 موی در آینه تو هرگز مکن

تو همی خواهی که بر خود ره بزی
 کی شود هرگز ترا عین عیان
 اندرین منزل کجا هرگز شوی
 هر چه بد در آینه پیدا نمود
 نور خود کلی در آن کم کرده است ۵
 رخ نماید هر چه هست هر آینه
 خویشتن را بین که کل یک آینه است
 کی توانی یافت این راز کهن
 یک دمی با آینه همراه شو
 کی ترا آینه اش خاکی کند ۱۰
 بعد از آن آن را بخاکستر کنند
 پس کند او را در آن حالی بدست
 بعد از آن رویش در اندازد ازو
 تا و را روشن تن ۲ و صافی کند
 همچنان خاکسترش ریزد بیال ۱۵
 روشنی او از آن خوشتر شود
 بار دیگر در نهد صیقل درو
 جمله بردارد از آنجا بی درنگ
 تا که پیدا می شود آن جایگاه
 همچنان آن عکس بنماید و را ۲۰
 کی ترا بنمایدت عکسی تمام
 تف رنگ آرد در آنجا موی را
 تا نکردد کم ترا سر سخن

این دل تو آینه است اندر نهان
 هست این آئینه دل با هر کسی
 آینه چون در گل و تار یک هست
 آینه چون از غلاف آید برون
 ۵ آینه عشقت اندر دل نهان
 آینه چون این زمان در پرده است
 چون در آبی از درون پرده را
 هست این آینه بر عکس خیال
 زنك شرك از دل بکن خالی همی
 ۱۰ روی دل صافی بکن تو بی خیال
 معنی آینه را تو باز بین
 تن ترا از هر رهی برده خلاف
 پاك كن آئینه را در هر نفس
 هر که او در راه استادست باز
 ۱۵ هر که اندر پرده ره باز ماند
 راه بینا این بدان گفتم همی
 گر کسی در راه خواهد رفتن او
 تا که آن را نیز نزدیکش شود
 آن سخن ها راه باشد راهبر
 ۲۰ چند گویم راه تو بر پرده است
 راه او نزدیک خواهد شد همی

لیکن اندر آن نهان عین عیان
 اوفتاده در ره^۱ این گل بسی
 لاجرم رخ را نه بینی درنشت
 در نمودن باشد او عین فنون
 در میان جان جمال حق عیان
 از تف آن راه جان کم کرده است
 راه یابی بر معانی پرده را
 هر چه بینی هست از عین محال
 اندرین آئینه بنگر يك دمی
 معنی جان را بین تو لا محال
 در درون دل تو صاحب راز بین
 هست بگرفته در آئینه غلاف^۲
 پیش او شو تا نمائی باز پس
 همچنان کز راه افتادست باز
 تا ابد او بی دل و بی ساز ماند
 تا نهی بر این جراحت مرهمی
 هم سخن در راه خواهد گفتن او
 راه بروی زود و آسان بسپرد
 چند خواهی گفت اکنون راهبر
 سالک دل راه خود کم کرده است
 اندرین ره پیر خواهد شد همی

رسیدن سالک و حصول با پرده ششم

عاقبت آن سالک اندر پرده ها بود و می شد از یقین در پرده ها

- تا ششم پرده رسید آنگاه او دید ناکه پرده سبز و لطیف ایستاده در بر آن پرده او پرده را در گرد او زین نور^۱ بود پرده بد سبز اما چون بهار نورها از پرده ها تابان شده نور او اسفید رنگ و رنگ رنگ بر کف دستش نهاده مهره اندران مهره بسی خط داشته جوهری بد عکس آنجا خطها کرد آن جوهر فراوان مرغ بود جملگی برزنده بر روی افق يك تتق مانده خورشید بود آنچنان پیر عزیز کامکار هر زمان آن جوهر پر عکس نور باز کشتی جوهر اندر جای خود باز جای خود شدی جوهر همی پرده ای بر عکس جوهر تابدار روی پیرش بر مثل چون ماه بود جوهر اندر دست کردی سرنگون در چکیدنی خون ز جوهر ناکهان جوهر اندر خون برنگ خون شدی مرغکان چون آن بکردندی نگاه
- بعد از آن چون شد دگر آگاه او در پس پرده یکی پیر شریف دم بدم میکرد در خود پرده او گرچه آن پرده تمامت نور بود روی های او بمانند نگار ۵ عکس آن بگرفته و تابان شده کرد خود پیچیده بود آن پرده تنگ جوهری بسی حد عجایب شهره بر صفت آن لمعه ها بفراشته کشته پیدا بر مثال استوا ۱۰ عکس آن بر چشم ره بین مینمود از برون پرده کرده يك تتق روشنی مانده ناهید بود جوهر اندر دست کشته نامدار از کف خود افکنیدی دور دور ۱۵ پس طلب کردی همی مأوای خود روشنی دادی در آنجا عالمی کشته بود از پرتو خود پرنکار در درون پرده در آگاه بود آمدی از روی جوهر نقش خون ۲۰ محو کشتی خون جوهر در زمان عکس او نه خون ولی چون خون شدی آمدندی پیش آن جوهر براه

هر تنی زان مرغکان خون داشتند
 خون گرفتندی ز جوهر در زمان
 پیر ناپیدا شدی در عکس آن
 برفراز پیر دید او يك شجر
 ۵ پهن بودش هر ورق چون آفتاب
 میوه او بود سر آویخته
 بود رنگ ساق او مانند خون
 گرچه زان سر^۲ دید او آوازها
 بانك میکردند بر آواز مرد
 ۱۰ راه بین آواز ایشان می شنود
 او نمیدانست تا چه گفتشان
 بود صندوقی نهاده پیش پیر
 بس منور بود همچون آفتاب
 نور آن صندوق اندر پرده را
 ۱۵ نور آن بالای اشجار آمده
 هر زمانی یکسری ز آنجا بزار
 در کنارش چون سرافتاده شدی
 بر سر صندوق کرده باز رو
 خوش نظر کردی بسوی آن درخت
 ۲۰ بار دیگر چون که بگذشتی از آن
 پیر بار دیگر آن صندوق را
 آن سر از صندوق خاموش آمدی
 تن زدندی آن سران در پیش او
 گرچه یکسر دل پراز خون داشتند
 در چکیدی هر زمان^۱ خون از دهان
 راه بین چون دید حیران گشت از آن
 برگشاده بود آنجا بال و پر
 جمله رنگش چو نور ماهتاب
 اندر آن اشجارها بگسیخته
 بال او رفته از آن پرده برون
 بانك میکردند پر از رازها
 خود همی بودند اندر راز خود
 ليك از گفتارشان آگه نبود
 بود ایشان را از آن کام و دهان
 پر ز جوهر عکس آن چون مهنیر
 خوش همی تابید از وی نور و تاب
 اوفتاده بود روشن کرده را
 پیر اندر آن بتکرار آمده
 اوفتادی پیر را اندر کنار
 پیر آن را ناکهان خود بستدی
 پس نهادی سر در آنجا باز او
 اندر آن حیران بماندی مرد سخت
 یکسر دیگر در افتادی از آن
 در نهادی و فرو بستى و را
 چون کسی در خواب بیهوش آمدی
 بار دیگرشان نبودى گفت و گو

- مرغان در گردا سرها بی خلاف
روی سرها پیش پیر نامدار
هر زمان آن پیر خوش بگریستی
زار میگفتی که ای دانای حال
تو همی دانی و بس من چون کنم
سالها شد تا مرا اینجایگاه
من چه دانستم که این پیش آیدم
سرّ این گرچه نکردم آشکار
بی قرار می کنم این جایگاه
بیقراری میکنم اینجا دژم
تو مرا اینجایگاه آورده
از برون پرده یا از درون
چون تویی در اول و آخر همی
سوختم زانکه که دیدم راز تو
هم مرا اینجایگاه بنشانده
این رموزم آشکارا کرده
[44] این چنین رمزی کرا گویم ز تو
تا کی این سر را زاسرار آوری
خون دلها اندر اینجا ریختم
حکم حکم تست تو دانی همه
هم امیدی دارم اندر پرده ات
من چنین ز اندوه دیدت سالها
گفت امید ترا حاصل کنم
- می پریدند اندر آنجا بی مصاف
بود هر يك بیقرار و زار زار
اندر آن سرها همی نگریستی
تو همی دانی مرا راز از سئوال
تا ازین احوال سر بیرون کنم
داشتی اندر میان پرده گاه
این چنین احوال ها پیش آیدم
بی قرارم بی قرارم بی قرار
باز ماندم در درون پرده گاه
باز مانده اندرین راه عدم
چون نمیدانم کدامین پرده
هم درون و هم برونی هر دو چون
بر دل ریشم بنه يك مرهمی
هم نکه دارم نکویم راز تو
عاقبت از جایگاهم رانده
این دلم را پر زسودا کرده
هم ترا و هم ترا جویم ز تو
مر مرا اینجا نه تنها بنگری
ای بسا سرها که از تن ریختم
می بکن تو آنچه بتوانی همه
هم مرا اینجا رسانی از رخت
این چنین زار و نحیف از حالها
عاقبت آنجایگاه واصل کنم

آنچه گفتی راز من^۱ کن آشکار
 اینک آمد آنچه تو فرموده
 پیک راه آمد مرا آگاه کرد
 سوی تو^۲ خواهم کنون من آمدن
 ۵ من نمانم تو بمان کُلی مرا
 این رموز تو یقین گردیده کل
 مرا زین پرده ها بیرون فکن
 پیک آمد اینک آمد در حجاب
 راست کارم من کنون در باختم
 ۱۰ رازدار تو منم در پرده راز
 من ترا خواهم ترا جویم ترا
 سهل کن کارم بکُلی وارهان
 جان خود ایثار راه تو کنم
 راز من را خود تو میدانی و بس
 ۱۵ وارهان ما را ازین پرده تو کل
 جان خود در راه خواهم باختن
 پرده از رویم تو بردار و یقین
 این زمان جان من حیران بیر
 این زمان کل تو گشتم چون کنم
 ۲۰ پرده ام در ره حجابست و زوال
 پرده بر در وارهان ای پرده در
 تا شوم مستغرق عزّ و جلال
 مرد سالک راه بین اندر زمان

تا کنم جان خود اندر ره نثار
 راست گفتی هر چه تو فرموده
 یک زمانم جان ز تن بیراه کرد
 بی من آنجا خواهم آنجا من شدن
 تا کنم تسلیم جان و تن فدا
 باز دارم زین همه هستی و ذل
 همچو این سرها میان خون فکن
 بی خلاف آمد برون او از حساب
 چون بسی بازار نو^۳ بر ساختم
 پرده را از روی خود برگیر باز
 سهل گردان هم مرا این ماجرا
 ای مرا تو نور دیده هم عیان
 خویشتن را در پناه تو کنم
 باز بستان این نفس را هم نفس
 چون گرفتارم میان عزّ و ذل
 تا برون پرده خواهم تاختن
 روی خود بنما بنزد راه بین
 کار من آسان کن ای میر بشر
 تا که این پرده ز خود بیرون کنم
 زان نمی یابم وصال آن جمال
 پرده از کارم برافکن بی خبر
 لم یزالی لم یزالی لایزال
 چون بدیده راز او را بر عیان

- در عجب اینجا بماند و لال شد
 شد زبانش لال از آن گفت سؤال
 او بمانده زار و حیران در جنون
 بشنو این اسرار دیگر بی خلاف
 هر که این اسرار دیگر بشنود
 در زمان آن سالک صاحب نظر
 در نظر آنجا بماند او ای عجب
 آتشی آمد برون از آن درخت
 جمله شاخ آن درخت و سر بسوخت
 آتشی در کل آن پرده فتاد
 راه رو در حیرت آنجا گشت کم
 دهشت آتش چنان شد خوفناک
 گشت کرد آن شجر تا پاک گشت
 سوی آن صندوق آتش در گرفت
 آنچنان سرها که در صندوق بود
 بانگ میکردند از صندوق راز
 هر زمان از دهشت اسرار آن
 آمد از صندوق آوازی دگر
 چند باشی نیز سرگردان شده
 خوش بایست اینجا و از آتش مترس
 چند خواهی بود از آتش رمان
 لیک اسرار دگر در راه هست
 تا بینسی سر اسرار قدم
- همچو آن پیر دگر بی حال شد
 در تفکر مانده بود و در خیال
 تا چه آید از پس پرده برون
 محوشو تا واره‌ی از این گزاف
 راز دان صانع اکبر شود ۵
 ایستاده کرده بد بروی نظر
 تن ضعیف و زار مانده در تعب
 شاخ او را پس بسوزانید سخت
 بار دیگر آتشی را بر فروخت
 بعد از آن روی خود آنجا که نهاد ۱۰
 خویش را در خویشتن میکرد کم
 تا بنای راه بین کردد هلاک
 همچو خاکستر شد و چون خاک گشت
 هر چه بود آنجا بخشاک و تر گرفت
 آتشی اقتاد و بانگی می شنود ۱۵
 مرد ره بین گشت از آن اسرار باز
 می چمید از هر سویی آن راز دان
 گفت خوش میباش توای بیخبر
 اندرین اسرار تو حیران شده
 زین چنین رمز و معانی خوش مترس ۲۰
 گر بجوشد هم بیابی تو امان
 گر نمیدانی زمانی کن نشست
 هیچکس آگاه نبود لاجرم

چون تو میبینی زمانی صبر کن
 صبر کن یکدم مترس ای ناتوان
 آنچه تو دیدی رموز دیگرست
 من ترا این جایگاه آورده ام
 ۵ عاقبت هم باز آن جایب بزم
 تو بدین دهشت کجا بینی مرا
 راز منهم من بدانم در نهان
 گرچه بسیاری کشیدی رنج راه
 تا ترارازی دگر حاصل کنم
 ۱۰ هر کسی را از ره دیگر بزم
 آنچه من دانم نداند هر کسی
 آنچه گفתי آنچه دیدی من بدم
 صبر کن تا تو بمقصودی رسی
 عاقبت از پرده بیرون آورم
 ۱۵ چند و چند آخر بخود می بنگری
 تا ترا اینجا ندیدم مرد کار
 تا ترا یک ذره خود بینی بود
 تا ترا این صورتست اندر برت
 من ترا گشتم باول خواستار
 ۲۰ لیک حال صبر باید اندرین
 آنچه دیدی بیشکی در راه تو
 آنچه تو دیدی درون پرده ها
 آنچه من دیدم ترا از صادقی

تا شود پیدا مرین راز کهن
 تا بینی راز پرده بر عیان
 آنچه من دانم که از آن آگهست
 لیک این ساعت ترا گم کرده ام
 در مقام و جای و ماوایت بزم
 تو کجایابی مرا بی جان فدا
 کی ترا کردد چنین رازی عیان
 صبر کن یکدم تو نیز این جایگاه
 مر ترا از یک جهت واصل کنم
 که بیای آرام گهی از سر برم
 تا شود اسرار من برتر بسی
 من ترا آوردم و من تو بدم
 زانکه اندر پرده مانده در پی
 در میان صحن گردونت آورم
 تا تو خود بینی کجا این ره بری
 بر تو این سر کی بگشتی آشکار
 آنچه میجوئی کجا حاصل شود
 کی توانی یافت سر رهبرت
 عاقبت گردانمت سر آشکار
 راه کن تا خود رسی^۱ اندر یقین
 کسی شوی از رمز من آگاه تو
 من بدم اما کجا بینی مرا
 در کمال عشق ما تو لایقی

من ترا گشتم باول خواستار^۱
 آخرین هم من ترا واصل کنم
 چون تو در پرده فرو ماندی کنون
 تا تماشای صفات ما کنی
 چون صفات من ترا معلوم گشت
 در صفات من شوی تو بی صفات
 عاشق آسا آمدی در سوی من
 آنچه در مفهوم تو آمد یقین
 آن کمال از این نهانی آمدست
 آن کمال دیگرست اندر جهان
 هر چه دیدی پرتویست از آن کمال
 واصلم آنجا ندانم راز خود

سرّ خود کردم ترا من آشکار
 عاقبت مقصود تو حاصل کنم
 پیش آرم مر ترا يك رهنمون
 آنکهی آهنگ ذات ما کنی
 هر چه جوئی مر ترا مفهوم گشت^۵
 ذات من کردی اگر کردی تو ذات
 هم بدیدی رمزهای^۲ کوی من
 همچنان راهست تو هم راه بین
 کان کمال آن جهانی آمدست
 در میان پرده ها گشته نهان^{۱۰}
 هر چه گوئی لامحالت آن محال
 گفته ام با تو بدان ای بی تو خود

سوال سالك وصول از پیر^۳

راه بین گفتا که ای جان جهان
 چون ندانی واصلی آنجایگاه
 راز تو دریافتم چون گفته
 راز خود اکنون تو پنهان میکنی
 [45] چون تو آوردی مرا اینجایگاه
 تا مراد خود دمی حاصل کنم
 گفت آن هانف تو خود دیدی همی
 خود مبین حق بین که تا تو حق شوی

ای مرا تو آمده عین عیان
 هم تویی ونه تویی اینجایگاه^{۱۵}
 در معنی اندرین ره سفته
 بر من مسکین چه تاوان میکنی
 هم مرا بنمای اکنون کل راه
 همچو تو من نیز خود واصل کنم
 کسی کجا یابی وصال^۴ یکدمی^{۲۰}
 پس ندایی کن ندایی^۵ بشنوی

۱ - ج : اول تو من شدستم دو ستار ۲ - ج : امرهای

۳ - در نسخه « ج » نیامد، ۴ - م : تو و صل ۵ - : ندای لن ترانی

درنگر کاین سرهم از خود رفته است
این زمان هم باخود و هم بیخودست
سالها اینجا مقیم راز ماست
این درخت و مرغ و صندوق و گهر
۵ راز ما میداند او اینجاگاه
این زمان مقصود او حاصل کنم
راز ما میداند و از خود شدست
همچنان ناپخته است اینجاگاه
صبر کن تا راز او را بنگری
۱۰ صبر کن تا راز بنمائیم ما
آنچه ما دانیم آن پیدا کنیم
این زمان انبدر نظر او بیهش است
این زمان اندر وجودست وعدم
یک نظر کردیم سوی پیر ما
۱۵ از کمال خود نظر کلی کنیم
از کمال این پیر ره واصل کنم
یکزمان وایست اینجا و مترس
برق استغنا چنان آید ز دور
خود بینی آنچه اینجا دیدنیست
۲۰ عشق ما اینست هم در عاقبت
عشق ما اینست و ما پیدا کنیم
عشق ما هرگز نداند عقل بین
تا نسازی و نسوزی پاک تو

تو چنان دانی که از خود رفته است
در مقام کل فتاده^۱ بی خودست
اندر آنجاگاه او دمساز ماست
رازها دارد درین ره راهبر
باز مانده در درون پرده گاه
این زمانش دمبدم واصل کنم
یک نظر دیدست و او بیخود شدست
عاقبت دریافت وصل پادشاه
تا تو نیز از راز او هم برخوردار
راز خود بر راز بگشائیم ما
راز پنهانی بدو پیدا کنیم
در چنان بیهوشی او خوش خوشست
میزند اینجاگاه کلی قدم
این چنین گشتست حیران پیر ما
جزو او را این زمان کلی کنیم
عاقبت مقصود او حاصل کنم
تا بدانی کاین چه رازست و مترس
آتشى گردد در آنجا همچو نور
باز دانی^۲ آنچه اینجا کردنیست
ره ندانی تا که جویی عاقبت
آنچه پنهانست ما پیدا کنیم
در گمان هرگز کجا باشد یقین
کی توانی گشت نور پاک تو

این زمان ما يك نظر خواهیم کرد
 تا شود فائی و باقی گردد او
 بشنو این اسرار جان گر آکهی
 رمز من نه عقل داند اندرین
 رمز من شوریدگان^۱ داند و بس
 رمز من کلی حقیقت آمدست
 تا کمال لامکان حاصل شود
 بوی این گر هیچ بتوانی شنود
 این رموز از لامکانست ای عزیز
 ناگهی از حضرت عزت ز ذات
 پیر در ساعت در آنجا که بسوخت
 آتش از پای تاسر در گرفت
 تا تمامت گشت خاکستر وجود
 همچنان آواز می آمد یقین
 همچنان از شوق بودی نعره زن
 همچنان در عشق پا تاسر پیود
 همچنان می گفت^۲ ای کلمی شده
 هم کمان من یقین گشته ز تو
 نیستم هستم کنون در نیستی
 هست گشتم نیستم در پرده من
 نیست گشتم هست گشتم جاودان
 وار هیدم من ازین رنج و الم
 نیست در هستم یقین اندر عیان

از جلال خود نظر خواهیم کرد
 این زمان کلی تمامت گفت و گو
 بشنوی از جان کر مرد رمی
 در کمانت عقل کی یابد یقین
 رمز من سرّیست از الله و بس^۵
 اولت این عقل باید کرد پست
 جان تو از این سخن واصل شود
 گوی از کونین بتوانی ربود
 سرّ این دریاب تا کردی عزیز
 ناگهانی يك علم زد نور ذات^{۱۰}
 اندر آن آتش بکلی بفرروخت
 خوش همی سوزید و خاکستر گرفت
 گویا این پیر خود هرگز نبود
 این رموز هم بدان ای راه بین
 همچنان از ذوق بود اندر سخن^{۱۵}
 بود آوازش ولی صورت نبود
 کام خود در عاقبت تو بسته
 پای تاسر راه بین گشته ز تو
 هستی تو شد یقینم نیستی
 پرده ها کرده همی بر کرد من^{۲۰}
 هست و خواهم بود و هستم جاودان
 بی وجودم روح پاکم^۳ در عدم
 هم جهانی نه جهانم در جهان

نیستم اما توی کلی و من^۱
 در درون تو شدم بیرون مرا
 هر چه گفتم بر زبان کلی تویی
 گویا اکنون نمودم بود بود
 روی من باروی تو^۲ هر آینه است
 انت قلبی^۴ انت عینی انت روح
 ثم ضعت فی فوادی^۵ ضالتی
 این زمان در باطنی و ظاهری
 چون نهان گشتی عیان دیدی نهان
 نه چو پرده اولین گم کرده ام
 تا نمانم من تو مانسی والسلام
 جان جانی تو مرا جانم نمای
 تا شود عین عیان عین یقین
 این زمان بی تن بخون آغشته ام
 جان کنون و جسم رفتم از میان
 هم ز فضلت تنو بگردان واصلم
 تا یکی کردم درین سر بی تنی
 چون تو من گشتی شنو کل ماجرا
 بی تنم اما چو شیدا آمدم
 نه شبانم هم شبانم بر رمه
 اندرین بی خود خودی دل گشته ام
 با توام نه بی توام آکه شدم
 عشق شد معشوقه گشتم جاودان

نه عیانم هم عیانم شد که من
 در تو گم گشتم تویی اکنون مرا
 راز من کلی تو میدانی تویی
 بود من بود تو بد چندین که بود
 ۵ آینه گشتم بکلی آینه است
 کان قلبی کالفوادی من فتوح^۳
 الصباحی فی منامی حالتی
 حالتی مجلی فوادی ظاهری
 جزو گشتی کل بدیدی جاودان
 ۱۰ من توام راحت تمامت پرده ام
 واصلم کلی بکن اکنون تمام
 واصلم گردان خودی خودنمای
 اول و آخر یقینم کن یقین
 در تن و بی تن چو تنها گشته ام
 ۱۵ واصلم کن عین گردانم عیان
 این دگر خواهم که داری حاصلم
 واصلم گردان ازین ما و منی
 راز دیدم هم بگویم مر ترا
 در تو گم گشتم چو تنها آمدم
 ۲۰ نه محیطم هم محیطم بر همه
 نه دلم اما یقین دل گشته ام
 ره شدم نه ره شدم هم ره شدم
 عاشقم تا روی تو دیدم عیان

۱- م : نه منم اما تویی کلی نه من ۲- م : تو بود ۳- چ : فی فوادی در فتوح

۴- م : مجلی ۵- چ : منادی

پرده ام نه پرده ام در پرده ام
 بی تنم هم بی تنم هم با تنم
 صورتم نه صورتم نه سیرتم
 عاقلم نه عاقلم هم عاقلم
 من توام یا تو منی هم من توام
 در وجودم در سجودم در خودم
 راز دارم از تو اما در نهان
 راز تو هم با تو خواهم گفت باز
 راز تو بر من عیان شد بی وجود
 رازدانی راز دانی رازدان
 در عیان تو نهانی آمدست
 این نهان تو عیان را آشکار
 در نهانی من عیان می بینمت
 راز هر دو کون گشته از تو فاش
 واصلم در ذات تو فانی شده
 واصلم در ذات تو افتاده من
 واصلم در ذات تو مستغرقم
 ذات تو باقی و بنده فانیست
 [46] راز تو بشناختم بر شش جهت
 بی صفت گشتم صفت بگذاشتم
 من صفات تو کجا دادم صفت
 عقل و جان ایثار کردم زین مقام
 عقل بیرون ماند و شد در پرده او
 عقل پنهان گشت و او را پرده است
 نه چو سالک این زمان ره کرده ام
 روشنم نه روشنم هم روشنم
 نه بمعنی نه بتقوی سیرتم
 صادق در عاشقی هم صادق
 هر دو یکی گشته و نه من دوام ۵
 در مقام عشق اکنون بی خودم
 بی خودم اما حقیقت بر عیان
 راز دار من تویی ای بی نیاز
 بود من کلی هم از بود تو بود
 هم عیانی هم عیانی هم عیان ۱۰
 در نهان تو عیانی آمدست
 کس نهان هرگز ندیده آشکار
 در عیانی جان جان می بینمت
 هر دو کون از ذات تو شد جمله فاش
 از بیرون پرده اعیانی شده ۱۵
 سر بسوی حکم تو بنهاد من
 در جلال تو عیان مطلقم
 عین دانائی من نادانیت
 جمله یکی گشتم از روی صفت
 از صفات تو دمی پنداشتم ۲۰
 کز صفت مستغنی و از معرفت
 تا شدم در ذات تو فانی تمام
 همچو تو من خویشتم کم کرده او
 در میان پرده ها خو کرده است

بر سلوک خود هوسها می پزد
 آخر الامرم وصولی راست شد
 کل رازم فهم شد در جای خود
 هیچ دیگر در خیالم راه نیست
 ۵ این زمان از عشق ذانت سوختم
 در وجود و در عدم کلی شدم
 سوختم از آتش عشق تو من
 تو منی و من ترا خواهم ز تو
 بر جمال لایزال^۲ عاشقم
 ۱۰ صبح گشتم شب شدم هم روز من
 این دلم شد محو از کل نهان
 جان جانی هم عیانی در نظر
 مفلسم لیکن همه زان منست
 هیچ در دستم ولی در دست من
 ۱۵ آفتابم نور او هم از منست
 ماهم و^۳ افتاده اندر تف و تاب
 آسمان لیکن نیم گردان شده
 گردش اشیا همه ذات منست
 آتشم وز آتش غم سوختم
 ۲۰ زادم و بر باد دادم زندگی
 آب لطف تو بدم گشته روان
 حال آن خاکستر اکنون گشته گل
 بحر از شوق تو این ساعت بجوش

هر چه می خواهد ز سودا می پزد
 گر چه افزون بود علمم کاست شد
 نیست چیزی دیگرم همتای خود
 هیچکس از وقت من آگاه نیست
 هر چه بودم جمله کلی^۱ سوختم
 این زمانه بی عدد کلی شدم
 سوخته کی گوید آخر این سخن
 گشته افزونم نگاهم من ز تو
 میزنم یکدم که صبح صادق
 از وصال تو شدم فیروز من
 دل بدل شد جان بجان ای جان جان
 با خبر هستم ز عشقت بی خبر
 نقش اشیا جملگی زان منست
 از فراق بیخودی هم مست من
 آفتاب از نور رویم روشن است
 همچنان مستغرقم در فتح باب
 کوکبم اما نیم حیران شده
 مصحف کل نقش آیات منست
 این چنین نور یقین افروختم
 زنده گشتم من زروی مردکی
 این زمان بر باد دادم آن مکان
 عین کل گشتم اندر عین ذل
 تا ابد هرگز نخواهم شد خموش

کوهم اما کوه غم بگذاشتم
 جبرئیل نه ز جبریل آمدم
 هستم اسرافیل و صورم در دمست
 من ز میکائیل عزّت یافتم
 هم ز عزرائیل جان دارم کنون
 نه شبم نه روز هم روز و شبم
 ابرم و از رعد غران گشته‌ام
 در وجودم از عدم دارم الم
 در نهانم آشکارم از همه
 حاصلم شد اصلی بی حاصلم
 با تو می‌گویم همه من خود توام
 بی تو کی باشد تمامت جزو و کل
 رفت عقل و رفت صبر^۲ و کل شدم
 کل و جزوم جزو و کل دریافتم
 ذات خواهم گشت در ذات تو من
 من نمانم من نمانم^۳ من توام
 در زمانم بی زمانم بی مکان
 هر چهار آمد برون از هر چهار
 بحر کردون موج کردم لاجرم
 فرشم و عرش تو گشتم پایدار^۴
 فرشم و الارض کل مایدون
 گشته کلی راز تو اعیان کنم
 در مقامات نو کلم بی خلاف

بهره از روی یقین برداشتم
 کام دل از جبرئیل بستدم
 افکننده صورتم در دم دمست
 از وجود رزق حرمت^۱ یافتم
 از غم صورت که آزادم کنون^۵
 بی تو اکنون در میان ماتم
 برقم و از تف سوزان گشته‌ام
 در دلم دارم کرم اما عدم
 این زمان چون بردبارم از همه
 از کمال شوق گفتن واصلم^{۱۰}
 من نخواهم این زمان چون من توام
 پرده های بی صفت با عین ذل
 این زمان معشوقه بی دل شدم
 تا که ذات بی صفت بشناختم
 تا شود منزلکه ذات تو من^{۱۵}
 بی توام اما یقین اندر توام
 هم زمان بی مکان اندر عیان
 صد هزار آمد فزون از صد هزار
 عرش گشتم در درون فرش هم
 این زمان در عرش هستم گوشوار^{۲۰}
 فرش را دادی شرف از مایدون
 تا تو مانی تو برین برجان کنم
 این زمان گفتم حدیث بی کزاف



اولم در آخر تو کم بُده
این زمان گفتم حدیث بی کزاف
هم در اسرار خواهم سفت باز
هم تو گشتم هم توهستم هر چه هست
غیر هم نبود صفات ذات تو
دیده ام این جملگی دیر تو بود
داشتی در پرده خویشم نهان
هم مرا اندر جفا میداشتی
عاقبت محو تمام آمد برم
آشکارا این زمان دانم تویی
بگذرم من از نهانت بر عیان
در تعامت جزو و کل مستغرقم
یعنی از باطن بظاهر بودمی
بودمی اندر عیان او یقین
این کمال از تو شدم پیدا عدم
هم تو خواهی بود آنجا کاروان
گشته پیدا وز نظر پنهان شده
یدرك الابصار خود هرگز ندید
پای تاسرگر شده نور تو نور
میکنی کلی صفات بی صفات
آتشی و باد نه آب و کلی
بر همه عالم تو عاشق آمدی
هم کمال خود ز عشقت باختی

مستغنی از کل شده
بودم و هرگز نبودم بی خلاف
گرچه بسیاری بخواهم گفت باز
از تو جستم وز تو گفتم هر چه هست
غیر نیست اندر درون ذات تو
هیچ غیری نیست کل سیر تو بود
چون یقینی پس چرا اندر کمان
چون یقینی پس چرا بگذاشتی
از وفای تو جفا آمد برم
از تو دارم درد درمانم تویی
آشکارایی ولی گشته نهان
از نهان و از عیان هر دو یکم
کاشکی اول چو آخر بودمی
کاشکی اول مرا من همچنین
چون تو بودی من که بودم لاجرم
چون تو بودی و تو باشی جاودان
جاودانی جاودانی جان شده
دیده سر مر ترا هرگز ندید
نحن اقرب راستی را بر حضور
نحن اقرب نی صفا تست و نه ذات
نحن اقرب سخت نزدیک کلی
جمله و از جمله فارغ آمدی
نحن اقرب خویشتن بشناختی

چون تو بودی این همه اشیا چه بود
 هم نهانی و تو پیدا آمدی
 آشکارا بودی و پنهان شده
 چون نبودم من تو بودی در جهان
 کی مکان تو شود پیدا چنین
 این مکان و این زمان چون باشد
 فهم کن تو و هومعکم زین سخن
 و هومعکم ذات پاك تو بود
 اصلی اما فرع را بگذاشته
 آب با ۱ برف آمده بسته شده
 آب چون در گل شود نبود خراب
 آب چون با گل شود در يك جهت
 رنگ گل با بوی تو شد همنشین
 بوی او دارد همیشه بوی تو
 هردو یکسان گشت بر گل کوهری
 هردو يك بویست از آثار گل
 چون یکی گردد یکی به بی صفت
 [47] چون یکی گشتم همه یکی شویم
 گل گل گشتیم و در ذات آمدم
 جزو بودیم این زمان گل گشته ایم
 بر صفت گشتم چنین من بی صفت
 در صفات خود صفت بگذاشتم
 من نهانی ام نهانی بر عیان

چون نهانی این همه پیدا چه بود
 آشکارا آشکارا آمدی
 هم ز پیدایی خود یکسان شده
 هم نبودی محدث و در جان نهان
 بی مکان هرگز مکان گردد یقین ۵
 در بیرون و در درون چون باشد
 کی کمائی بود بر تو این سخن
 هرچه هست کلی چو خاک تو بود
 فرع فرع تو همه بگماشته
 هردو یکی گشته و پشته شده ۱۰
 فهم از این سان باشد فهم کلاب
 رنگ و بوی گل شود در معرفت
 آب چون گل گشت از روی یقین
 زانکه خو کرده است او باخوی تو
 هر دو يك بویست چون بوی آوری ۱۵
 علو کلی میشود آنجای گل
 چون توانم کرد کلی معرفت
 از دو بینی آن زمان کلی شویم
 گل گل هستیم و کلات آمدم
 گر چه بسیاری ابر ذل گشته ایم ۲۰
 هم خودی خود بدیدم بی صفت
 هر چه فانی بد بگل بگذاشتم
 بر عیانم بر عیانم بر عیان

تا نداند راز و حالم بد غرض
این زمان بگذاشتم من عین ذل
تا شوم کلی تمامت نور تو
کی بود شکی گمان اندر یکی
هر چه میگفتم نویسی و هم تویی
از تو میگویم عیان هم من بتو
گر چه راحت کل بدو کل کشته‌ام
هم یکی خواهم شدن بی ماجرا
چو عدد یکی شود کل^۱ عدد
من نمانم این زمان جمله تویی
غرق آب زندگانی کشته‌ام
جملگی چون اوست نیستم معرفت
این زمان یکی ترا بینم مدام
پای تا سر محو گشتم من نیم^۲

در عیان گشتم نهانی زین غرض
واقفم بر جمله اسرار کل
ذات خواهم گشت اندر نور تو
آن زمان یکی بود هم بیشکی
۵ چون یکی گشتم نه بینم من دویی
این همه از تو بگفتم هم بتو
با تو خواهم گفت یکی کشته‌ام
من یکی خوانم یکی دانم ترا
من یکی ام قل هو الله احد
۱۰ چون یکی گشتم نماند ستم دویی
در ره توحید فانی کشته‌ام
جمله یکی کشته‌ام من بی صفت
معرفت شد جمله در یکی تمام
جمله يك چیزست اما من نیم

خاموش شدن سالک وصول از جواب^۳

وندران عین خودی بیهوش^۴ شد
بر تمامت سالکان سلطان شده
جمله حق گردد نباشد او خودی
تا تو خود بینی توی در نیک و بد
در کمال عشق مستغرق شوی
این سخن گر ره بری راز کهن

۱۵ این بگفت و بعد از آن خاموش شد
این بگفت آن واصل عرفان شده
هر که را بویی رسد از بیخودی
خود مبین و تو فنا شو هم ز خود
حق طلب میباش تا تو حق شوی
۲۰ صورت تو بت بود باطل بکن

۳ - در نسخه «ج» «د» در بیان فنا آمده

۱ - م : جمله ۲ - م : نوم

۴ - م : مدهوش

صورت تو در خودی خود بین شده
 چون برافتد صورتت از روی کار
 چون برافتد صورت حسی ترا
 چون برافتد صورت زنده شوی
 چون برافتد صورتت از شش جهت
 چون برافتد صورت آنکه یقین
 چون برافتد صورتت از روی کل
 چون برافتد صورت عاشق شوی
 چون برافتد صورتت یکسر تویی
 محو گردد صورت اشیا همه
 بیخودی باشد همیشه با خودی
 چون به بینی خود تو عاشق تر شوی
 چون به بینی اول و آخر همه
 پرده گر بر کیردت از روی کار
 پرده گر بر کیردت فانی شوی
 پرده گر بر کیردت از راز تو
 چون نباشی تو نه بیرون نه درون
 راه تو در تو همی یکی بود
 پرده گر بر کیردت او است و بس
 نه چو نقش^۱ صورتی باشد ترا
 ماجرا هم با تو بتوانم بگفت
 با تو گویم چون تویی محبوب کل
 با تو راز تو عیان گردد یقین

زانك بیخود گشته و ره بین شده
 نه بود پرده نباشد هم دیار
 تو فنا کردی در آن عز بقا
 آنکهی گفتار کلی بشنوی
 آنکهی روشن شود این معرفت^۵
 تو بدانی آفرینش در یقین
 عین ذات گشته پیدا بی سبل
 در کمال او ز جان لایق شوی
 صورتت نبود نباشد^۱ این دویی
 می نماید لیک این پیدا همه^{۱۰}
 آنکهی دانی که کلی هم خودی
 آنکهی در عشق لایق تر شوی
 خود تو باشی باطن و ظاهر همه
 تو همی نه دار بینی نه دیار
 آن زمان تو عین روحانی شوی^{۱۵}
 آنکهی بینی بکل اعزاز تو
 اول تو آخر آید رهنمون
 اندر اینجا مر کرا شکی بود
 نه وجود عقل ماند نه نفس
 با که گویم راز تو از ماجرا^{۲۰}
 در این اسرار هم با تو بسفت
 هم تو جویم چون تویی مطلوب کل
 پردها آنکه بماند بر یقین

پرده ها فانی شود با پرده دار
 پرده را کلی بسوزد پرده دار
 پرده از رخ برفکن تو بر عیان
 پرده را بردار تا راهم دهی
 ۵ پرده را بردار بر من بیخبر
 پرده را بردار ای کم کرده راه
 پرده را بردار جان من بسوز
 پرده را بردار و پرده برمدر
 پرده را بردار تا بینم ترا
 ۱۰ پرده را بردار تا آگه شوم
 پرده را بر عاشقان خود مدر
 پرده بردار و مرا مشتاق کن
 پرده بردار و عیانم وانمای
 پرده بردار و دلم کلی ببر
 ۱۵ پرده بردار ای حقیقت جسم و جان
 پرده بردار ای نموده جزو کل
 پرده را بردار و زین پرده چه سود
 پرده بردار از صفات لم یزل
 پرده بردار ای و رای جان و دل
 ۲۰ پرده بردار ای ز پرده کم شده
 پرده بردار ای کمالت بی صفت
 پرده را بردار تا فاشم شود
 پرده را بردار و کن فانی دلم
 پرده را برگیر زود از روی کار
 راز خود با راز دل کن آشکار
 تا شوی کلی نهان جاودان
 هر دو عالم را بیک آهم دهی
 تا نماند از من و پرده اثر
 تا کنم بیرون این پرده نگاه
 آتش عشقت ز ناگه برفروز
 بیش ازینم تو مده خون جگر
 از میان پرده بگزینم ترا
 گرچه راحت کرده ام همراه شوم
 آب روی عاشقان خود مبر
 بعد از آنم سیر ۱ آن آفاق کن
 جانم از بند ضلالت برگشای
 تا شوم از شوق رویت بیخبر
 تا بینم روی خوبت در نهان
 بیش ازینم تو مکن در عین ذل
 چون ترا کم کردنت این خود نبود
 تا به بینم من ترا اندر ازل
 تا کجا باشد ترا مأوای دل
 کام خود از پرده ها تو بسته
 تا برون افتد ز پرده شش جهت
 گوش جان راز خود از خود بشنود
 زانک در پرده عجایب مشکلم

پرده را بردار و بیداری بده
 پرده بردار ای تمامت کاینات
 پرده بردار ای نموده انبیا
 پرده بردار ای ترا آدم ز خود
 پرده بردار ای تو نوح نوحه گر
 پرده بردار ای تو ابراهیم را
 پرده بردار ای ز موسی راز تو
 پرده بردار ای ز اسحاق و فسا
 پرده بردار ای ز عیسی روح روح
 پرده بردار ای ز ایوب ضعیف
 پرده بردار ای محمد رازدار
 پرده بردار ای محمد را وجود
 پرده بردار ای کمالش داده تو
 راز دار تست این پیر ضعیف
 چون ترا دیدم تویی و هم ز تو
 چون ترا دیدم تو بودی بی صفت
 چون ترا دیدم توئی در پرده تو
 چون تو دیدم روی خود بر ما نمای
 چون ترا دیدم ترا خواهم مدام
 [48] سالک ره بین چو در حالت شده
 گاه اندر خوف و گاهی در خطر
 اندرون پرده تازان راند او
 گاه محبوس خدا گشته یقین

از وجود جان تو هشیاری بده
 کشته بر تو بی تو^۱ این نقش صفات
 راه فانی کلی از عز و بقا
 کرده پیدا بر تمامت نیک و بد
 کرده در طوفان عشقت بیخبر^۵
 کرده بر خیر تو تعلیم را
 کرده اندر طور دل اعزاز تو
 جان خود بر خوشتن کرده فدا
 داده عالم را بکلی این فتوح
 کرده رنجور و ز عشقت تن^۲ نحیف^{۱۰}
 سر جمله کن تو بر ما آشکار
 جسم و جانش افکنیده در سجود
 هر چه بودش جملگی بنهاد تو
 هم فدایت کرده این جان نحیف
 میکنم کلی تمامت هم ز تو^{۱۵}
 می ز نسب دستان راز معرفت
 راز خود بر جزو و کل کم کرده تو
 جام جم چه بود تویی کلی نمای
 هم ز تو کلی ترا خواهم تمام
 هر زمان بر حالتی فالت شده^{۲۰}
 گاه استاده کهی اندر گذر
 گاه اندر پرده هم وامانده او
 گاه کشته در کمائی راه بین

راه بیحد کرد اندر دهشتش
 گاه بیخود گشته در رمز صفات
 گاه در نزدیکی سالک شده
 راه بیحد کرده در وصف و صف
 ۵ راز خود بشنید^۱ و هم خود خواند باز
 راز را از راز دان بشنیده هم
 بر رموز عشق سرگردان شده
 عاشقی بر وصف عاشق آمده
 در گمان و در یقین افتاده پست
 ۱۰ واصلان عشق را در پرده راز
 آنچنان راز نهانی یافته
 آنچنان جانها بداده کل بیاد
 عاشق آسا رمزها گفتند باز
 رازهای خویش با معشوقه کل
 ۱۵ هر چه از معشوق بشنفته برآز
 راز با معشوقه گفته در نهان
 راز خود را گفت کلی پیش دوست
 راز خود گفته بدانای جهان
 راز خود با راز او آورده خود
 ۲۰ راز خود با عشق گفته در نهان
 راز خود باراز حق آمد یقین
 ای دل آغاز یقین آغاز کن
 ای دل آخر چند در راهی کنون
 دیده اندر راه حق مرقبتش
 گاه حیران گشته اندر وصف ذات
 دیده کوران در صفت هالک شده
 راز خود دیده ز صاحب معرفت
 او ز عشق رمز کرده جان بناز
 هم ز دیده دیده دیده دیده هم
 در درون پرده ها حیران شده
 صادقی بر عشق صادق آمده
 زیر پایش پرده ها هم کرده پست
 دیده راز خود بکرده پرده باز
 آنچنان عین عیانی یافته
 جان خود بر باد داده بی نهاد
 تا برون رفتند کل از پرده باز
 گفته با اولیک بی او گفته کل
 جمله با معشوقه خود گفت باز^۲
 تا نهانشان کشت بر صورت عیان
 مغز گشته لیک نه مغز و نه پوست
 بر گذشته از زمین و از زمان
 بیخودی اندر یقین بی نیک و بد
 گشته معشوق حقیقی در نهان
 راز باید گفت مرد راه بین
 پرده از روی حقیقت باز کن
 مانده اندر پرده بی رهنمون

- ای دل آخر چند خواهی تاختن
ای دل آخر چند سودایی کنی
ای دل آخر چند این سوداپزی
ای دل آخر راز تو از پرده کم
ای دل آخر تو درون پرده ای
ای دل آخر چند بی سازی کنی
ای دل آخر جان خود در باز تو
ای دل آخر پرتوی ازوی ببین
ای دل آخر خون جان از جام ساز
ای دل آخر چند خاموشی کنی
ای دل آخر پرده باز افکن ز روی
ای دل آخر از یقین آگاه شو
ای دل آخر دیده این سالکان
ای دل آخر چند خواهی ایستاد
ای دل آخر تن بنه ره پیش گیر
ای دل آخر خون خود تا کی خوری
ای دل آخر برق واری در گذر
ای دل آخر عین جان ایثار کن
ای دل آخر ساز تن کن اختیار
ای دل آخر تا نگردي سوخته
ای دل آخر در فنای او^۳ مقرر
ای دل آخر چند نازی جان بباز
ای دل آخر پند من بپذیر تو
- جان خود در راه جانان تافتن
اندر این ره چند شیدایی کنی
اندر این پرده تو این سوداپزی
گشته است و کرده ای توراه کم
خویشتن در خویشتن کم کرده ای^۵
در هوای عشق طنّازی کنی
پرده را افکن ز رویت باز تو
چند خواهی گشت اکنون راه بین
راه بی آغاز را انجام ساز
خویش را در عین مدهوش کنی^{۱۰}
بیش ازین تا چند باشی راه جوی
يك زمان در قربت الله شو
در فنای عشق گشته صادفان
هم بیاید رفت پیش اوستاد
آنکهی از ره مراد خویش گیر^{۱۵}
هر زمان وامانده و حیران تری
تا بیابی روی آن صاحب نظر
هر چه داری در جهان^۱ ایثار کن
تا تو گردی اختیار اختیار
کی شود سر سویدا توخته^۲^{۲۰}
چند باشی باز مانده باز پس
در نشیبی چند می جوئی فراز
تا شوی کل خویشتن کم گیر تو

چند باشی در درون و در برون
 ره روان رفتند و تو در پرده
 ره روان رفتند سوی یار خود
 ره روان کردند جان خود نثار
 ۵ ره روان رفتند و تو درمانده خود
 آخرین چندین سخن بر گفت و گفت
 آخر این چندین سخن گفتی تو باز
 آخر این چندین سخن تو گفته
 آخر این چندین ملامت برده
 ۱۰ آخر این چندین ملامت تا بکی
 آخر از این گفتنت مقصود چیست
 آخر این چندین بگفتی نیک و بد
 راه رو یا اندرین پرده بسوز
 ره رو آخر یاز خود بگذر بکل
 ۱۵ راه کن تاره بری برسوی او
 راه کن تو تا مگر واصل شوی
 چون بدست تست دادن جان خویش
 چون بدست تست خود را سوختن
 چون بدست تست جان بازی چنین
 ۲۰ چون بدست تست هم جانت بیاز
 چون بدست تست با چندین گمان
 جان خود ایثار کن در وصل دوست
 جان خود ایثار کن ای بی خبر

چند باشی غافل آسا در جنون
 همچنان می جویی و کم کرده
 تو چنین مانده بین اغیار خود
 همچنان ماندی تو اندر پرده خوار
 همچنان در گفتن خود مانده خود
 هم تو گفتن و کس دیگر نکفت
 باز ماندی اندرین ره مانده باز
 یا نگفتی وز کسی بشنفته^۱
 همچنان مانده درون پرده
 بر کسی ماندی که کم کردی توپی
 عاقبت بر رفتنت مقصود کیست
 تو کسی مانی بمانده بی خرد
 همچو این واصل در آنجا برفروز
 یکرمان درسوی خود بنگر بدل
 تا همانجا که بینی روی او
 در مراد خود مگر حاصل شوی
 جان بده یا راه کلی گیر پیش
 کار از ایشان بایدت آموختن
 نیست آسان کار جان بازان چنین
 پرده از روی خود انداز باز
 می پزی آخر زمان اندر نهان
 تا بینی یکرمان تو وصل دوست
 تا بسوزی وانماید هیچ اثر

- همچو ایشان اندرین واصل شوی
 گر بخواهی ماند آنجا گاه باز
 گر بخواهی ماند اندر پرده تو
 این همه گفتم ترا ای دل بین
 این همه گفتم ترا ای جان من
 این همه گفتم نردی یکدمی
 این همه گفتم چنین با تو بر از
 این همه گفتم ببر فرمان دلا
 چون شویم آن جای که خود جزو کل
 چون شوی فانی تو اینجا در صفت
 هر که فانی شد بقای کل بیافت
 هر که فانی شد خرد با او چکار
 هر که فانی شد برست از خویشتن
 هر که فانی شد بقا اندر بقا است
 هر که فانی شد ز دید او دید دید
 هر که فانی شد پیرده بیند اوی
 [49] چون تو را فانی بخواهی بدنت
 چون تو را فانی بخواهد شد عقول
 چون تو فانی میشوی از هر چه هست
 چون تو فانی می شوی از خود بمیر
 چون تو فانی میشوی زین زندگی
 چون تو فانی می شوی بگذر ز خود
 چون تو فانی می شوی در چند و چون
- هم زحق گوئی و از حق بشنوی
 در نشیبی کسی بینی^۱ عین راز
 چند گوئی - کرده کم کرده تو
 بگذر از خود تا کمان گردد یقین
 برده چندین زبانها در سخن^۵
 یک نفس فرمان نبردی یکدمی
 همچنان ماندی تو اندر پرده باز
 تا زمانی جمله ما گردیم ما
 کل شویم و واریم از بند دل
 آنکهی یابی کمال معرفت^{۱۰}
 بعد از آن در سوی آن حضرت شتافت
 در بقای کل شود کل رستگار
 کل شد و وارست او از خویشتن
 از همه فانی صفا اندر صفاست
 هم زحق گفت وز حق رازی شنید^{۱۵}
 پرده بر افتد پیرده بیند اوی
 چند خواهی گفت مایسی و منت
 چند خواهی بد در اینجا بی اصول
 بازدار از هر چه داری نیز دست
 بعد از آن تو حلقه آن در بگیر^{۲۰}
 این زمان تو پیش گیر افکندگی
 تا نماند^۲ جملگی نیکت نه بد
 گشته تو در میان پرده خون

چون تو فانی می‌شوی بردار گام
 چون تو فانی می‌شوی اینجا بگاه
 چون تو فانی می‌شوی باری درین
 چون تو فانی می‌شوی بر ذات او
 ۵ چون تو فانی می‌شوی نزدیک او
 چون تو فانی می‌شوی چندین مگوی
 چون تو فانی می‌شوی زنده شوی
 بگذر از خود تا کمالی آیدت
 بگذر از خود سوی حق اشتاب کن
 ۱۰ بگذر از خود یکزمان ایمن مشو
 بگذر از خود راه الا الله گیر
 بگذر از خود واصل درگاه شو
 بگذر از خود تا وصال آید پدید
 بگذر از خود حق شو و باطل مگوی
 ۱۵ بگذر از خود عقل را آواره کن
 بگذر از خود عشق شو گر عاشقی
 بگذر از خود ای بمانده بر دوراه
 بازجوی از خود گذر کن در گذر
 چون گذشتی از خود آنکه کل شوی
 ۲۰ بگذر و بگذار و بگذر از همه
 هر که آمد از عدم اندر وجود
 هر که آمد اندر آنجا بی‌خلاف
 هر که آمد اندر آنجا باز ماند
 هر زمانی در مکانی دار کام
 هم در آنجا کرد فانی پیش شاه
 پیش راهش میر بر عین یقین
 هم بکن خود را زمانی گفت و گو
 بگذر از این راه پر باریک او
 کرد فانی کرد و دیگر هم مجوی
 از مقام عرش افکنده شوی
 بعد از آن وصل وصالی آیدت
 خویش را در عین فتح الباب کن
 هر چه پیش آید در آن ساکن مشو
 گر بینی راه جمله راه گیر
 فانی اندر سر الا الله شو
 بگذر از خود تا کمال آید پدید
 بیش از این باطل در این حاصل مجوی
 بعد از آن این راه را یکباره کن
 بگذر از جان گر تو مرد صادقی
 پرده را بر گیر ای کم کرده راه
 تا کمالی باشدت اندر نظر
 جان بیخشی آن زمان تو کل شوی
 چند خواهی بود عین دمدمه
 بود او اندر یقین بود و نبود
 راه باید کرد او را بی‌گزاف
 لیک اینجا هم از او راز خواند

هر که آمد راز را با او بگفت
 هر که آمد محرم اسرار گشت
 هر که آمد جان و دل تسلیم کرد
 هر که آمد پای اندر ره نهاد
 هر که آمد راه جانان باز یافت
 هر که آمد راز او هم بدهمو
 هر که آمد رنج را دید و بلا
 چون همی خواهی شدن باری ز پیش
 نوش اندر نیش باشد کارگر
 هر که این ره را مسلم کرد او
 ای بسا تنها کزین حسرت بریخت
 ای بسا جانها کزین حسرت برفت
 ای بسا دیده که نادیده شد او
 ای بسا عالم که او راهی سپرد
 ای بسا عاقل که کام اینجا بیافت^۱
 ای بسا سالک که هالك شد ازین
 ای بسا قوّت که از قوّت برفت
 ای بسا عاشق که جان در باختند
 ای بسا مؤمن که با توحید رفت
 ای بسا صاحب که بی صاحب بماند
 ای بسا ساکن که اندر ره فتاد
 ای بسا عاقل که اندر عاقبت
 ای بسا ناطق که الکن گشت و رفت
 چون ندانی سرّ اسرارش نهفت
 از خودی در بیخودی بیزار گشت
 هر چه گفت از جان جان تعلیم کرد
 گر نه آگه بود آگه گشت و شاد
 لیکن این راز جهان شهباز یافت ۵
 کام خود از کام خود بستد همو
 اندر این رنج و بلا شد در فنا
 راه حق گیر ای مرادت دیده پیش
 نوش کن نیش آر داری این خبر
 اندرین ره جان معظّم کرد او ۱۰
 آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
 عاقبت پر درد و پیر حسرت برفت
 گرچه نادیده بود دیده شد او
 اندر این ره ماند و ناکامی بمرد
 ای بسا مسکین که ناکه سرب یافت ۱۵
 گرچه در ره بود مرد راه بین
 بعد از آن او را ثباتی بر گرفت
 تا کمال عشق خود بشناختند
 عاقبت در منزل تفرید رفت
 ای بسا راحت که کام دل براند ۲۰
 در ره جانان ز دل ناکه فتاد
 باز دید او عاقبت در عافیت
 تخم اینجا ناکهان افکند و رفت

ای بساره رو که اینجا باز ماند
 ای بسا مفلس که بگرفتند کنج
 ای بسا نادان که دانایی بیافت
 ای بسا معنی که بردعوی بماند
 ۵ ای بسا معنی که بر تقوی فتاد
 ای بسا صورت بمعنی ره نبرد
 ای بسا صاحب جنون ذوفنون
 ای بسا شاهان که کمتر از گدا
 ای بسا درویش کشته پادشاه
 ۱۰ ای بسا گردن که بی گردن بماند
 ای بسا شیرین که بیخسرو نشست
 ای بسا وامق که بی عذرا شده
 ای بسا لیلی که مجنون گشته اند
 ای بسا رامین که ویش رام کرد
 ۱۵ ای بسا عاشق که بیدل گشته باز
 ای بسا بر درد و سودای فراق
 ای بسا صادق که در کار آمدند
 ای بسا ره بین که راه خود نیافت
 ای بسا واصل که او از وصل شاد
 ۲۰ ای بسا کاهل که ناگاهی براه
 ای بسا در ره بماند عاقبت
 ای بسا مؤمن که تن داده بیاد
 ای بسا عزّت که در دل او فتاد
 ای بسا قربت که در فرقت بماند
 در مقام عزّ هم در راز ماند
 کنج را دید آن چنان بیدرد ورنج
 عاقبت عین توانایی بیافت
 عاقبت در رمز بی معنی بماند
 راز خود بر عین تقوی بر گشاد
 عاقبت چون یافت باحسرت بمرّد
 کامدندی از پس پرده برون
 آمدند آخر در این عین بلا
 کام خود دریافته در پیشگاه
 عاقبت خود را بر سوایی نشاند
 کرد شیرین خسروی را پای بست
 اندرین ره هر زمان عذرا شده
 همچو مجنون عین مفتون گشته اند
 راه را بر راه او انجام کرد
 اندرین ره بیدل و جان گشته باز
 داده جان خویشان در اشتیاق
 از وجود و جان که بیزار آمدند
 گرچه بسیاری درین ره میشتافت
 اوفتادند و نیامد هیچ یاد
 اوفتادند و شدند آن جایگاه
 راه بردند اندر آن کل عاقبت
 هیچشان یادی نیامد هم زیاد
 از نهیب عزّت کل اوفتاد
 بعد از آن در سوی آن قربت بماند

ای بسا هیبت که اندر ره فتاد	زان همه هیبت بسکل نا که فتاد
ای بسا زینت که بی زینت بماند	تا چو اینجا رفت اینجا که بماند
ای بسا وحدت که پنهان گشت باز	آشکارا شد که اعیان بود باز
ای بسا کثرت که در وحدت فتاد	ناگهان در قربت عزّت فتاد
ای بسا شوکت که در ربّیت شده	کام خود در کام جانها بسته ۵
ای بسا راهی که بی رهبان ^۱ بماند	زانک بی رهبان در آن رهبان بماند
ای بسا جاهی که اندر چه فتاد	کس دگر آنرا نیاوردش ییاد
ای بسا کل گشت آنجا منتظر	شد میان در آب و در گل مشهر
ای بسا شوریده عشق ازل	جان و تن کرده براه او بدل
ای بسا جان ها که ایثار رهست	تا نپنداری که راهی کوتهست ۱۰
ای بسا معشوق ^۲ عاشق گشته اند	اندرین ره چون فلک سر گشته اند
تا ندانی حیرت ذات وصفات	چون توانی یافت تو معنی ذات
چند گویم راه باید کرد راه	تارهی در عزّ و قرب پادشاه
چند گویم بگذرم بر کفتمش	چند جویم اندرین در سفتنش
تا زجان خود نبرم مردوار	کی توانم بود در ره مرد کار ۱۵

رسیدن سالک با پرده هفتم

[50] سالک ره کرده چون ره کرد و رفت	همچنان چون برق تازان می برفت
در رسید او پرده هفتم تمام	دید آنجا که مقام بی مقام
خویشتن بالای اشیا یافت او	وان نهانی راز پیدا یافت او
پرده در آنجا عجایب مینمود	بود آنجالیك در بود و نبود
پرده رفته ذات بی وصف و صفت	در کمال قل هو الله معرفت ۲۰

جایگاهی دید او برتر ز جسم
جایگاهی دید راز راز دار
جایگاهی دید مرد معنوی
جایگاهی بود چون بحری لذیذ
۵ جایگاهی یافت بیرون از خیال
چون در آن کون پر از عزّت رسید
صورتی امانه صورت بود آن
پای تاسر جمله از نور اله
بر صفت مانده نوری بد او
۱۰ بر صفت او را نه سر بود و نه پای
جای او از حد گذشته بی صفت
بود پیری لیک بدهم جفت نور
دفتری در دست و معنی پر عدد
جوهری در دست چپ با دفتری
۱۵ جوهری کان از دو عالم بیش بود
عکس آن جوهر به از نور یقین
عکس آن جوهر فروغ ذات داشت
یک ستونی پیش او استاده بود
عکس جوهر بر ستون افتاده بود
۲۰ عکس جوهر ماورای عقل تافت
عکس جوهر لامکان بگرفته کل
عکس را بر ذات ذات اندر یقین
سالک ره کرده بی خویشتن

هر که آن جارت بیرون شد ز اسم
بود آن جا ایستاده پرده دار
در نهاد کل عجایب او قوی
لازمان و لامکان و لاجدید^۱
رفت او برتر از ذات کمال
یک تنی از ذات پاک او بدید
نور تحقیق و عیان اندر عیان
ایستاده بود اندر پیشگاه
کویا خود نیز چون حوری بداو
ایستاده بود لیکن نه بجای
چون کنم این را کمالی بر صفت
با کمال معرفت اندر حضور
اندر آنجا قل هو الله احد
جوهری چه جوهری چه کوهری
سر ز هیبت در فکنده پیش بود
سالکان را پیش رو اورا^۲ بین
روی با آن دفتر و آیات داشت
نور ها از عکس آن بگشاده بود
برستون کون و مکان بگشاده بود
آنکه این دریافت نه از نقل یافت
نور آن کون و مکان بگرفته کل
کس ندیدش جز که مرد راه بسین
اندر آنجا بود نه جان و نه تن

سالک ره کرده اندر نیستی
 سالک ره کرده واصل شده
 سالک ره کرده راه یقین
 سالک ره کرده بی جسم و جان
 سالک آنکه سوی آن تن باز شد
 کرد بروی از ارادت یک سلام
 روی سوی سالک بیهوش کرد
 گفت سالک ای کمال نور قدس
 ای سلاطینان عالم پیش تو
 ای نمود تو نمود بی نمود
 پرتو نور تو نور آسمان
 پرتو نور تو اینجا راه یافت
 پرتو نور تو آمد کارگر
 پرتو نور تو زد ناگه علم
 این چه جای است این رموز لم یزل
 پرتو تو آسمانست و زمین
 راست برگوی و مرا راهی نمای
 کز کجا اینجا فتادم ناگهان
 از کجا اینجا فتادم بی قرار
 از کجا اینجا دگر راهی برم
 نیست چیزی عکس نورست این زمان
 نیست پیدا هیچکس هیچی نمود
 نیست پیدا آسمان و هم زمین
 نیست پیدا آتش بادست و باد
 دیده خود را در مقام نیستی
 اندر آنجا دید کلی دل^۱ شده
 دید آنجا راستی در آستین
 خود بدیده برتر از کون و مکان
 با رموز راز او دمساز شد^۵
 داد وی در هر سلامی بی کلام
 بعد از آن گفتار سالک گوش کرد
 یک نفس با من زمانی گیرانس
 سرفکنده همچو کوئی پیش تو
 عکس نور تو مرا اینجا نمود^{۱۰}
 صد جهان اندر زمان اندر مکان^۲
 تا دو چشم جان من ناگاه یافت
 تا مرا از زیر افکندش بیر
 پیش خود هم با وجودت در عدم
 راز بر گو تا کنم جان بر بدل^{۱۵}
 پرتو تو هم مکان و هم مکین
 راه ما را تو بر رمزی بر گشای
 نور دایم کن پیا پی در بیان
 کین قرار این جا ندارد خود کنار
 تا دگر راز دگر من بنگرم^{۲۰}
 با من این راز حقیقت کن عیان
 این همه بر هیچ باشد بی وجود
 نیست پیدا هم مکان و هم مکین
 آب و خاک آنجا کجا آید بیاد

نیست تحتی فوق آخردر که رفت
نیست پیدا نیست اشیا نقشها
بامن سرگشته اکنون راز گوی
راه کردم بی حد و بی منتها
۵ دهشتی دارد ولی ذوقی رسید
راه بی حد کردم اندر پرده من
دیدم و دیدم ز دیده شد نهان
دیدم آنجا محو محو اندریکی
این چنین جائی که اینجا آمدم
۱۰ من عجایب در عجب دیدم کنون
نیست پیدا هست باری در چه رفت
نیست پیدا چون کنم این نقشها^۱
آنچه تو دانی ابا من باز گوی
تا رسیدم اندرین جای صفا
این زمانم دم بدم شوقی رسید
تا برون بردم از آنجا خویشتن
بس که جائی نی مکانست و زمان
کی رسد آنجای هرگز آدمی
چون در این جا گاه پیدا آمدم
مر مرا راهی نما ای رهنمون^۲

پایان بخش اول

تعليقات و توضیحات

تعلیقات و توضیحات

ص ۳۱- لایزال (بسکون لام) مخفف لایزال (بضم لام) که فعل نفی است از (زال یزال) این کلمه از زبان عربی وارد زبان فارسی شده و همچنانکه لفظش تغییر کرده معنای آن نیز دگرگون شده زیرا از معنی فعلی بمعنی اسمی نقل داده شده مانند عزوجل و تعالی و تقدس و مانند آن.

ص ۳۲- مصحف بمعنی کتاب و نامه و دفتر آمده است و بقرآن نیز اطلاق شده مانند «کم مصحف فی بیت زندق» سعدی گفته :

عالمی در میانه جهال مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوراست مصحفی در سرای زندیقان

درین بیت اشتراکه اشاره است به تعبیری که عرفا و فلاسفه کرده اند که جهان همچون کتاب و دفتری است شیخ محمود شبستری گوید :

بنزد آنکه جانش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است
و از قرآن تعبیر بکتاب تشریع می کردند و جهان را کتاب تکوین می گفتند و کتاب تکوین نیز دو قسم است کتاب تکوین آفاقی که جهان کبیر است و کتاب تکوین انفسی که جهان صغیر می باشد و این دو بیت که منسوب بامیرمؤمنان (ع) است اشاره بهمین مطلب است :

اتزعم انک جرم صغیر وفیک انطوی العالم الاکبر
وانت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمّر

ناصر خسرو در کتاب زاد المسافرین (ص ۲۰۷) گوید : اما برهان بر آنکه نوشته خدایتعالی آفرینش عالم است این است که نوشته از نویسنده اثری باشد بصفت بیرون آورده بر خاک یا بر چیزهای خاکی و اثر از آفریدگار عالم این صورتهاست که بر اجسام عالمی پدید است و دیگر چیزی نیست جز از این و ازین گفت خدای تعالی «وفی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون» .

و آیات خداوند که بآیات آفاقی و انفسی تقسیم میشود ازین آیه شریفه گرفته شده : ستریم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق» .

ص ۳۵- محتمل است که مراد از چهار عناصر اربعه آب و باد و خاک و آتش باشد که از آن تعبیر به امهات سفلی میشود و از نه افلاک نه گانه باشد که از آن تعبیر به آباء علوی می شود که در نتیجه تأثیر آباء و تأثیر امهات موالید سه گانه که حیوان و جماد و نبات باشد پیدا می گردد و مراد از شش جهات شش گانه است که عبارت از یمین ، یسار ، فوق ، تحت ، امام ، خلف می باشد . انوری درین دو بیت خود اشاره بآباء علوی و امهات سفلی و جهات ششگانه کرده است :

ناموالید جهان راسبزه رکن است اصل زانکه نه علوی پدر و آن چار سفلی مادرست
بادی اندر خسروی درش جهت فرمان را تابراج آسمان لشکر که هفت اخترست
(دیوان جلد ۲ صفحه ۵۴۱)

و برخی آباء علوی را هفت دانسته اند که همان هفت فلکی اند که حامل سیاره می باشند و
با فلک محیط و فلک ثوابت نه میشود این هفت سیاره عبارتند از قمر، عطارد، زهره، شمس،
مریخ، مشتری و زحل که نامهای فارسی آن عبارتند از ماه، تیر، ناهید، خورشید، بهرام،
اورمزد، کیوان که در ابیات مقریزی دیده میشود :

لازلت تبقی و ترقی للعلا ابدًا مسادام للسبعة الافلاك احکام
مهر و ماه و کیوان و تیر معاً و هرمس و اناهید و بهرام
(الخطط المقریزیه ج ۱ ص ۸)

ناصر خسرو درین بیت اشاره بآباء علوی و امهات سفلی کرده است :

ننگری کاین چهار زن هموار همی از هفت شوی چون زاید
(دیوان ص ۱۳۸)

و درین بیت اشاره به موالید ثلاث کرده است :

سه فرزند دارند پیدا و پنهان ازیشان دو پیدا و یکی مستر
(دیوان ص ۱۶۶)

انوری گوید :

چار سفلی را از آن ام نام کرد نامهای علویان را آب نهادر
(ج ۱ ص ۵۸۶)

و اطوار در مصراع اول جمع طور است و اشاره بآیه شریفه : وقد خلقکم اطوار است .
(سوره نوح ۱۳/۷۱)

س ۶- از عناصر اربعه خاک و آب عنصر گران و سخت است و باد و آتش سبک و نرم و جسم چون
امری مادی است از عنصر گران و سخت بوجود آمده و روح که امری مجرد است بوسیله باد
و آتش پرورش یافته است ناصر خسرو درین دوبیت اشاره بخواص عناصر می کند :

چون آنکه ازین چهار گوهر کاین نظم از آن گرفت عالم
دو نرم و بلنسد و بی قرارند دو پست و خموش و سخت محکم
(دیوان ص ۲۷۴)

س ۷- اشاره است بآیه : یدالله فوق ایدبهم (سوره الفتح ۱۰/۴۸) و همچنین آیه : ونزع
یده فاذا هی بیضاء للناظرین (سوره الاعراف ۱۰۵/۷)

س ۸- اشاره است بآیه : هو الاول والآخر والظاهر والباطن و هو بکل شیء علیم (سوره
الحدید ۳/۵۷)

س ۱۶- اشاره است بآیه شریفه : والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالمرجون القدیم (سوره
یس ۳۹/۳۶)

رشیدالدین میبیدی در تفسیر این آیه گوید : ماه را در رفتن اندازه کردیم منزل هائی که اول
آن شرطین است و آخر آن بطن الحوت تا درین منزلها میرود و هر شب بمنزلی فرو آید

بیست و هشت منزل اندر دوازده برج فلک در هر برجی دو روز و سه یکی بماند تا در یکماه فلک بتامی بار برد و آن روز که بمنزل آخر رسد عاد کالمرجون القدیم . (تفسیر کشف الاسرار و عده الابرار جلد ۸ ص ۲۲۷)

ص ۱۲- حور جمع احور و حوراء بمعنی معشوقه های سیاه چشم بهشتی ولی در زبان فارسی حور را جمع حوران بسته اند سعدی گوید :

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است و حوراء هم بهمین معنی بکار رفته است منوچهری گوید :

ص ۴- ص ۱۱- زان می عتاب کون در قدحی آبگون ساقی مهتاب کون تر کی حورا نژاد سودا بختن بمعنی خیال و جنون است ظهوری گفته است :

سودای قومی یزد ظ—هوری از خامی خویش شرمسار است (فرهنگ اندارج)

ص ۱۲- اشاره است بآیه شریفه : « و نزع یدہ فاذا هی بیضاء للناظرین (سوره الاعراف ۷/۱۰۵)

ص ۱۶- اشاره است بآیه شریفه : قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئاً و

بالوالدین احساناً ولا تقتلوا اولادکم من اطلاق نحن نرزقکم و ایاہم الخ (سوره الانعام ۶/۱۵۱)

ص ۱۷- درای بروزن سرای زنک جرس را گویند (برهان قاطع) منوچهری دامغانی گوید :

شاد باشید که جشن مهرگان آمد بانگ و آوای درای کاروان آمد

در این بیت جناس بکار برده است در مصراع اول « درای » فعل امر از مصدر « در آمدن » است .

ص ۴۳- اشاره است بآیه شریفه : « و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضہم علی الملائکة فقال انبثونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین » (سوره البقره ۲/۳۱)

ص ۶- اشاره است بحديث : خمر طینة آدم اربعین صباحاً و همچنین : خمرت طینة آدم ببیدی اربعین صباحاً . مولوی گوید :

خلقت آدم چرا چل صبح بود اندران کل اندك اندك مینمود (احادیث مثنوی ص ۱۹۸)

عطار در مصیبت نامه (ص ۲۲۳) گوید :

این گل آدم خدا از سرنوشت چل صباح از دست قدرت میسرشت

ص ۶- ص ۷- اشاره است بآیه شریفه : واذ قال ابراهیم لاییه و قومہ انی براء مما تعبدون الا الذی فطرنی فانه سہیدین . (سوره الزخرف ۴۳/۲۷) عطار در منطق الطیر گوید :

هیچکس را در خودی و بیخودی زو نصیبی نیست جز الا الذی

ص ۱۱- اشاره است بآیه : یثبت اللہ الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و

یضلل اللہ الظالمین و یفعل اللہ ما یشاء (سوره ابراهیم ۱۴/۲۷)

ص ۳۱- اشاره بمصیبت ها و آلامی می کند که پیغمبران متحمل آن شده اند و از میان پیغمبران

آدم ، نوح ، ابراهیم ، یعقوب ، سلیمان ، ایوب ، زکریا ، اسحاق ، موسی ، یحیی ، عیسی

محمد (ص) را یاد می کند و این ابیات نظیر ابیات زیر است که در منطق الطیر (چاپ دکتر

مشکور ص ۱۳) آمده است :

در بکر اول که با آدم چه رفت عمرها باوی در آن مائم چه رفت

باز بنگر نوح را غرقاب کار
باز ابراهیم را بین دل شده
باز اسماعیل را بین سوگوار
باز در یعقوب سرگردان نگر
باز یوسف را نگر در سروری
باز ایوب ستمکش را نگر
باز یونس را نگر کم کرده راه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد
باز داود زره گر را نگر
باز بنگر کز سلیمان آن خدیو
باز کریار که دل پر جوش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع
باز عیسی را نگر کز پای دار
باز بنگر تا سر پیغامبران

ص ۷ س ۴- داج شب تاریک و ظلمانی و آنانکه خروش و غیره را بکرایه دهند پیغمبر فرمود :
هؤلاء داج و لیسوا بالعاج .

س ۴- ابدال جمع بدل (بکسریاء) شریف و کریم و بگروهی از اولیای خدا که جهان بوجود ایشان پایدار است اطلاق میشود و گاهی هم بصورت «ابدالان» جمع بسته میشود و در دیوان ناصر خسرو هر دو صورت آن دیده میشود :

آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت
بر صورت ابدال بد و سیرت دجال
(دیوان ص ۲۶۴)

چو ابدالان همیشه در رکوع است
بباغ اندر ز بر هر میوه داری
(ص ۴۴۲)

س ۱۴- طیلان نوعی ازردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند (فرهنگ آندراج) .

س ۱۹- انا الحق گفته حسین بن منصور حلاج است عطار در خسرونامه (ص ۷) گوید :
روا باشد انا الله از درختی
چرا نبود روا از نیکی بختی

س ۴۰- کاف و نون دو حرف کلمه «کن» است که در این آیه شریفه آمده است : انا قولنا شیء
اذا اردناه ان نقول له کن فیکون (سوره النحل ۱/۴۰)

ص ۸ س ۴- اشاره است بآیه شریفه : خلق السموات بقیر عمد ترونها الخ (سوره لقمان ۳۱/۱۰)

س ۱۹- تفضیل عشق بر عقل را شاعران به تعبیرهای مختلف گفته اند از آن جمله مولوی گوید :

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود
پیش آن خورشید کوبس روشنست
هر دلیل و رهنمائی رهن است
سعدی گوید :

چو عشق آمد از عقل دیگر مکوی
که در دست چوگان اسیرست کوی



تعلیقات و توضیحات

که سودای عشقش کند زیر دست

حافظ گوید :
درازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
سر نگون افتاده دل سوی توام
(مصیبت نامه ص ۱۵)

جلوه کرد درخت دید ملک عشق نداشت
عقل میخواست کزانشعله چراغ افروزد
مدعی خواست که آید بتماشا که راز
س ۲۲- نظیر: خالقا بیچاره کوی توام

ص ۹۶- عزازیل بمعنی شیطان و ابلیس است .

ص ۱۰۴- اشاره است بآیه شریفه : وما ارسلناک الا رحمة للعالمین (سوره الانبیاء ۲۱/۱۰۷)

س ۱۲- اشاره است بحدیث : من رانی فقد رای الحق مولوی گوید :

چون مرادیدی خدا را دیدی
کرد کعبه صدق بر گردیده یی
(احادیث مننوی ص ۶۲)

س ۱۵- اشاره است بآیه شریفه : سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی النخ (سوره الاسراء ۱/۱۷)

ص ۱۱- بهشت را هشت پرشمرده اند : جنة الفردوس ، جنة النعیم ، جنة المأوی ، جنة عدن ، جنة خلد ، دارالمتقین ، دارالسلام ، دارالقرار و دوزخ را هفت دانسته اند : جهنم ، جحیم ، سقر ، لظى ، حطمة ، سعیر ، هاویه (الغیت المسجیم فی شرح لامیة العجم ج ۲ ص ۵۹)
عطار در اسرارنامه (ص ۵۵) گوید :

اگر جان را بخواهد بود دیدار
چه باشی هشت جنت را خریدار

ص ۱۲- اشاره است بآیه : فاینما قولوا فثم وجه الله (سوره البقره ۲/۱۱۵)

ص ۱۳- نظیر آنچه در منطق الطیر (ص ۴۰) آمده :

یا قدم در صدق نه صدیق وار
یا چو عثمان بر حیا و حلم باش

یا چو حیدر بحر جود و علم باش

این اثر می نویسد وجه تسمیه ابوبکر بصدیق اینست که هنگامیکه معراج برای پیمبر واقع گشت مردم را از آن واقعه خبر داد و گروهی از کسانی که به پیمبر ایمان آورده بودند از او برگشتند و ابوبکر گفت من بالاتر ازین را هم از او تصدیق می کنم و ازین جهت صدیق نامیده شد ابو محجن ثقفی گفته است :

و سمیت صدیقاً و کل مهاجر
سواک یسمی باسمه غیر منکر

سبقت الی الاسلام والله شاهد
و کنت جلیسا فی العرش المشهر

(اسد الغابه فی معرفة الصحابه جلد ۳ صفحه ۲۰۶)

ص ۳- دره (بالکسر و تشدید ثانی) آلت زدن (آندراج) عمر تازیانه ای در دست داشته و با آن

حدود شرعی را اجرا میکرد است ناصر خسرو گوید :

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره ای
دره کجا بس آید با ذوالفقار من

(دیوان ص ۳۴۷)

برخی از اهل تسنن برای دره عمر کرامات و خصایصی نقل کرده‌اند رجوع شود بکتاب
النقض قزوینی رازی (صفحه ۵۶۹)

س ۵ - اشاره است بحديث : اشد امتی حیاء عثمان بن عفان (حلیه الاولیا ج ۱ ص ۵۶) نقل از
حواشی اسرارنامه عطار در اسرارنامه (ص ۲۶) گوید :

اگر حلم و حیا گشتی مصور ز ذوالنورین بودندی منور
انوری نیز گفته است :

بحیا و حیات ذوالنورین که حقیقت مولف سورت

(دیوان انوری جلد ۱ صفحه ۶۵)

س ۱۴ - اشاره است به : لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً (غرر و درر آمدی ص ۲۹۵)

س ۲۴ - نظیر این بیت اسرارنامه (ص ۲۷)

یکی را زهر دل از بر فکنده یکی در کربلا بی سر فکنده

س ۱۵ - س ۴ - ازین بیت ببعده کلماتی را با سؤال «چه بود ؟» تعریف کرده و این فصل در «ذات
وصفات» از اشترنامه نظیر فصل «فی الصفات» مصیبت نامه است زیرا در آنجا هم الفاظ و کلمات
عرفانی با سؤال «چیست ؟» تعریف شده است و این همانندی موجب آن شده که برخی گمان
کنند آن فصل از مصیبت نامه از اشترنامه است (رجوع شود بحاشیه مصیبت نامه صفحه ۴۱)

عشق چیست از قطره دریا ساختن عقل نعل کفش سودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن کوه کندن در دل خردل شدن
ذوق چیست آگاه معنی آمدن نه بتقوی نه بقتوی آمدن
محو چیست از خود بخود ره یافتن پس ز خود خود را منزله یافتن
محو چیست از خویش بی خویش آمدن پس ز هر دو نیز درویش آمدن الخ
س ۴ - این مثل درین بیت اسرارنامه (ص ۹۱) دیده می شود :

چو خفتی قطره اقتادت بقلزم شدی در بی خودی یاد خودی کم

س ۱۷ - س ۴ - آزاری منسوب است بآزر پدر حضرت ابراهیم یا عم او که نامش درین آیه از قرآن
آمده است : و ان قال ابراهیم لایه آذرا تتخذ اسماً الهة (سورة الانعام ۷۴/۶)

س ۹ - اشاره است بآیه : من عمل صالحاً من ذکر او انثی و هو مؤمن فلنحیینه حیاة طيبة (سورة
النحل ۹۷/۱۶) عطار در اسرارنامه (ص ۴۹) گوید :

حیات لعب و لهو ست اینچ دیدی حیوة طيبة نامی شنیدی

س ۱۶ - ستارگان هفت گانه را با مقامی روحانی یاد می کند و این امر در میان اسماعیلیان
که برای عدد هفت اصالتی قائل هستند بطور آشکارتری بچشم می خورد شمس الدین بن یعقوب
طیبی در رساله الدستور و دعوة المؤمنین للحضور گوید :

کیوان - صاحب زهد و ریاست و مربی اهل فکر و کیاست و آباد کننده بناهاست .

برجیس - بانی صوامع و مساجد و مدارس و معتنی باموروزرا و صدور است .

بهرام - صاحب سطوت و اتلاف و سفاک دماء حیوانات و قائد جیوش و مسبب حروب است .
خورشید - سلطان سیارات و منبع نطق و حیات و ترتیب دهنده ملک و حکام و پدید آورنده نیالی
و ایام و علت فصول است .

ناهید - ستاره اهل طرب و غنا و موکل بمحبت و شادی است .
 عطارد - حکیم و مهندس و صاحب نقوش و کتابات و معنی بدقائق و صناعات است .
 ماه - صاحب تشکیلات نوریه و صباغ اشیاء و بوجود آورنده ماهها و سالها و والی ارزاق است .
 (اربع رسائل اسماعیلیه ص ۸۸)

ص ۱۸ س ۴ - بادید و پادید = پدید
 ص ۱۲ - اشاره است بآیه ... قال هذا ربي فلما افل قال لا احب الا فلین (سورة الانعام ۶/۲۶)
 ص ۱۹ س ۹ - پرده باز کنایه از لغبت بازو خیال بازو برین قیاس پرده های بازی و در مصطلحات مترادف شب بازی . شیخ عطار :
 در بشاهی سرفرازی میکنی طفل راهی پرده بازی میکنی
 (فرهنگ اندراج)

عطار در اسرارنامه (ص ۱۲۹) گوید :
 سخن در پرده گوی از پرده سازی رها کن این خیال و پرده بازی
 ص ۲۰ س ۱۶ - عجایبها جمع الجمع است و این گونه جمع در زبان فارسی بسیار معمول بوده است
 فرخی گوید :

مر ترا معجزات های قویست زیر شمشیر تیز وزیر قصب
 منوچهری گوید :

بیابان در نورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل
 ص ۲۲ س ۴ - قرآن ... و بهم آمدن دو ستاره یازده در برجی بیک درجه اعم از آنکه سعدین بودند یا نحسین و با اصطلاح علم نجوم یکجا شدن دو کوکب از جمله هفت کوکب سیاره سوای شمس در برجی بیک درجه یابیک دقیقه قرآن زهره یا مشتری در حق مولود و برای کردن هر کار بغایت نیکوست و صاحب قرآن کسیکه وقت ولادت او زهره و مشتری را قرآن باشد
 (فرهنگ اندراج)

ص ۱۲ - رجوع شود بحاشیه (ص ۱۷ س ۱۶) کوکبان جمع کوکب است و بیشتر بصورت «کواکب» یاد کوکبها بکار برده میشود .
 ص ۱۳ - اشاره است بآیه شریفه : یکاد البرق یخطف ابصارهم کلما اضاء لهم مشوا فیه (سورة البقره ۲/۲۰)

ص ۱۴ - اشاره است بآیه شریفه : و انزلنا من السماء ماء فانبثنا فیها من کل زوج کریم (سورة لقمان ۳۱/۱۰)

ص ۲۴ س ۱۲ - جرجیس نام پیغمبری است که بانواع عقوبت او را می کشتند و باز بامر الهی زنده میشد و امت خود را دعوت میکرد
 (فرهنگ اندراج)

ص ۲۰ س ۲۰ - نظیر این بیت اسرارنامه (ص ۳۵)
 خرد آبست و عشق آتش بصورت

ص ۲۶ س ۲۴ - مقصود از منصور حسین بن منصور حلاج است که عقیده بحلول و اتحاد داشته و بی پروا افکار خود را بیان نمیکرده و در سال ۳۰۹ مقتول شده است و در کتب صوفیه از او به نیکی یاد میشود در تفسیر کشف الاسرار آمده :

شبلی گفت آنشب که حسین منصور را کشته بودند همه شب باحق مناجات داشتم تا سحرگاه پس سر بر سجده نهادم گفتم خداوند! بنده بود از آن تو مؤمن و موجد و معتقد در عداد اولیا این چه بلا بود که بوی فرو آوردی و از کجا مستوجب این فتنه گشت گفتا بخواب اندر شدم چنان نمودند مرا که نداء عزت بسمع من رسید که : هذا عبد من عبادنا اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشاء فانزلنا به ما تراه (کشف الاسرار وعده الابرار نسخه خطی کتابخانه ملی ص ۲۹۶ آخر سورة المؤمنین) حافظ اشاره به این مطلب کرده آنجا که گفته است :

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
درسیرت این خفیف (ص ۱۰۱) آمده است :

یکروز شخصی از شیخ سؤال کرد کی اعتقاد تودر حسین منصور چگونه است ، گفت : اعتقاد من آنست کی مردی موحد بود سایل گفت من این سؤال از جهت آن میکنم کی جماعتی می گویند که او کافر بود شیخ گفت : اگر آنچه من ازو دیدم نه توحید بود پس دردنیای موحد کیست .

و شخصی دیگر ازو سؤال کرد کی : وی در لاهوت و ناسوت سخنی گفته است شیخ گفت مگر این بیت می گوئی

سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الشاقب

نسم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الاكل و الشارب

گفت بلی شیخ جواب داد کی لعنت خدای بر آنکس باد کی این گفته است و این اعتقاد دارد و بر آنکس که امثال این سخن و امثال این اعتقاد دارد

ص ۲۸ س ۱۳- اشاره است بآیه شریفه : فكللا من حيث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة (سورة الاعراف ۱۹/۷)

س ۳۱- اشاره است بآیه شریفه : قال انا خير منه خلقتني من نار و خلقته من طين (سورة الاعراف ۱۲/۷)

ص ۲۹ س ۱۴- بیان بهتر بودن خاک از آتش در عبارات زیر که از رشید الدین میبیدی است دیده میشود :

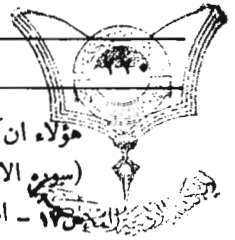
ای لعین از کجا میگوئی که آتش به از خاک است ، نمیدانی که آتش سبب فرقت است و خاک سبب وصلت ؟ آتش آلت گسستن است و خاک آلت پیوستن ؟ آدم که از خاک بود بیبوست تا او را گفتند «ثم اجتبه ربه» ابلیس که از آتش بود بگسست تا او را گفتند « عليك لعنتی الی يوم الدين» خاک چون تر شود نقش پذیرد آتش چون بالا گیرد همه نقشها بسوزد لاجرم نقش معرفت ابلیس بسوخت و نقش معرفت دل آدم و آدمیانرا بیفروخت «اولئك كتب فی قلوبهم الايمان» (تفسیر کشف الاسرار جلد ۸ صفحه ۳۷۴)

ص ۳۲ س ۴- اشاره است بآیه شریفه : فاذا سوئته ونفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين (سورة الحجر ۲۹/۱۵)

س ۴- اشاره است بحديث : خمرت طينة آدم ببیدی اربعین صباحاً (احادیث مثنوی ص ۱۹۸)

ص ۳۳ س ۲- اشاره است بآیه : ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر (سورة الاسراء ۶۲/۱۷)

س ۸- اشاره است بآیه : و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائكة فقال انبئونی باسماء



هؤلاء ان كنتم صادقين (سورة البقرة ۳۱/۲) وآیه : يا ايها الذين آمنوا صلوا عليه وسلموا تسليما
(سورة الاحزاب ۵۶/۳۳)

۱۲ - اشاره است بحديث معروف : لولاك لما خلقت الافلاك - كه در شرح تعرف (ج ۲ ص ۴۶) بدین صورت دیده میشود :

لولا محمد (ص) ما خلقت الدنيا والآخرة ولا السموات والارض ولا العرش ولا الكرسي ولا اللوح
ولا القلم ولا الجنة ولا النار ولولا محمد ما خلقتك يا آدم (نقل از ص ۱۷۲ احاديث مثنوی)

ص ۱۷ - اشاره است بآیه : والليل اذا عسعس (سورة التكویر ۸۱/۱۷)

ص ۱۹ - اشاره است بآیه : لا يقومون الا كما يقوم الذي يتخبطه الشيطان من المس (سورة
البقرة ۲۷۵/۲)

ص ۲۲ - اشاره است بآیه : يثبت الله الذين آمنوا بالقول الثابت في الحياة الدنيا و في الآخرة و
يضل الله الظالمين و يفعل الله ما يشاء (سورة ابراهيم ۱۴/۲۷)

ص ۲۸ - اشاره است بآیه : فديهما بغرور فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سواتهما و طفقا يخصفان عليهما
من ورق الجنة (سورة الاعراف ۷/۲۱)

ص ۱۳ - اشاره است بآیه : قال ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين
(سورة الاعراف ۷/۲۲)

ص ۳۹ - اشاره است به : الدنيا قنطرة (مجمع الامثال ص ۲۴۲) سعدی نیز گوید :

دنيا كه جسر آخرتش خواندم صطفی جای نشست نیست ببايد گذار كرد

ص ۱۰ - این مضمون در بسیاری از اشعار فارسی دیده میشود سعدی گوید :

دنيا زنيست عشو ده و دلستان وليك با كس همی بسر نبرد عهد شوهری

فخر الدين كر كانی گوید :

زنی پيرست پنداری نكو روى كه در چاه افكند روزی دو صد شوى

خواجوى كرمانی گوید :

دل در بين پيره زن عشو كر دهر مبدد كاین عروسیست كه در عقد بسی داماد است

ناصر خسرو گوید :

این جهان پيره زنی سخت فريبنده است نشود مرد خردمند خريدارش

پيش از آن كز تو بيرد تو طلافش ده تا كه آزاد شود گردنت از عارش

و حضرت علی علیه السلام نیز دنیا را تشبیه بزنی کرده و فرمود : يا دنیا يا دنیا ... قد طلقتك

ثلاثا لا رجعة فيها (نهج البلاغه جلد ۱ صفحه ۱۵۳)

ص ۱۳ - اشاره است بحديث : الدنيا مزرعة الآخرة . عطار در اسرار نامه (ص ۸۲) گوید :

چو دنیا كشت زار آن جهانست بكار این تخم كاكتون وقت آنست

سعدی گوید :

زمین دنیا بستان زرع آخرتست چو دست میدهد تخم دولتی بفشان

ص ۱۴ - اشاره است به حديث : الدنيا جيفة و طلابها كلاب (محاضرات راغب ج ۱ ص ۲۱۵)

ناصر خسرو گوید :

- ای پسر مشغول این دنیاست خلق
و این بیت منسوب بامیرمؤمنان (ع) است :
- و ما هی الا جیفه مستحیلة
ص ۴۰ س ۵ - اشاره است بآیه : و یسقون فیها کاساً کان مزاجها زنجیلاً عیناً فیها تسمى سلسبیل
(سورة الدھر ۷۶/۱۷ و ۱۸)
- ص ۴۲ س ۴ - نظیر این بیت مصیبت نامه (ص ۳۶۶)
- لازم درد دل عطار باش
وز هزاران کنج بر خوردار باش
- ص ۴۵ س ۲ - اشاره است بآیه : ولم یکن له کفواً احد (سورة الاخلاص ۱۱۲/۴)
- ص ۴۴ - بلعم باعور یکی از علمای بنی اسرائیل که مستجاب الدعوة بود بهوای نفس خود بر
موسی علیه السلام دعای بد کرد که موسی علیه السلام بسبب آن چهل سال در بیابان سرگردان
ماند آخر بدعای یوشع پیغمبر علیه السلام ایمان او مسلوب گردید نام پدر او باعور بود او را
بلعم و بلعام نیز گویند (آندراج) در قرآن آیه ۱۷۵ تا ۱۷۷ سوره اعراف اشاره باوست و
تشبیه بسک شده است « فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلثم او تترکه یلثم » مولوی
در مثنوی گوید :
- بلعم باعور و ابلیس لعین
ز آنکه بودند ایمن از مکر خدا
- عاقبت رسوائی آمد حالشان
عطار در اسرار نامه (ص ۴۷) گوید :
- عوان آنجا سگی خیزد چو آذر
و در مصیبت نامه (ص ۱۱) گوید :
- از مقام بلعمی کلبت کنند
قشیری گوید : حاتم اسم گفته است بمکان خوب فریب مخور زیرا بهتر از بهشت نیست و آدم
از آنجا دید آنچه دید و بکثرت عبادت فریب مخور زیرا ابلیس با آن همه عبادت سرانجام
چه دید و به بسیاری علم فریب مخور زیرا بلعام اسم اعظم خدا را نیکو میدانست و بجهس روشنی
دچار شد (الرسالة القشیریة ص ۶۷)
- ص ۴۶ س ۲۱ - اشاره است بآیه : واذ قال ابراهیم لایه و قومه اننی برأ مما تعبدون الا الذی فطرنی فانه
سیه دین (سورة الزخرف ۴۳/۲۷)
- ص ۴۷ س ۴ - خفسیدن مقلوب خفسیدن بمعنی خسیدن و خوابیدن ناصر خسرو گوید :
- اگر ز گردش جافی جهان همی ترسی
چنین بسان ستوران چرا همی خفسی
- ص ۴۰ س ۴۰ - اربعمین بمعنی چهل است و مراد درین جا چله گرفتن میباشد اهل ریاضت چهل شبانه روز
طبق رسوم خاصی بعبادت مشغول میشدند و در خوردنی و آشامیدنی حتی المقدور اساک را
مرعی میداشتند و معتقد بودند که پس از گذراندن هر یک از این دوره ها بکشف و شهودی
نایل میشوند و صفایی در آنان پدیدار می گردد حافظ گوید :
- سحر که رهروی در سر زمینی
همی گفت این معما با قرینی
- که با صوفی شراب آنکه شود صاف
که در شیشه بماند اربعمینی

(حافظ قزوینی و دکنر غنی ص ۳۴۲)

درفارسی اربعین را چله (چل = مخفف چهل + های نسبت) گویند و درین بیت خاقانی دیده میشود:

پس از چندین چله در عهد سی سال	شوم پنجاهه کیرم آشکارا
عطار در ابیات زیر اشاره بچله گرفتن و کشف پس از آن میکند:	
همچنان تا چل شبانروز تمام	سر نه پیچیدند هیچ از يك مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب	همچو شب چل روز نه نان و نه آب
از نضرع کردن آن قوم پاک	در فلک افتاد جوشی هولناک
سبز پوشان در فراز و در فرود	جمله پوشیدند از آن مانم کبود
آخرا امر آنکه بود او پیش صف	آمدش تیر دعایی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز	بود اندر خلوت خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار	شد جهانی کشف بر جانش آشکار

(منطق الطیر ص ۱۰۱)

ص ۵۴ س ۸ - لاحول مخفف جمله لاحول ولا قوة الا بالله است که برای دفع دشمن خوانده می شود انوری گوید:

عدل شان کوبی خاصیت لاحول گرفت
چون قضا تهنیه شان گفت بکیتی بانی
(دیوان انوری جلد ۱ صفحه ۴۸۰)

ص ۴۱ - اشاره است بآیه: فاذا نفری النافور فذلك يومئذ يوم عسير على الكافرين غير يسير (سورة المدثر ۹/۷ و ۱۱ و ۱۰) و همچنین آیه: الملك يومئذ الحق للرحمن و كان يوماً على الكافرين عسيرا (سورة الفرقان ۲۶/۲۵) سعدی گوید:

چنان ماند قاضی بجدوش اسیر
که گفت ان هذا ليوم عسير
ن ۴۴ - مثل خرد در کل: این مثل در عربی نیز هست: اصبح فما دهاه كالحمار الموحول (مجمع الامثال ص ۳۵۷) انوری گوید:

بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر
بنگر که در خلاب چگونه خرافتاد
(دیوان انوری جلد ۱ صفحه ۱۲۱)

ص ۵۵ س ۱۱ - آوخ بمعنی آه و وای و افسوس و تأسف باشد (آندراج) شست قلاب آهنی که بدان ماهی شکار کنند (آندراج) ناصر خسرو این کلمه را با شست عدد جناس آورده است:

بشتم سال چون ماهی در شستم
بحلقم در توای شستم قوی شستی
ص ۶۱ س ۴ - اشاره است بآیه: فاذا سویت و نفخت فيه من روحي فقموا له ساجدين (سورة الحجر ۲۹/۱۵).

ص ۶۵ س ۱۰ - تعبیر علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین از آیات زیر گرفته شده: کلا لو تعلمون علم الیقین، لترون الجحیم ثم لترونها عین الیقین (سورة التکاثر ۱۰/۵ تا ۷) ان هذا هو الحق الیقین (سورة الواقعة ۹۵/۵۶)

علم الیقین عبارتست از اینکه علم بوسیله دلیل حاصل شود مانند اینکه کسی بادیدن دود علم بوجود آتش پیدا کند و عین الیقین آنست که بعد مشاهده رسد مانند اینکه کسی آتش را

به بیند و حق الیقین مانند اینست که کسی داخل آتش شود و بصفات آتش متصف گردد .
(بخاراانوار مجلسی قسمت اخلاق جلد ۹ صفحه ۵۷)

ص ۶۹ س ۴ - رخام (بضم راء) سنگ مرمر، و حسام (بضم حاء) شمشیر است .

ص ۷۰ س ۱۰ - دستان در مصراع اول لقب زال پسر سام نریمان و در مصراع دوم بمعنی حیل و مکر است .

ص ۷۳ س ۱۴ - اشاره است بآیه : الم تخلقکم من ماء مهین (سوره المرسلات ۷۷/۲۰) .

ص ۱۸ - کتاب بضم کاف مخفف کتاب بتشدید تاء بمعنی مکتب و دبیرستان است (فرهنگ انند راج) .

ص ۷۳ س ۷ - استعاره دیگ بجوش آمدن در اشعار عربی و فارسی بسیار دیده می شود ربیعة بن مقروم گوید:

والد ذی حنق علی کانما تغلی عداوة صدره فی مرجل

(حماسه ابوتام جلد ۱ صفحه ۱۴)

سعدی گوید :

ملك را چنان کرم کرد این خبر که جوشش برآمد چو مرجل بس

(بوستان صفحه ۲۱)

ص ۴۰ - در این بیت صنعت تنسیق صفات بکار رفته .

ص ۷۵ س ۴ - میثوم در عربی بصورت مشوم بکار رفته اسم مفعول ثلاثی مجرد از مصدر شامة و بصورت مشوم نیز دیده میشود مانند :

ان من صاد عققا لمشوم کیف من صاد عققان وبوم

و چون این کلمه در فارسی مجاور کلمه میمون قرار می گیرد بصورت میثوم در آمده تا متناسب با آن کلمه باشد و این در عربی نظیر خفض بجوار است بقول شاعر :

و خفض الجوار عند العرب فی مثل هذا جرح ضب خرب

در جمله فوق خرب صفت جحر است و می باید مرفوع باشد ولی چون مجاور ضب قرار گرفته مجرور شده تا با آن تناسب لفظی پیدا کند .

ص ۷۸ س ۴۰ - مفاک بمعنی کودی و کودال است اسدی طوسی گفته :

چنان دان که جان برترین کوهر است نه زین کیتی از کیتی دیگرست

درخشنده شمع است از جای پاک فتاده درین ژرف تاری مفاک

(فرهنگ اندراج)

ص ۴۲ و ۴۳ - نظیر آنچه که در تفسیر کشف الاسرار و عدة الأبرار (جلد ۸ صفحه ۵۰۰) آمده :

هر کجا سه گدا بهم فراز آمدند قرب حضرت ما آنجا جوئید مایکون من نجوی ثلثة الاهورا -
بهم هر کجا در دزدی دمی گرم بر آورد نسیم قرب حضرت از نسیم نفس او طلبید .

ص ۸۰ س ۱۳ - قم (بضم قاف) فعل امر حاضر از مصدر قیام است یعنی بر خیز کلمه جم در مصراع دوم فعل امر از مصدر جنبیدن است که بصورت جنب ، جمب ، جم درمی آید مانند ختب ، خمب ، خم و هم چنین دنب ، دمب دم .

ص ۸۲ س ۹ و ۱۰ - از این آیه قرآن متأثر است : فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا (سوره البقره ۶۰/۲) آیه مزبور در باره حضرت موسی می باشد .

ص ۸۳ س ۴۲ - اشاره است بآیه : ان احسنتم احسنتم لانفسکم (سوره آل عمران ۱۷۲/۳) .

ص ۸۶ س ۱۹ - نظیر این بیت مولوی :

جان نهاده سوی بالا بالها تن زده اندر زمین جنگالها

ص ۹۴ س ۱ - اشاره است بآیه : وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ وَاضِلٌ سَبِيلًا (سوره الاسراء ۷۴/۱۷) ناصر خسرو گوید :

هر کس که نیلغنجد او بصیرت فرداش بمحشر بصر نباشد

س ۴ - اشاره است بآیه : يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلْ امْتَلأت و نَقُولُ هَلْ مَن مَّزِيد (سوره ق ۳۵/۵۰) سعدی گوید :

چو دوزخ که سیرش کند از وقید دگر بانگ دارد که هل من مزید

ن ۱۳ - اشاره است به : الدنيا مزرعة الآخرة .

ص ۹۸ س ۶۷ - این بیت با مختصر فرق در مصیبت نامه (ص ۱۳) بدینگونه دیده میشود :

معرفت چه لایق هر ناکست کلکم فی ذاته حمقی بست

ص ۹۹ س ۹ - ناظر بعبارت زیر است : ثم قال انت اخي و وصی و وارثی لحکم لحمی و دمک دمی و سلمک سلمی و حربک حربی . (از دعای ندبه مفاتیح الجنان قمی ص ۵۳۴)

س ۱۷ - اشاره است بعبارت : لو كشف الغطاء ازددت یقینا .

ص ۱۰۱ س ۴ - زحیر بمعنی آزر دگی و ناخوشی است و بمعنی آزرده و ناخوش هم بکار میرود مانند :

گاه دل کاوی مرا ای چرخ از فرط ستم میدواند هر نفس آشفته چون شخص زحیر

(فرهنگ اندراج)

ن ۱۴ - کلمه کرار از القاب حضرت علی علیه السلام است زیرا پیغمبر در روز فتح خیبر چنین

گفت : والله لاعطین الراية غدار جلا یحبه الله ورسوله و هو یحب الله ورسوله کرار غیر فرار لایرجع

حتى یفتح الله علی یدیه . (کتاب النقض ص ۱۳۹).

ص ۱۰۵ س ۱۶ - در فر نام مرکب حضرت رسول است (فرهنگ اندراج)

ص ۱۰۶ س ۸ - معان مخفف معانی است این کلمه در عربی اگر بدون الف و لام باشد بصورت معان

و اگر با الف و لام باشد بصورت المعانی درمی آید مانند کلمه صاف و فاش که مخفف صافی و

فاشی است .

س ۱۹ - ابی که در فارسی بصورت بی بکار میرود در پهلوی ابی بوده فردوسی گوید :

سر تخت ایران ابی شهریار مرا باده خوردن نیاید بکار

ص ۱۰۷ س ۴ - فوطه بمعنی جامه نادرخته و دستار و لنگ آمده ناصر خسرو گوید :

گرت بفوطه شرفی نوشدی فوطه فروش تو بهشتیستی

ص ۱۰۹ س ۱ - اشاره است بآیه : لِعَمْرٍكَ اِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ (سوره الحجر ۷۲/۱۵)

س ۱۳ و ۵ - اشاره است بآیه : و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین (سوره الانبیا ۱۰۷/۲)

ص ۱۱۲ س ۹ - اشاره است بمثل معروف عربی «الجنون فنون» شیخ ابوبکر علی بن الحسین القهستانی گوید :

تذکر بجدا و الحدیث شجون فجن اشتیاقا و الجنون فنون

(مجمع الامثال میدانی ص ۱۷۲)

ص ۱۱۶ - از این آیه اقتباس شده : و قد معنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا (سوره

الفرقان (۲۳/۲۵)

ص ۱۱۴ س ۱۵ - اشاره است بآیه : فاذا سويته ونفخت فيه من روحي فعموا له ساجدين (سورة الحجر ۲۹/۱۵).

ص ۱۱۵ س ۴ - بر سري بمعنی بعلاوه است زیرا بر سر آمدن کنایه از زیادتی است . ناصر خسرو گوید:

چون سوی صراف شوی با پیشز رانده شوی و خجلی بر سري

ص ۱۱۷ س ۷ - کشتنکی بمعنی کرسنگی است بسحق اطعمه شیرازی گفته است :

صبا بگلشن کییا کرت گذارافتد بحق پاچه که بوئی بکشنگان برسان

(فرهنگ اندراج)

ص ۴۰ - لت بمعنی زدن و کوفتن و کتک و شلاق باشد و بمعنی کر زهم آمده است لیبی گوید:

رویت زدر خنده و سبلت زدر تیز کردن زدر سبلی و پهلوی زدر لت

ص ۱۲۲ س ۹ - ابر که در فارسی بر شده در پهلوی ابر بوده است فردوسی گوید :

ابر کیقباد آفرین کن یکی مکن پیش او در درنگ اندکی

ص ۱۲۶ س ۶ - ابا که در فارسی با شده در پهلوی اپاک بوده فردوسی گوید :

چنین داد پاسخ ورا پیشکار که مهمان اباگرزه کاو سار

ص ۱۴۱ س ۱۴ - پردخته مخفف پرداخته بمعنی فارغ گشته و خالی کرده این کلمه بصورت « بردخت »

وارد زبان عربی شده و ابن قتیبه دینوری در کتاب الشعر والشعرا (ص ۴۷) گوید که علی بن

خلیل که از معاصران جریر بوده ملقب به بردخت بوده یعنی فارغ از عمل .

ص ۱۴۴ س ۱ - توانش اسم مصدر از توانستن مانند دانش که اسم مصدر از دانستن است .

ص ۱۴۸ س ۱۵ - در باقی کردن بمعنی موقوف کردن است (فرهنگ اندراج)

ص ۱۴۵ س ۱۸ - خنک بکسر خاء اسب سبید را گویند .

ص ۱۵۲ س ۱۶ - سداب گیاهی است داروئی مانند پودنه ناصر خسرو گوید :

از چه شد همچو ربسمان کهن آن سرسبز و تازه همچو سداب

(دیوان ناصر خسرو صفحه ۲۳)

انوری گوید :

ماچو برک بید و قومی از بزرگان درسکوت دایم اندر عشرتی از خرد بر کی چون سداب

(دیوان انوری جلد ۱ صفحه ۲۶)

ص ۱۵۹ س ۴۴ - احوال کسی است که يك چیز را دوبیند .

عطار در اسرارنامه (ص ۲) گوید :

یکبست این جمله چه آخر چه اول ولی بیننده را چشم است احوال

و در منطق الطیر (ص ۹) گوید :

در غلط افتادن احوال را بود این نظر مرد معطل را بود

ص ۱۶۱ س ۱۵ - رویاروی بمعنی مواجهه و روبرو شدن است حظله باد غیسی گفته :

کر بزرگی بکام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی وعز و نعمت و جاه یاچو مردانت مرگ رویاروی

ص ۱۸ - کن فکون مخفف کن فیکون است که از این آیه گرفته شده : انما قولنا لشيء

اذا اردناه ان يقول له کن فیکون (سورة النحل ۴۰/۱۶) و بصورت « کن فکان » هم دیده

می شود انوری گوید :

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او بی اساس مایه ای از مایه های عنصری
ص ۱۶۶ س ۶ - اشاره است به : لی مع الله وقت لایسعی فیہ ملک مقرب ولابی مرسل . (شرح تعرف
جلد ۲ صفحه ۵۳) مولوی گوید :
لایسع فینا نبی مرسل
عطار در اسرارنامه (ص ۳۰) گوید :
تو ای روح الامین بنشین بدرگاه
ص ۱۶۹ س ۴ - کلمه دلوك ازین آیه گرفته شده اقم الصلوة لدلوك الشمس الى غسق الليل (سورة الاسراء
۷۸/۱۷) .

ص ۱۷۱ س ۷ - اشاره است به : ما عرفناك حق معرفتك عطار در اسرارنامه (ص ۵) گوید :
ز عجز خویش میگوئی تو ای پاک
توئی معروف و عارف ما عرفناك
ص ۱۶ - همان حدیثی است که در (ص ۱۶۶ س ۶) آمده است .
ص ۱۷۳ س ۲ - آهو بمعنی عیب و بدی است خاقانی گوید :
بینی آن جانور که زاید مشک
نامش آهو ولی همه هنر است
ص ۱۷۷ س ۱۲ - اشاره است بآیه : قلنا یا نارا کونی بردا و سلاما علی ابراهیم (سورة الانبیاء ۶۹/۲) .
ص ۱۷۸ س ۵ - اشاره است بآیه : والله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله (سورة البقره ۱۱۵/۲) .
ص ۱۸۱ س ۱۲ - تنق (بضم تین) پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد (فرهنگ اندراج) .
ص ۱۸۴ س ۲۴ - تن زدن بمعنی خاموش بودن و خاموش شدن و صبر و تحمل کردن و آسودن است (برهان
قاطع) عطار در مصیبت نامه (ص ۵۴) گوید :
خویش را پروانه کن وز پیرمیرس
جان فشان و تن زن و دیگر میرس
و در اسرارنامه (ص ۹۰) گوید :

چو بادی آتشی در خویشتن زد
تو گفتی جان بداد او نیز و تن زد
ص ۱۹۱ س ۴ - این بیت حاث لایشرطی را می رساند که سالک در حال های مختلف باشد و از همان حالها
نیز برکنار باشد سید علی کازرونی که از صوفیان قرن ۱۰ هجری است این حالت را در این
اشعار خود مجسم کرده است .

ولا مومن ولا کافر	فکن کافر و کن مومن
ولا باطن ولا ظاهر	و کن باطن و کن ظاهر
ولا اول ولا آخر	و کن اول و کن آخر
ولا حامد ولا شاکر	و کن حامد و کن شاکر

(طبقات الکبری شعرائی ص ۱۸۱)

ص ۱۹۴ س ۱۸ - اشاره است بآیه : لا تندرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخیر (سورة الانعام
۱۰۳/۶) فردوسی گوید :

به بینندگان آفریننده را
بینی مرعجان دو بیننده را

- س ۱۹ - اشاره است بآیه : ونحن اقرب اليه من جبل الوريد (سوره ق ۱۶/۵۰) سعدی گوید:
دوست نزديك تر از من بمن است وينت مشكل كه من از وی دورم
- ص ۱۹۵ س ۷ - اشاره است بآیه : وهومعكم اينما كنتم والله بما تعملون بصير (سورة الحديد ۴/۵۷)
ص ۱۹۷ س ۱۴ - اشاره است به تمثیل : ليس في الدار غير ديار عطار در اسرارنامه (ص ۱۱۵) گوید :
خطاب آمد ز دار الملك اسرار كه پيدانيست اندر دار ديار

